



رمان چشم‌ها

بقلم نیلوفر قائمی فر

www.romanbaz.ir

«بسمه تعالی»

روی صندلی ننویی نشسته بودم و آرام آرام تکونش میدادم و به ساعت نگاه کردم. ساعت هفته، دور تا دورم پر از طرح هام، پر از پارچه، پر از مانکن هایی که لباسای نیمه کاره تنشونه.

به دوربینم نگاه کردم. کنار لپ تاپه، هنوز اوستا نشدم، به خودم نهیب زدم: به همه ثابت می کنم که موفقیت هام تموم نمیشن حتی اگه مثل قبل همین "آلا" نباشم...

دست رو صورتم گذاشتم، رو بند روی صورتمه... تموم آینه های خونه پوشیده است. وقتی "سردار" خونه نیست، باز هم اون رو بند رو صورتمه... همه جا... به خاطر اون یا دیگران نیست به خاطر خودمه.

یه بار دایی گفت: «رفته بودم برای معاینه پروستات، نمیتونستم اجازه بدم که دکتر معاینه ام کنه، خجالت می کشیدم... آخرم پاشدم اومدم»

به دایی گفتم: این دفعه رفتی چشاتو ببند وقتی خودت نبینی حس میکنی دکتر هم نمیبینت، مغزتو از نظر غریزی گول میزنی.

این شده حکایت من، خودم صورتمو نبینم کسی نمیبینه.

از شیشه ی در تراسی که روبروش بودم خودمو می دیدم... موهام آشفته و بلند دورم ریخته، پیشونیم هنوز صافه، با همون پوست آینه ای و سفید، ابرو هام... با شش ماه مصرف کردن دارو، هم موهام خیلی ریخت هم ابرو هام حالا نازک شده، چشمام... شاید تقصیر چشمامه! این قرنیه متغیری با اون رنگ عجیبی که با هر تم لباس تغییر می کنه و رنگ خاصش آبی سبز، اون چشمای کشیده و درشت که کافیه آرایش بشه تا جادو کنه... عکس چشمامو روی خیلی از تبلیغات برند های لنز دیده بودم، روی پوستر های شال و روسری...

و شغل قالب خودم که مدلینگ بود... لباس عروسایی که طراحی شخصی خودم بود، همراه آرایش های مختلف عروس معروف ترین آرایشگاه های سطح کشور... و الان! غرور... غرور... چقدر به قیافه ام مطمئن بودم، تمام صورتم طبیعی بود، ابروهای کشیده پهن، اون چشمای خاص!

مژه‌هایی که معمولی بودن ولی کاری نداشت، با آرایش اونم متفاوت می شد، یه بینی کوچیک و گونه های متناسب درشت... الان چی مونده! از زیر چشم تا انتهای گردنم دقیقا توی اون تصادف لعنتی له شد، کسی نمیدونه چطوری ممکنه، بدنم دچار شکستگی و زخم شده باشه اما از زیر چشمم و تا گردنم علاوه بر شکستگی دچار سوختگی توسط دستگاه اکسیژن هم بشم. که جای اکسیژن برای تنفس، صورتم بسوزه و داروهای درمانی به صورتم عفونت وارد کنند و حالا از من چی مونده...؟!

مهره ی کمرم آسیب جدی دیده، این مانع راه رفتن من نشد بعد این همه ماه تلاش تونستم راه برم، بعد اون همه عمل، فیزیوتراپی و برق و...

حسام برگشت اما آسیب از بین نرفته، باید مراعات کنم، باید مواظب باشم، نباید ورزش کنم. فقط میتونم توی استخر راه برم، ورزش های تحرکی زیاد نباید انجام بدم نباید زیاد بایستم یا بالای حتی دو کیلو وزن بلند کنم... برای دوخت لباسام هر چند دقیقه یه بار بلند می شم راه میرم کمی نرمش های مخصوص انجام میدم و دوباره مشغول میشم گاهی که فشار زیاد میاد، یکی از پاهام بی حس میشه...

من دیگه "آلا" ی قبل نشدم و این بلا رو سردار سرم آورد... سردار... سردار که خودشم سه روز تو کما بود اما فقط شونه راستش در رفته بود.

چون ماشین اون یک شاسی بود و من ماشینم رانا بود و ماشین من مچاله شد اما ماشین اون هامر بود، نه خودش آسیب جدی دید نه ماشین. اگر کمر بند بسته بود، سرش از بغل تو شیشه نمیخورد قبل اینکه کیسه ی هوا باز بشه، کما هم نمیرفت. اما من عملاً دکترا جمعم کردن، هفت ماه و نیم توی بیمارستان بودم، شش ماه مداوم و یک ماه نیم هرازگاهی و بقیه ی ماه ها هم صرف فیزیو تراپی...شد.

اما همه ی اینا فقط یکبار منو همون اول از پادراورد و رفتم بالا دم پنجره ی اتاق باهمون عصا که خودمو پرت کنم.

اون موقع حتی یکی از پاهام حس نداشت، حالم خیلی بد بود... هیچکس تو اتاق نبود... وقتی میخواستم خودمو بندازم یاد یه جمله ای افتادم «کسی که خودکشی میکنه خیلی دل و جرات داره که این تصمیمو گرفته، چطوری دل و جرات مبارزه با مشکلاتو نداره!!!؟» یاد خیلی ها افتادم؛ اون مانکنی که تمام بدنش سوخته ولی زندگیش از حرکت نایستاد. یاد دخترایی که قربانی اسید پاشین اما ادامه میدن و زندگی میکنند. یاد بچه های کوچیکی که توی مدرسه سوختن و با صورت هایی شبیه من باید ادامه بدن و قوی ادامه میدن افتادم...

یاد مربی زومبا و آرایشگری افتادم که توی صورتش توموری هس که همیشه دربیارن و کل صورتش از بین رفته و فقط چشماش سالمند... شبیه من بود... و اونا به همه ثابت میکنند که چهره جلوی ادامه ی راهشونو نگرفته و اونا قوی ادامه میدن؛ چرا من نتونم؟ از ترحم بیزارم، خودمو بکشم که بگن آخی طفلک، اون همه زیباییش رفت، نتونست تحمل کنه، نباید اجازه بدم... به همه ثابت میکنم که موفقیت من بخاطر استعدادام و تلاشم بوده نه زیبایییم... من مغرور بودم... چقدر دل شکوندم، چقدر گریه ی مردارو درآوردم... خیلی هارو مسخره کرده بودم چون به زیبایی من نبودن و من چوب تک تک حرف ها و کارامو خوردم...

یه قرار داشتم دو هفته بعد تصادف بود اون قرار... یه شاهزاده ی عرب منو دیده بود. ازم خواستگاری کرده بود، میومد ایران تا باهم ملاقات کنیم... ومن... مغرورتر شده بودم... نفسی کشیدم، چقدر این داستانو دوره میکنم... به اندازه ی تمام این یک سال و اندی... من نقص عضو داشتم و طبق قانون عامل اگر مرد باشه و نقص عضو به یک زن وارد کنه؛ اگه زن بخواد باید باهش ازدواج کنه؛ من این قانونو اجرا کردم! این نهایت یک تصمیم بود و سردار باید باهام ازدواج میکرد... اینو وقتی بهشون گفتم که چهار ماه بود روی تخت بیمارستان بودم... سردار رنگش پرید، روی مبل روبروی تختم وا رفت، مادرش شوکه بمن نگاه کردو گفت:چی!؟

گفتم: وکیلیم براتون توضیح میده.

ازبیمارستان هم شکایت کرده بودم... از همه ی عالم شاکی بودم اون موقع... از همه شاکی بودم...

هفته های اول سردار عصبانی بود. یکی رو دوست داشت و من داشتم ورق زندگیشو همونطور که اون تغییر داده بود، تغییر میدادم... هفته ها بعد بهم پیشنهاد پول داد و من یک عبارت بهش گفتم:

-برو با پولات بمیر وقتی نمیتونی زندگی منو بهم برگردونی... یعنی پولات به درد آتیش زدن میخوره...

فکر میکرد اینطوری میگم که مبلغ بالاتری رو پیشنهاد کنه...

ماه ششم بود، آخرای بستری بودنم بود با مجتبی، صمیمی ترین دوستش که همکارشم بود اومده بود با یه چک سفید اومده بود. "سُلاله" خواهرم که همه بهش "سُل" میگفتیم هم پیشم بود.

سردار از جیبش اون چک سفیدو درآورد و گفت:

-چک سفیده... بنویس هر قدر که میخوای

به سردار فقط نگاه کردم، نگام کردو گفت:

-هرقدر بنویسی من قبول میکنم

یه چاقو از روی میز برداشتم و سلاله با ترس گفت: آلا!

-وایسا کاری ندارم

چاقو رو طرف سردار گرفتم و گفتم: بگیر

سردار با تعجب نگام کرد و برگشت به مجتبی نگاه کرد که با دهن باز و شوکه به چاقوی

توی دستم نگاه میکرد و گفتم: بگیرش

سردار: برای چی؟

-میخوام بزنی اینجا» به روی قلبم اشاره کردم و گفتم «دقیقا اینجا... تا راحت شم، چون

وقتی زنده ام تو هر روز

هر ساعت، هر دقیقه، هر وقتی که خودمو حس کنم، توی آینه ببینم منو میکشی یه بار

بکش راحتم کن.

سردار با اخم نگام کرد و دستوری گفتم: بگیر

سردار با عصبانیت گفت: چرت و پرت نگو، این چک سفیده...

با عصبانیت گفتم: مرده شور پولتو ببرن. چکو ازش گرفتم و ریز ریزش کردم و پرت کردم

تو صورتشو گفتم: مرخصی.

سردار با عصبانیتی مضاعف گفت: من امثال تورو خیلی دیدم، خیلی میشناسم که اول ادای راهبه ها رو در میان اما طمع پول تموم جانشونو گرفته، تو فهمیدی که مال وضعمون خوبه الان به هیچی راضی نیستی میخوای با ازدواج به خواسته هات برسی...

ظرف کنار میزو برداشتم طرفش پرت کردم..

جاخالی داد و خورد به دیوار و با حرص گفتم: عوضی منو ببین... بانداژ صورتمو باز کردم، سردار و مجتبی شو که نگام می کردن، گوشیمو از روی میز برداشتم عکس خودم روش بود، انداختم رو تختم طرفش و گفتم:

-منو شبیه خودم کن. شبیه اونی که بودم، «به عکس اشاره کردم» با پولای لعنتیت منو شبیه خودم کن، سلامتیمو بهم برگردون که بتونم مثل آدم راه برم «اون موقع هنوز فیزیوتراپی و برق درمانی نگرفته بودم» با اون پول لعنتیت زندگیمو بهم برگردون. منو سیر بزرگ کردن. مثل تو گشنه نیستم که هی پول پول کنم. من گشنه ی زیباییم که تو ازم گرفتی. هفتاد درصد صورتم از بین رفته تو میگی پول؟ من یه مدل صورت بودم، مدل آرایشی... از روی رنگ چشمم لنز میسازن میفهمی؟

«جیغ زدم:» میفهمی؟ پولت نمیتونه درد منو تسکین بده، برو برام جادوگر بیار... برو خدا رو بیار که صورتمو بهم برگردونه... مجتبی آرنج سردارو گرفت و زیر لب گفت: چی میگی مرد حسابی؟! بیا بریم. «سردار رو با خودش برد»

گذشته رو پس زدم... توی اتاق کارم راه رفتم، الان من اینم، این آلا، اگر ازدواج کردم چون نمیخواستم کسی بهم بگه بدبخت صورتشو به اون زیبایی از دست داد حالا باید بشینه خونه ی باباش، حقم بود، قانون این حقو بهم داده. سردار اون شب یه غلطی کرده بود که نتونست ماشینو کنترل کنه.

حتما یه غلطی کرده بود، من لحظه ی تصادفو خوب به یاد دارم، اگر پدرش هم پشت درخواست منو گرفت حتما یه کلکی زدن که توی پرونده ثبت نشه؛ اون در حق من بدی

کرد... این ازدواج حق منه... به سردار کاری ندارم... حتی باهاش بد هم رفتار نمیکنم.
شبییه هم خونمه! طی این دوماه زندگی مشترک همینطوری بوده... من مهریه نخواستم
اما چند تا شرط داشتم.

اول حق طلاق بامن، دوم حق عدم تمکین نداره «خنده داره که ولی اون حق پس زدن
منو نداشت و این اگرچه در قانون هست ولی من ثبتش کردم، سوم حق امر و نهی و
ممنوعیت کاری برای من نداره، چهارم هر جا هست ده شب باید برگرده به اون خونه.
خونه.. خونه... پوزخندی زدم. یه بار قبل عقد اومد سراغم...

به دستم نگاه کردم حلقه ی اون توی دستمه... یه رینگ طلایی ساده، جالبه که خانواده
ی سردار جواهرسازن، بزرگترین حجره ی طلافروشی بازار که چند سال دست به دست
گشته، برای خانواده اش اما توی دست من یه انگشتر رینگِ نازکه...

پهن نه، سنگین نه، ضخیم نه... نازک؛ سردار فکر کرده منو میتونه عذاب بده، برای من
مهم نبود، برای من پولشون به نفرین خداهم نمی ارزه... وقتی اهدافم از هر ضلعش نصفی
پریده! چطوری میتونم به پول فکر کنم!؟

دو روز قبل عقد بود، این بار خونه امون به اتاقم، بازم فقط چشمام، فقط ابروهای ریخته
شده... پیشونی... تنها همین از صورتم مونده!

اومد کنارم روی صندلی نشست، نه سلامی نه علیکی، نگامم نمیکرد، ولی من نگاش
میکردم. یاد این افتادم که شاید اگر پارسال بود، اگر قرار بود دوزخ دیگر عقد کنم الان
با همسر آینده داشتم خرید میکردم... داشتم تدارک میدیدم ...

سردار سر به زیر گفت: آلا من اومدم باهم حرف بزنی

—حرف مشترک پیدا کردی.

-توروخدا متلك ننداز گوش كن . تنها نگاهش كردم و زير لب يه چيزي رو زمزمه ميكرد،چشماشو محكم رو هم گذاشت و گفت : آلا تو هر چي بخوای هر كاری بخوای من ميكنم الا ازدواج باتو .

خيلي خونسرد گفتم:صورتتو با اسيد بسوزون ... «با وحشت سر بلند كردو خونسرد تر گفتم» :از زير گودي چشم تا گردن جوري كه سي درصد پوستت سالم بمونه...

سردار شوكه نگاه كرد و گفتم :من اينو ميخوام .

سردار-چي ميگي ؟!!!

-دو مهره اصلي كمرتم بايد بشكوني،جوري كه شش ماه روي تخت بخوابي،جوري كه هرروز از ترس فلج شدن كابوس ببيني نه در خواب بلکه تو بيداري ...

سردار از جا بلند شدو گفتم :چيه ؟!تلخ بود؟ سخت بود؟ من سال گذشته اينطوري زندگي كردم.

سردار -من يكيو دوست دارم ...

يق زدم زير خنده ... خنديدم ... قهقهه زدم. اول با تعجب بعد با خشم بعد باترس نگاه كرد دست زدم... به دستام نگاه كردو گفتم :باشه گمشو بيرون .

سردار -آلا ، من عاشق پانته آ...

اروم زمزمه كردم :گورتو گم كن .

سردار -پانته آ نميتونه به گذشته اش برگرده .

از جا بلند شدم ،اروم با احتياط ، سردار يك قدم عقب رفت ،اروم گفتم : چرا داري در ميري ؟ وايسا ...

سردار - من بهش قول ازدواج داده بودم ...

رفتم مقابلش با تردید نگام کرد ، فکشو محکم گرفتم ، یک جوری که از فشار دستم می لرزید با دندونای روهم گفتم:

-مرتیکه عوضی ، من زندگیمو از دست دادم تو نگرانی تو رخت خوابی دوست دخترتی؟
با من از علاقه و عشق حرف میزنی ، گور بابای عشقتون ، گور بابای اون دختری که وامیده که تو بعدش عقدش کنی ...

با اخم و حرص دستمو پس زدو گفت :

-ساکت شو تو کی هستی که داری در مورد من و زندگیم حرف مفت میزنی .

-من کیم !؟

یقشو گرفتم با یه دست چرخوندمش طرف دیوار ، تصور این که اونو با اون جثه برگردونم به طرف دیوار یکم خنده داره ولی برگشت ، رویه دیوار یک تابلوی بزرگ بود .

از چهره ام ، ابرو های پهن و قهوه ای ، چشمای ابی طوسی ، بینی متناسب که البته با ارایش بی نقص شده بود ، لبای طبیعی درشت که لب پایین کمی برگشته به طرف پایین ، چونه ای گرد ، موهای مشکی صاف ...

با حرص گفتم : من اینم ، من اینم ... تو منو اینطوری کردی «به صورتم اشاره کردم»

دست منو با حرص پایین کشید و گفت :

-بیمارستانم مقصره .

-تو صورتمو قبلا له کرده بودی ، صورتم فکم گونه ام ، دندونام همه شکسته بود چون تو با

ماشینت اومدی صاف تو صورت من ، کیسه ی هوام کار نکرد چون تو توی ماشینم با

ماشینت بودی

دستاشو به حالت تسلیم بالا گرف و گف: باشه ... باشه آلا ... من می فرستم هر جا، هر کشوری که میگی تا عملت کنند، هر چند عمل هرچقدر که هزینه اش باشه .

با ذوق تصنعی گفتم : وای دستت درد نکنه تو رو خدا اینکارو میکنی .

سردار با تردید نگام کرد با عصبانیت گفتم

-مردک بی مغز من تا امروز ۱۸ بار بیهوشی داشتم بار آخر ایست قلبی کردم ، با دهن کجی گفتم :هر چند تا عمل «البته اون که دهن منو نمیدید اما از چپ کردن چشمام تغییر صدام فهمید که ادا در آوردم»

با عصبانیت گف:من اگه بگیرم ت یه قرون خرجت نمیکنم .

-جمع کن بابا خرجت نمیکنم ، نکن ،جم کن بده به اون عشقت بره خارج شوهر کنه اون(open) دوس دارم

سردار دست بلند کرد دست به کمر سینه به سینه اش با حرص ایستادم گفتم :

-چیه میخوای بزنی ؟بزن ، بزن ؛تو قبلا منو له کردی بزن شاید روم باز شه منم بزنت راحت کنم

سردار -لا اله الا الله

-لا اله الا الله؟! عجب پسر حاجی خدا پرسته؟!!

سردار-آلا دهننت و ببند، دهننتو ببند، حداقل حرمت خونه پدرتو نگه دار که من نزنم

دکورت بیاد پایین

با خنده گفتم :چیم بیاد پایین؟!دکور؟!دکوووووور؟! منظورت دقیقا دکور کجامه ، چون تو

قبلا صورتمو آوردی پایین با دکور کجا کار داری ؟

«داشت خندش میگرفت اما عصبی بود، عصبی تو اتاق راه رفت، پنجه ی دستاشو به هم قفل کرده بود پشت گردنش، رفتم پشت میزم نشستم، بابا یک صندلی طبی داده بود ساخته بودن، شروع کردم به طراحی کردن.»

وقتی طراحی میکردم یه موزیکی رو پلی کردم، سردار برگشت با تعجب نگام بهش اهمیت ندادم، به کارم ادامه دادم

با حرص گفت: خوشحالی نه؟

-آره آرزوم بود شبیه ته قابلمه مادر بزرگم بشم

سردار با تعجب نگام کردو با حرص گفتم: مرده شور هرچی مرده رو ببرن جز بابام که فقط اومدن زنا رو اذیت کنند، بد بخت، بد بخت، سردار یگه خورده تر با چشمای گرد نگام کرد و گفتم: مغرور بد بخت منو ببین، من با صورتم با غرورم با موفقیتیم خیلی هارو شکوندم له کردم دیدی؟ خدا دقیقا همون بانی غرور رو گرفت میدونی چرا، که بگه ... «داد زدم»: تو هیچی نیسی، هیچی، «با حرص مضاعف تر گفتم»:

تو هیچی نیستی!!! با پول بابات به من پزنده که دارم میبینم روزی رو که تو هم شبیه من بد بختی .

سردار با حرص گف: میبرمت تو یه چهار دیواری .

-هر قبرستونی خواستی ببر، من جوری ادب کرده که تو مغزم رفته از درون باید رشد کنم .

سردار پوز خندی زدو گفت: آره از درون، رشد کن، رشد کن چون بعد عقد من یک قرونم برای ریختن خرج نمیکنم.

شونه بالا دادم و گفتم: بهتر نکن؛ خودتم با من زجر میکشی؛ آخ آخ خدا پولو ازت بگیره ببینم منم منمت به چی میرسه؛ بد بخت

سردار با حرص نگام کرد و سری تکون دادم و گفتم: هان؟

سردار - بدبخت تویی، بد بخت تو بعد عقد نمیتونی کاری کنی من که با هر کی دلم بخواد میرم .

شونه بالا دادمو گفتم: من قبل این اتفاق هم هرزه نبودم، بازم نیستم ، تو هر غلطی دلت میخواد بکن.

سردار قیچی بزرگ خیاطی رو برداشت با حرص بلند کرد، با اینکه تقریبا شش هفتا قدم ازم فاصله داشت در اتاق باز شدو مامانم وا رفته گفتم:
-خاک بر سرم .

سردار اول یکه خورده مامانو نگاه کرد و بعد قیچی رو گذاشت و گذاشت رفت ...
گذشته ها رو پس زدم برگشتم به زمان حال ، از پشت شیشه تراس داشتم به حیاط نگاه میکرد آوردم

تو این خونه ی شصت متریه دو خوابه ، فک کرد من اذیت میشم ، من دنیامو توی اتاق خودم میسازم با مدادمو کاغذام با چرخمو با دور بینم ...
به ساعت نگاه کردم نزدیکه نه و نیمه ...

زود تر نمیاد ولی تا ده میاد ، خنده ام میگرفت ، باباش گفته بود نیومد به من زنگ بزن ، حاج نبی خیلی مومن بود و دودوتا چهار تاش زیاد بود ... سردار هم از باباش عین سگ میترسید عین عین خود سگ .

سفره شامو انداختم من حتی شامم درست میکردم به خونه و زندگی میرسیدم من با سردار دشمنی نداشتم

اونم از عمد و قصد پدرمو در نیاورده بود من فقط تقاصش کردم به خاطر تخطیش ،من انتقام گیر نبودم بیشتر از اون در درون خودم ؛ خودمو مقصر میدونستم. نمیخواستم یه عمر سر ناسازگاری بذارم، من این ازدواجو نگه میدارم که کسی دلش برام نسوزه کسی نگه مغروره بدبخت کلاهش افتاد ته معرکه ...

سردار اولاً فک میکرد من انتقام میگیرم سر ناسازگاری میدارم اما به مرور فهمید من خیلی عادیم ، خیلیم زود اینو فهمید من حتی فیلمای مورد علاقمو توی لب تابم میبینم ، حتی یک قرون ازش نمی گیرم.

خرید خونه رو خودش میکرد حتی تا اون روز که شصتو هفت روز از زندگی مشترکمون میرفت حتی یک قرون نداده بود ، نگرفته بودم کاریم بهم نداشتیم ،من حتی تواتاقم میخوابیدم اونم تو اتاقش ،سر شام من بیشتر حرف میزدم ...

اما سردار یک سکوت تلخ داشت و گاهی اوقاتم تنها شاید برای چای همراهم میشد یا چیزی مشابه اون کلید انداخت اومد تو خونه ، یه نیم نگاه بهم کردو گفتم :
- سلام ،خسته نباشی.

سری تکون دادو دیدم یه لنگه کفشش گلیه با اعتراض گفتم :عه! عه! چرا اون کفشو آوردی تو!؟

رفتم جلوی لنگه رو از تو جا کفشی برداشتم بیرون و سردار شاکی گفت :

-نکن بابا ، اومدم پیاده بشم تا در پارکینگو باز کنم پام رفت تو گل این ساختمون بی صاحب یه در ریموت دار هم نداره باید پیاده شم در رو باز کنم .

-اوخ اوخ دیدی چی شد .

سردار دست به کمر گفت: نوچ ، نذار بیرون میان کفشو میبرن ، میدونی چند میلیونه این کفش .

- کی یه لنگه کفشو میبره تیمور لنگ؟

ببر بشورش بعد بیار تو جاکفشیه من شبیه خودش گفتم، با چشمای گرد و سینه به سینش از تو چشم شیطنتو تمسخرمو خوند با حرص نگام کردو گفتم:

- جاکفشی جهیزیه ام بود خوب. «از کنارش رد شدمو گفتم»:

سردار- من بشورم؟

- نه بنداز تو نایلون ببر کلفته خونه بابات بشوره تو ناخناش میشکنه.

سردار با عصبانیت داد زد: آلا.

- هان؟ کری مگه داد میزنی؟

اومد جلوی اپن نگاهش به میز ناهار خوریه. کوچکمون افتاد و از نگاهش برقو دیدم خنده ام میگرفت «شکمو»!

غذا رو دید غرش یادش رفت، رفت تو اتاقش، سالادو آوردم و ترشیم آوردم، تلویزیونو روشن کردم، دیدم داره سریال نشون میده، عقب عقب اومدم بشینم، نشستم گف: آا!

«برگشتم دیدم رو پایه اون نشستم، خندم گرفتو گفتم»: بسم الله الرحمن الرحيم.

سردار- جن عمته.

- اون که عجوج مجوج بود ولی تو که ظاهر میشی یهو باید بهت شک کرد.

سردار لباسو روی هم گذاشت، انگار میخواست خودشو حفظ کنه. «روی صندلی نشستمو گفتم»:

- دستتو نمیشوری؟

عاصی شده قاشق چنگالو توی بشقاب گذاشت و گفتم: نشور، بادست کثیف غذا بخور بمیر
اصلاً. ولی تو که ادعات میشه...

«چشمم به سریال افتاد محو یه صحنه اش شدم، فهمیدم داره نگام میکنه، برگشت به
تلویزیون نگاه کرد و بلند گفت: نُچ.

از جا بلند شد، دقیقاً یه جای فیلم بود که مرده داشت زنه رو میبوسید.

بلند گفتم:

-استغفرالله ربی والتوب الیه، الهی العفو العفو...-

سردار - آلا ساکت شو

-مرده به زنش خیانت کرده ها، خاک توسرش رفته با کمرنگه.

سردار از آشپزخونه بادستای خیس اومد یه نگاه به تلویزیون کرد، خوشم میومد ادعا

میکرد توجهی نداره اما توجهش جلب میشد؛ چشمم به تلویزیون بود اما بالا سرش

ایستادم و قطره های آب روی شیشه ی میزو پاک کردم. دوباره گفت: نُچ!

بشقابشو برداشتم براش پلو کشیدمو گفتم: آی!! چقدر لاغره. نگاه کن سردار شبیهه ملخه،

ازین ملخ خاکی ها هستند، نگاه پاشو...

سردار- نُچ، بابا غذا رو بکش مردم از گرسنگی.

خورشت کشیدم و همون طور کنارش دست به کمر ایستاده بودم و گفتم:

-آخ آخ زنش برسه ببینه...

سردار -بالا سر من نایست.

-سیس... بدو بدو بیا...

سردار - مثلا زنش ببینه چه غلطی میتونه بکنه.

-شب تو خواب ناقصش کنه. پخ پخ ببرتش «سردار شوکه نگام کردو پق زدم زیر خنده و شاکی نگاهش رو ازم گرفت.»

نشستم و گفتم: این ترشی بادمجون کبابی، صبح درست کردم با این غذا میچسبه.

سردار بدون اینکه نگاهم کنه و توجهی کنه کاسه ی ترشی رو برداشت، توجهم به فیلم باز جلب شد که زنش اومد افتاد رو سر دوست دختر مرده...

بذوق دست زدمو از جا بلند شدمو با هیجان گفتم:

-ای ول سردار ببین... ببین... جون من ببین... «با دهن پر یگه خورده نگام میکرد، بلند شدم چونه اشو گرفتم و برگردوندم طرف تلویزیونو گفتم»: ببین، دمش گرم. آهان.. بزن... ببین این بلد نیست. مردا نقطه ضعف دارن...

« دستمو از چونه اش کشید و گفت: نکن بابا! عه!

همونطور ایستادمو فیلمو نگاه کردم و سردار بعد چندی گفت:

-آلا؟

-هووم؟

-نُچ! بالا سرمن ایستاده!

نگاش کردم و گفتم: از این ترشیه بده.

باهیجان گفتم:

-نه حال کردی؟ نه بگو حال کردی؟

عاصی شده گفتم:

سردار - آلا چقدر حرف میزنی!

-نه مثل تو نوچ نوچ کنم مثله اسکپی

«سردار شاکی نگام کرد و کاسه رو گرفتم و گفتم»: «نچ نچ نچ..»

ریتیمیک نچ نچ کردم و رفتم تو آشپزخونه تا ترشی بیارم، شاکی داد زد: آلا!

-ببین تعریف کن باید برم از تو تراس آشپزخونه بیارم.

داد زد: اونطوری؟! همه فکر میکنن زنی با روبند و موی باز داره میره تراس آبروی منو
ببره...

-آهه...

شاکی گفت: گفتم هرغلطی میکنی، آبروی منو خونوادمو حفظ کن، تو خیابون چادر
میداره بعدبا روبند و موی باز داره میره تو تراس!

زیر لب گفتم: شروع شد.

باهاش دیگه حرف نزد، بعدشم ظرفارو شستم، چای ریختم، لیوان چای خودمو برداشتم
و رفتم هاردمو آوردم و دیدن یه سریال جدیدو استارت زدم، هندز فری توی گوشم
گذاشتم و داشتم فیلمو میدیدم و گاهی نت برمیداشتم برای مقاله هایی که واسه مجلات
هنری و فرهنگی مینوشتم که از لبه های دور ال سی دی لپ تاپ که مشکی متالیک بود
و انعکاس نور داشت، دیدم سردار پشت سرم ایستاده، دم آشپزخونه، میز ناهارخوری دقیقاً
کنار در ورودی آشپزخونه بود و داره سریال و نگاه میکنه تا رسید جای حساس فیلم در
لپ تاپو بستم، یه جور که سردار بی اختیار گفت: عه!

برگشتم با یه خنده ی مضحک نگاش کردم، سریع خودشو جمع و جور کرد و آروم گفت
:اومدم یه چای دیگه برای خودم بریزم...

رو به استکان خالیش اشاره کرد و به سمت کتری رفت.

گفتم: من مشکلی ندارم بیا بشین ببین، تو که نمیتونی یه عمر همینطوری رفتار کنی، حداقل راحت رفتار کن چون یادت که نرفته حق طلاق بامنه، پس راهی رو پیدا کن که خودتو تسکین بدی.

در لپ تاپو باز کردم و موبایلم زنگ خورد. از جا بلند شدم کمرم تیر کشید. نفسمو حبس کردم جیغ نزدم...

دستمو جک زده بود به میز، نفسمو چند بار از دهنم خارج کردم... و سردار از آشپزخونه عصبی گفت :

-گوشت سنگین شده؟ داره... «زانو هام از درد میلرزید زیر لب گفتم»: خوبم... خوبم... خوبم
آلا خوبم

سردار - آلا!

-سردار میشه بیای...

زانوم خالی شد گفتم الان بخورم زمین قشنگ نور علی نور میشه، زیر بغلمو قبل زمین خوردن از پشت گرفتم؛ از درد تنم خیس عرق شده بود. مچ دست سردارو محکم گرفته بودم

سردار با هول گفت : چیکار کنم؟

-کمکم کن دراز بکشم.

سردار - همین جا!؟

-نه توی اتاقای طبقه ی بالای ویلامون.

سردار باز نوچی کرد و همون جا رو زمین آروم کمکم کرد تا دراز بکشم و گفت: چرا اینطوری شد؟

-خیلی وقته نشستم یهو بلند شدم.

سردار - داروهات کجان؟

بهش نگاه کردم زرد شده بود، این که تا حالا مریض ندیده تو عمرش، رفت داروهامو آورد
دوتا قرص خوردمو گفتم: دکتر استرانج دیدی؟

سردار همون طور دو زانو بالای سرم نشسته بود شوکه گفت : هان؟

-داستان یه دکتریه که دست اصلیش که باهاش عمل میکنه از کار می افته، راه اینکه به بدنش دستور بده و سلول ها رو ترمیم کنه رو با افکارش پیدا میکنه و قدرتش بدست میاره، خیلی ها مقاله درموردش نوشتن که خیلی از جاهای دنیا این علمو آموزش میدن.
سردار - چیه بری آموزش ببینی؟

-نه... آدما چیزی رو آموزش نمی بینند فقط باور می کنند که بلدند همین.

سردار سری به طرفین تکون داد و از جا بلند شد و گفتم:

-برو بالش و ملافه بیار.

سردار - نمیری رو تخت!

-نه نمیتونم.

سردار رفت تو اتاقم، آلا... ناقص شدی، ببین یه نشستن ساده چیکارت کرده! هیس.

هیس، من خودمو نمی بازم... چشمامو بستم و گفتم : مهم ترین هدف اینه که یه روز یکی

رو شبیه خودم تو شرایط مثل هم قوی کنم. من باید ثابت بشم... توام میتونی آلا تو میتونی... تو میتونی...

سردار بالشت و ملافمو آورد و خودش هم تلویزیون رو خاموش کرد و چراغارو هم همین طور و رفت توی اتاق. توی تاریکی به سقف نگاه میکردم.

یه روز توی اینستاگرام عکس دختری رو دیدم که قربانی اسید پاشی بود "مرضیه ابراهیمی" فعال بود، خیلی جاها دیدم عکسشو که فعالیت میکرد. توی قلبم بهش افتخار میکردم. یه زن بود که قربانی خشونت یه مرد بود اما هنوز مستقل و قوی بود. از اینکه هم جنس من بود حس قدرت میکردم. برای من با اون همه زیبایی و نخوت یه الگو بود... دلم میخواد شبیه اون باشم... برای خیلی ها بشم یه انگیزه برای ادامه... اول از همه برای خودم، این یعنی "خودباوری"... آلا بالاخره همه چی روون تر میشه. مثل الان نسبت به چهارده ماه پیش... اون روزا خیلی حالم بدتر بود... خیلی ناامید بودم... خودم خواستم که به خودم برگردم... آدما به تنها کسی که بعد ترکش باید برگردن فقط خودشونه. اگر یه آدم خودشو ترک کرد باید هر جور شده به خودش برگرده.

صبح اول صبح، ساعت یه ربع به هفت رفتم یکم پیاده روی کردم. آروم روی سطح صاف، و تنها بیست دقیقه الی نیم ساعت... توی صف نونوایی بودم که یکی دو نفر بیشتر نبودن، سلیمه رو دیدم از خونه ی حاجی اینا

اومد بیرون، سر بلند کرد تا منو دید، سریع این ور اون وره خیابونو نگاه کرد و بدو بدو اومد طرفم.

آروم گفتم: بدو بدو زن سردار الان فرار میکنه، واحد خبری خونه ی حاجی سلیمه خدمتکار حاجی آماده ی گزارش.

-سلام خانوم.

-سلام خوبی؟

سلیمه - قریون چشمو ابروتون، چه خبر شما خوبین؟ اقا سردار خوبه؟ کجاست؟ - تو رخت خواب.

سلیمه لبشو گزید و خندید و گفت: وای!

-هفت صبح خوابه دیگه سلیمه جان، کشاورز که نیست شش صبح بره آبیاری.

سلیمه - دیشب خونه ی حاج اقا اینا رب بار گذاشتیم.

- بار گذاشتید؟ پختید یعنی! بله دیدم از تو تراس.

سلیمه - حاج خانوم گفت برای عروس خانمم هم بذارید. «چه چشم و ابرویی اومد برای عروس خانوم گفتن»

خندیدم و گفتم: پیاز داغشو زیاد نکن

سلیمه با هیجان و باز چشمو ابرو اومدن گفت: به جون خانوم کوچیک گفت برای «عروس خانومم»

با خنده گفتم: جون خودت. چرا خانوم کوچیک؟ از شهلا بدت میاد مگه؟

سلیمه لب گزید و گفت: خاک بر سرم نه والله... دوستش دارم. قسم خوردم دیگه. استفاده داری؟ ربو میگما

خندیدمو گفتم: می خوامی به اسم من بردار برای خودت من راضیم.

سلیمه باز لبشو تا کجا به دندون گرفت و گفت: به جوون...

- سلیمه قسم نخور بابا! نصف نصف خب؟

سلیمه سریع گفت: خب، آخه دوتا دبه است.

زدم زیر خنده و گفتم: سلیمه تو حیف شدی...

رفتم جلو دوتا سنگک گرفتم و سلیمه گفت:

- آره دوتا بگیر آقا سردار صبحونه زیاد میخوره.

خندیدمو گفتم:

- آقا سردار کی کم میخوره؟ سلام برسون.

سلیمه - نمایین خونه ی حاجی؟

- من که تنها نیام، سردار بگه میام.

سلیمه - خانم بزرگ امشب دعوت میکنه ها.

باخنده گفتم: ای وای باز جلوتر خبر دادی سورپرایزش رفت.

سلیمه - نگید گفتم. ولی داشت میگفت این سردار زن گرفته مارو یادش رفته، خوبه یه کوچه فاصله داریم. حاجی هم گفت خب فردا شب زنگ بزن به عروس خانم دعوت کن، امروزه جوونا رو باید دعوت کرد.

- وای سلیمه یه واو جا نداری ها. «خندیدمو گفتم»: باشه شب میبینمت خداحافظ.

سلیمه - وایستا یادم رفت اینو بگم، برای شهلا خانوم یکی زنگ زده میخواد بیاد خواستگاری.

خندیدمو گفتم: خداحافظ واحد خبری خونه ی حاجی.

هنوز یه قدم هم دور نشده بودم که سلیمه داشت با یکی دیگه حرف میزد و خبر میداد.

- عروس حاج زرگره دیگه، خیلی مومنه، خود حاجی اینو براش درنظر گرفته...

هیچ کدوم از دورو بری ها و فامیل حاجی نمیدونستن قضیه ی ازدواج منو سردار چیه، تا حدی که خدمتکارهاشون هم نمیدونستن که من محجبه نیستم و نیمی از صورتم از بین رفته که این پوشش رو دارم.

دیر یا زود می فهمند اما شاید علت ازدواج رو نفهمند. این چیزیه که حاج آقا خواسته بود و چون ازم خواهش کرده بود روشو زمین نداشته بودم.

در خونه رو باز کردم و صدا زدم : سَری... سردار... سردار بیدارشو...

از تو اتاقش خواب آلود داد زد: آلا...

خندیدم... آروم خندمو جمع کردم، چقدر سخته خودتو بزنی به اون راه... ولی من زدم.

مثل الان که صداشو از توی اتاق می شنوم و دلم میخواد صورتشو با ناخون جوری زخمی کنم که هرگز جاش پاک نشه اما... اما... توجیه میکنم که این یه تصادف بود.. توجیه میکنم که غرورم این حالو بهم داد...

خشممو میپوشونم... یه موزیکی تو لپ تاپ پلی کردم و ایمیل های مجله رو زدم که باز بشه تا چای بریزم...

میری دوراتو میزنی

بازم برمیگردی پیش من

از اتاقش خواب آلود داد زد: آلا...

بگو هرچی میخوای بگو

هرجا میخوای برو

باهرکی میخوای بمون

دیدی، تویی که هرز میپری

به هر دری میزنی که قلبمو بشکنی

آخه من برم که زندگیمو باختم

تا زندگیتو ساختم

خواب آلود از اتاق با موهای بهم ریخته اومد بیرون با اخم نگام کرد و با شیطننت، بلند با خواننده خوندم:

میری دوراتو میزنی

بازم برمیگردی پیش من

سردار - تو سرطانی آلا. سرطان اعصاب...

-اون اسمش MS

سردار - اشتباه کردن. اسمش آلاس...

- حاجی گفت به سردار بگو زود بیاد

سردار - تو حاجی رو کجا دیدی؟

- دیگه عروسی و پدر شوهریه... شوهر! ببین نون تازه و چای تازه دم... آخ آخ کو لیاقت؟ تو توی خوابم زندگی اینطوری نمیدیدی.

سردار - آره واقعا تو کابوسم نمی دیدم.

-کاش منم شبیه تو کابوس می دیدم.

سردار سرشو به زیر انداخت. یکی دو ثانیه همونطوری موند و بعد به طرف دستشویی رفت.

خوبه از کارش شرمنده است، حداقل این یه نکته ی مثبتو داره...

به ایمیل ها نگاه کردم، دوتا از مقاله هام برگشت خورده بود که اصلاح کنم. به متن نگاه کردم و دست به کمر گفتم :

-باز مقاله فمنیسمی شد به قبای آقایون برخورد، اصلاحیه زدن!

موبایلم زنگ خورد. گوشیمو برداشتم. سلاله بود.

- آلا... سلام بیدارت که نکردم؟

-سلام خوبی؟ نه بیدارم. چه خبر؟

سلام - بالاخره یه جا رو برای شو گرفتم، گفتم خواهرم بیاد ببینه تا قرارداد ببندیم.

چند؟

-ده شب، پونزده.

جیغ زدم: ده شب پونزده؟! چه خبره مگه سر گردنه است؟

سلام - آلا کرایه نمیدن برای ده شب، ما ویو میخوایم، محله ی بنام میخوایم.

-من محله ی بنام نمیخوام سلی، تو کانال اعلام کنم همه میان.

سلام - من دارم تبلیغات عمومی میزنم، محلش مهمه.

-سلی من باید پول پذیرایی هم بدم مگه من سر گنجم خواهرم؟

سلام - من انقدر چونه زدم مردم، میگفت بیستو پنج...

-شماره ی یارو رو بده ببینم.

سلاله - ممکن نیست! تو دفعه ی آخر که با صاحب ملک صحبت کردی یارو رو به خاطر هتک حرمت بازداشت کردن.

یه دستمو به کمرم زدم، رو به تراس ایستادمو گفتم:

-سلی جان من پونزده جا بدم، کم کم ده تومن پول مانکن بدم، ده تومن پذیرایی بدم که کار میرسه به کلیه هام.

سلاله - باز بزرگش کرد.

- من ته تهش میخوام بیست خرج کنم

سلاله - بیست؟! بگو نمیخوام خرج کنم. میدونی ملت دارن از کجاها میان؟

- از هر جا بیان من ندارم.

سلاله - از... از... سردار....

جیغ زدم:سلاله...

سلاله - قرض بگیر ما سه تا قرارداد ببندیم پولشو درآوردیم.

باحرص گفتم:شده این شو رو راه نمیندازم اما ازش پول نمیگیرم اینو تو گوشت فرو کن که دیگه نگی.

برگشتم دیدم سردار روی صندلی میز آشپزخونه نشسته داره نگام میکنه به سلاله گفتم:.

-بعدا باهات حرف میزنم سلی.

سلاله - باشه.

چای ریختم و چایشو مقابلش گذاشتم و با درگیری فکری، گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به یکی از همکارای عکاسم و رفت رو پیغام گیر و پیغام گذاشتم.

-سلام. خوابی؟ پاشو بابا، پاشو گیر افتادیم، من یه جا میخوام، برای من یه جا جور کن. ده شب جا میخوام نهایتاً ده تومن. ده ها، نری بالاتر، بالاتر و سلاله تو دست داره، یه سالن بلند میخوام یادت باشه، بگو فقط پنج اول میدم هرچی موند آخر، نری دوقوز آباد پیدا کنی ها؛ زودتر خبر بده.

دستمو به سرم گرفتم و گفتم: به کی زنگ بزنم؟ به کی؟ یا لا فکر کن... یکی باید باشه... یکی... یکی...

سردار - پول کم آوردی؟ روی صندلی نشستم و گفتم: کم نیاوردم، حساب کتابم نمیخوره.

سردار - این همونه دیگه.

- کم آوردن یعنی چاره نداری، چاره دارم.

سردار - چقدر میخوای؟

بهش شاکی نگاه کردم و به لیست تماسم نگاه کردم سردار گفت:

- برای من ده پونزده تومن مبلغی نیست اما برای تو هست. بگو حلش کنم.

شاکی تر نگاهش کردم و گفتم: پولتو برای خودت نگه دار.

سردار هم فقط نگام کرد و شماره ی یکی از تولیدی ها رو گرفتم و بعد چند تا بوق برداشتن و گفتم:

- سلام من همتی هستم، آقای کمال زاده هستند؟

منشی - سلام خانوم همتی، نه هنوز تشریف نیاوردن، میخوایید شماره همراهشونو بدم؟

- بله اگر مشکلی نیست.

منشی - نه ایشون اتفاقا دیروز از شما صحبت می‌کردند.

پوزخند تلخی زدم و گفتم : ایشون لطف دارن... شماره رو لطف می‌کنید؟

یه صفحه روی لپ تاپ باز کردم و سریع شماره رو زدم و خداحافظی کردم و گفتم :

-حالا کی با این مردک حرف بزنه؟! پوووف... از جا بلند شدم و زنگ زدم به سلاله و گفتم

:

-سلی شماره ی کمال زاده رو بدم زنگ می‌زنی؟

سلاله با جیغ گفت: من غلط بکنم با اون حرف بزنم.

-سلاله جونم کاری نداره که، زنگ بزن بگو جا می‌خوایم تازه وسطاش یه رشوه هم بده بگو

هر کار رو بیسنده رو طرح ها بیست درصد تخفیف.

سلاله با جیغ گفت :بیست درصد؟! مردک سودجو بیست درصد؟! می‌خوای شاخ بشه؟

-پس من چه غلطی بکنم؟! تابستون اومده ، طرح های من بیرون نیومدن.

سلاله - من زنگ نمی‌زنم.

تندی هم خداحافظی کرد و گفتم:حالا همه رو درسته قورت میده ها...

به ساعت نگاه کردم، هشت و بیست دقیقه بود، حالا ده زنگ می‌زنم.

نگام به سردار افتاد، داشت فقط می‌خورد، روی صندلی نشستم و گفتم :

-توی اپلیکیشن دیوار ، خونه اینا هم می‌زنه ؟

سردار - برای فروش و اجاره ؟ اره ولی نه برای ده روز .

- خب چه فرقی داره ، ده روز ده تومن کمه واقعا ؟

سردار به من نگاه کرد و گفت: همون جای قبلی رو بگیر .

- همیشه

سردار - چرا!؟

- همیشه دیگه ، اونجا مسئله داره

سردار-چه مسئله ای!؟

عاصی شده گفتم:مسئله دیگه بابا،مسئله منكراتی .

سردار سر درگم نگام کرد ؛ گفتم : خدا جامیخوام جورش کن دیگه،باباجان باید حتما بگم تو که خودت داری میبینی و میشنوی.

سردار پوزخندی زد و گفتم : چیه؟حتما باید رفت مسجد و امام زاده حرف زد؟

سردار شونه بالا داد.از جا بلند شدم. و ظرف غذاشو برداشتم و از غذای دیشب براش ریختم و سردار گفت :

- فکراتو بکن من پول دارم

شاکی گفتم : من از تو پول خواستم؟

سردار هم شاکی گفت : بدبخت دلم سوخت برات ، به درک که پول نمیخواهی، برو منت یکی دیگه رو بکش که نه خودت میتونی بهش زنگ بزنی نه خواهرت و پاس میدید به هم .

-آهان خوبه خوب آمار گرفتی .

سردار -واقعا برای عقل ناقصت متأسفم. همه زندگی خودتو اطرافیان تو با عقل ناقصت به فنا دادی و هنوزم سر عقل نیومدی .

شاکی نگاش کردم و گفتم :

- کی به فنا داده؟ هان؟ کی به فنا داده؟! با کی هستی با خودت داری بلند بلند حرف میزنی؟

سردار شاکی گفت :آره با خودمم با خود احمقمم که گیر تو افتادم .

تکیه دادم به دیوار فقط نگاش کردم ،سر هر جریانی میرسونه بحثو به همین نقطه ، از جا با عصبانیت بلند شد ،پوزخند تلخ زدم و گفتم :

- تو یک روان شناسی یک مقوله ای هست که میگه «ایستاد اما برنگشت طرفم فقط تو جاش ایستاد»آدم با صفت هایی که به هم توهین میکنند دقیقا صفت هایی که خودشون در ضمیر ناخودآگاهشون درگیرشن یا میترسن یا دوست دارن که باشن یا هر چیز دیگه ...

اون که به فنا داد جفتمونو تویی ، اون که گیر تو افتاده منم،من . تو که به قول خودت با هر کی بخوای میری میای میمونی ، منم که سوختم من ...

ازجا که بلند شدم و محکم پشش زدم از سر راه بره کنار ، رفتم توی اتاقم

دارم زور میزنم ،زور میزنم که گذشته رو به یاد نیارم،یادم نیاد که چه موقعیت هایی داشتم و دیگه ندارم ، چه کسایی میشد کنارم باشن دیگه نیستن و این اومده و برای من شده شاخ،اون به من میگه ناقص العقل ، اگر تو بابای عقلایی که من به خود کلمه و فهم عقل شک میکنم ...

نشستم تو اتاق خودم و طراحیمو کردم . برای یک طرح کشیدن ، قریب به چهار بار از جا بلند شدم راه رفتم ، دراز کشیدم و دوباره نشستم ...

بالاخره از اتاق اومدم بیرون ، دیدم نیس رفته بود ، ظرفای توی یخچال هم بیرون بود . از داخلش غذا برداشته بود برده بود .خوبه انقدر میخوره از فرم خارج نشده !

ظرفارو جمع کردم و گذاشتم تو ظرفشویی . چطوری به این کمال زاده زنگ بزنم ؟ باید
بالاخره زنگ بزنم دیگه... پس بزنم دیگه انقدر دست دست نکنم

شمارش گرفتم تا بوق نخورد قطع کردم و گفتم:

والای نمیتونم حرف بزنم...

سرمو رو میز گذاشتم و گفتم : آلا جون کاری نداره حرف بزن آدم خوار که نیست...

کاش آدم خوار بوووووود... من جا میخوام، جا... جا... بگیر بگیر...

سر بلند کردم و دوباره شماره گرفتم تا بوق نخورد دوباره قطع کردم و با زاری گفتم:

-وای مردک هیز، بابا الان شماره ام بیفته منو خفه میکنه... سریع بذارم بلک لیست؟ نه
ضایع است... زنگ بزن دیگه اه...

سه باره گرفتم شماره رو بوق خورد، انسان باش مثل آدم حرف بزن.

-الو؟

- الو سلام آقای کمالزاده، من همتی هستم.

خندیدو گفت: آلا جان سلام!

چشممامو گرد کردم و بی صدا گفتم: شروع شد! مصرتر گفتم:

-چه زود فهمیدین من کدوم خانوم همتی هستم. نه که فامیلیم مشابه زیاد داره... از این
جهت گفتم.

کمال زاده - عه! مگه میشه من شما رو شناسم! چه خبرا؟ خوبی؟

- ممنون شما خوبی هستید؟ خانواده خوب هستند؟

کمال زاده - خوبم خوبم. الان که بهتر هم شدم صدات رو شنیدم. دختر تو کجایی، خیلی
وقته ندیدمت، یه قرار بذار ببینمت. امروز چطوره؟ ساعت پنج...

- آقا... آقای کمال زاده، اجازه بدید، من یه درخواستی داشتم.

کمال زاده - جانم؟ جاانم؟ شما امر بفرمایید سرکار علیه!

- خواهش میکنم. من برای شو یه جا میخوام برای ده روز، شما جا سراغ دارید؟ که بشه
کت والک هم گذاشت؟ منظورم اینه یه راهروی بلند داشته باشه

کمال زاده خندید و گفت: ای شیطون کارت گیر افتاده زنگ زدی؟

- نه... میدونید فکر کردم شما که خیلی سرشناس و زرنگید و ماشالله آدم دورو برتون
زیاده حتما میتونید کمکم کنید.

کمال زاده - آره، تو عزیزم شک نکن که من از زیر سنگم شده برات جور میکنم...

- عه دست...

کمال زاده بلندتر گفت: تو جووون بخواه... اما... اما آلا جون...

وا رفته به یه طرف نگاه کردم. گفت: یه شرط داره خوشکل خانوم، اونم این که دعوت منو
بپذیری و بیای شام.

- آقای کمال زاده من سرم الان خیلی شلوغه.

کمال زاده: آاا! آلا جون این نشدا!

- شما جا به من معرفی کنید من کل بچه های سیستم شما رو شام میدم.

کمال زاده - دختر جون من میخوام شام با تو بخورم، به سیستم من چیکار داری؟ یه
شام دو نفره ی رومانتیک.

چشامو رو هم گذاشتم تا آرامشم حفظ بشه و گفتم: حالا جدی جا سراغ دارید؟

کمال زاده - جا سراغ دارم، چه جاایی!

- برای ده شب چقدر میگیرن؟

کمال زاده - عه! آلا! حرف پولو نزن! خیلی ناراحت میشم!

- نه نه، منو شما داریم یعنی از این حرفا داریم حساب حسابِ کا کا برادر، بفرمایید چقدره.

کمالزاده - من خودم طرف حسابم.

- آلمان برای شماست؟

کمالزاده - برای من نیست برای یک بنده خدایی ولی من و اون نداره.

- ای بابا «با خنده گفتم»: شما انگار باهم ندارید!

کمالزاده خندیدو گفت: ای شیطون تیکه میندازی.

- نه، من جسارت نمیکنم شما جای برادر بزرگ من هستید، احترامتون واجب.

کمالزاده - من داداش هیچ کس نیستم علی الخصوص آلا.

«از بس که هیزی به همه چشم داری دیگه!»

- چه بد! باشه جای پدر منید، میخواستم سنتونو فاکتور بگیرم.

کمالزاده - آلا جون داری شوخی شوخی ناراحتم میکنی ها! بابا من همش چهلو چهار

سالمه!

!!-

کمالزاده - آره بابا جوونم ؛ کسی باورش نمیشه من اولین بار دارم به تو میگم .

- دستتون درد نکنه منم به کسی نمیگم حالا آدرسو می دید.

کمالزاده - آره رستوران هزارو ...

- نه نه ، آدرسه اون جائه رو میخوام

کمالزاده- بعد شام میریم میبینیم

- نه من امشب جایی دعوتم

کمالزاده - ای بابا! خیلی خوب فرداشب ...

- حالا بعدشو میریم دیگه ؛ الان من خیلی سرم شلوغه .

کمالزاده -آلا تو چرا انقد بد قلقی؟! خوشگل هم انقد بد قلق میشه؟

- من منتظرم آدرسو بنویسم .

کمالزاده -آخ آخ آلا جون من یک پشت خطی دارم باهات تماس میگیرم عزیزم فعلا

«قطع کرد ، کله ی اون کله ی کچلتو من ... استغفرالله... وورررررر ، وورررررر وای!»

تلفن خونه به صدا در اومد گوشی رو برداشتم و بدون اینکه شماره رو ببینم گفتم :

-بله بفرمایید؟

-عروس خانوم . «مادر سردار بود اینا چرا اسممو نمیگن؟!»

-جانم ، سلام حاج خانوم .

-اوا مادر حاج خانوم چیه میگی؟! بگو مادر توهم بچه ی منی .

-چشم .

-منو زود شوهر دادن بچه بزرگ دارم وگرنه حاج خانومی مونده به من، این حاجی ده بار رفت مکه گفت بیا زن گفتم به من میگن حاج خانوم خوشم نمیاذ پیام ... «زنگ زده داره چی تعریف. میکنه! حاجی نمیبردت! اینو بگو خنده ام گرفت و گفتم»: بله مادر .

شهین خانوم «مادر سردار خندیدو گفت»: مادر چی کار میکردی ؟

- داشتم ..داشتم طراحی میکردم .

شهین خانوم-مادر یک لباس راحتیم برا من بدوز...«دلیم میخواست سرمو بکوبم به دیوار من طراح لباس شب و لباس عروس... ام میگه لباس راحتی بدوز !!! خدایا اینا کین دیگه «!؟»

-چشم مادر!

شهین خانوم - ببین گشاد باش ها... حاجی تنگ دوس نداره.

-عه! تنگ دوست ندارن؟

شهین خانوم - نه مادر، نه که من چاق شدم، میگه چیه طبقه طبقه میزنه بیرون.

خندیدو گفت:راست میگه، جوون بودم عین توبود هیکلم، مادلی.

-مادلی!؟! لبامو روهم فشردم خندم نگیره... مادلی رو از کجا آورد!؟

شهین خانوم - اون زمان که عمل نبود، مادرزادی بود.

- مادر زادی!؟! فابریک بودید! البته منم عمل نکردم مادرجان، از عمل میترسیدم که البته

از هرچی میترسیدم سرم اومد دیگه.

شهین خانوم - الهی من بمیرم برات.

-خدانکنه.

شهین خانوم - دیشب رب پختم، برات دوتا دبه گذاشتم.

- شما پختین!؟ «بیچاره سلیمه، بیچاره!» اخه مادر توی این دوره زمونه کی همچین کاری میکنه! خسته میشید.

شهین خانوم - حاجی فقط تو غذا رب دست ساز منو دوست داره.

وای که این شهین خانوم شبیه ساعت خوش بود فقط حرف بزنه و من بخندم، کلا زن ساده و بی شيله پيله ای بود، طفلک از یه بچه راحت تر گول میخورد. یادمه اولین باری که حرف ازدواج پیش اومد و اومده بودن بیمارستان برگشت یواش به شهلا گفت: حالا مدلینگ یعنی چی؟ چیکار میکنه؟

شهلا - هیچی اینجا و اونجاشو عمل میکنه از خودش سلفی میگیره میگه من مدلم.

این بنده خدا هم تا کی فکر می کرد من اینطوریم. بعدا که آلبوم کارامو دید و یکی دوتا از شوها رو دید ژورنال لباس های اسلامی رو که بالای شصت درصدش لباسای من بودو نشونش دادم تازه فهمید من فقط یکی از حیطه های کاریم مدلینگ بود که لباسام تو تن خودم پرو میشد و عکس میگرفتن و عرضه میشده!

شهین خانوم - عروس خانوم، حاج آقا گفتن امشب شام بیاین خونه ی ما

- او! دستتون درد نکنه

شهین خانوم - مادر زودتر بیای ها

- سردار بیاد چشم

شهین خانوم - زنگ میزنم حاجی میگم آقا سید رو سریع تر ترخیص کنه.

- آقا سید کیه؟

شهین خانوم - و!!! سردار دیگه.

- آهان. به سردار میگوید! نشنیده بودم.

شهین خانوم - آره دیگه سردار بچم از دو طرف جدش محمدیه! اللهم صل علی محمد
وآل محمد عجل فرجهم.

-بله! ام.. خوش بحالش... خوش به سعادتش

شهین خانوم - و خوش به سعادت تو... تو عزیزم زن سید طباطبایی هستی.

-بله خداروشکر.

شهین خانوم - خب پس مادر شب میبینمت. خداحافظ.

-خداحافظ مادر جون

به بالاسرم نگاه کردم و گفتم: منو وارد چه دنیایی کردی که خودمو بزنم به علی چپ، پیام
وارد قید و بندهای ظاهری و مذهبی بشم. یه خانواده ی اینطوری هم مقابلم...

داری چیکار میکنی؟! من بلد نیستم، کمکم کن! کمکم کن!

میدونید نقطه ی صفر وقتی توی زندگی یکی اتفاق میفته به دو راه میرسه. یا کافر میشه
یا خدا

رو میاره ، من ترسیدم ... کم آورده بودم به انرژی نیاز داشتم برای زنده موندنم و... به خدا
رو اوردم ، تا ازش انرژی و کمک و امید دریافت کنم .

حاضر شدم ، قبلا حاضر شدنم یعنی یک لگ با جین تنگ با یک مانتوی جلو باز و موهای
بازو شال حالا یعنی ؛ همون شلوار ولی یک چادر لبنانی و شالو پوشیه که تنها چشمام
معلومند دلم میخواست بازم آرایش کنم ؛

مثل اون موقع ها همیشه با آرایش بودم اما الان به خاطر چادری بودنم و به قول سردار
برای حفظ آبروی حاجی نباید هیچ آرایشی می داشتم.

اما گاهی فقط یک کم مداد توی چشمم میکشیدم انگار یکم راضیم میکرد ، خیلی چیزا این وسط در مورد تغییر کرد.

حالا جای کفشای پاشنه بلند باید کفش طبی بپوشم که به کمرم فشار نیاد که بتونم راه برم .

راه افتادم به سر کوچه که رسیدم، ماشین حاجی رو دیدم که سر کوچه ی خودشون و نگه داشت ، منو دیده بود انگار حالا تو چشمم کشیدم حاجی این وقت روز از کجا اومده !؟

سری توی چشممو با لبه شالم پاک کردم و گفتم : آلا تو شانس داشتی که الان زن همون شاهزاده ی عرب بودی نه این قماش ...

-عروس خانوم ...

-اوا! سلام حاج آقا .

-سلام کجا میری ؟

- باید برم مزونی که باهام قرار داد داشت برم ببینم لباسا حاضر برم بگیرم .

حاجی سری تکون داد و گفت : بشین من می رسونمت .

- نه خودم میرم ، شما حتما کار دارید.

حاجی - من کارم مهم نیست، تو با اون کمرت نمیتونی هی سوار تاکسی های زیپرتی شهر بشی .

- آخر مزاحم ...

حاجی منو شاکی یک جوری نگاه کرد که سریع نشستم ، البته سریع تر از ظن خودم نه سرعت العمل به معنی واقعی .

توی اون ماشین لوکس رادیو روشن بود خوبه پوشیه دارم حاجی لبخندی که از خنده رو صورتمه رو نمیبینه ، این ماشین الان موزیک Dark horse- katy perry. رو میخواد که کل موزیک بیس داره.

حاجی- این ماشین یعنی مبلمان داخلش و راحتیش ، همیشه که من سوار باشم و عروسم تاکسی سوار بشه .

به حاجی نگاه کردم و گفتم :دست شما دردکنه .

حاجی -سردار خوب رفتار میکنه؟

یگه خورده اول نگاهش کردن و بعد سرمو به زیر انداختم و گفتم : بله .

حاجی -من نمیذارم آسیب بیشتری ببینی ، همیشه وجدانم درگیرت میمونه .

«آهان پس یک کاری برای پرونده ی پسرت کردی که معلوم نشه چرا اون مدلی صاف اومد تو ماشین من ! حال وجدان درد گرفته ! سخته به این نتیجه برسی ولی من رسیدم

پدر و مادر تنها موجوداتین که برای بچه از همه چی میگذرنند! یک جا خوندم اصلا قضیه عید قربان و حضرت ابراهیم (ع) و حضرت اسماعیل (ع) این بوده که حضرت ابراهیم علاقه هاشو ، وابستگی هاشو ، قربانی کنه و وقتی تسلیم شد خدا از قربانی شدن اسماعیل گذشت ... اما حاج آقا که حضرت ابراهیم نبود ...

با این همه اعتقاد آخرم خلاف عقایدش رفته که حتی یک شب پسر ناز دونه اش تو بازداشت نباشه ...

نفسی کشیدم و به بیرون نگاه کردم ، کی میفهمه آلا چی کشید؟! به خودم از آینه بغل طرف خودم نگاه کردم ، چشمام تنها دارایی زیبایی من بودن... به خودم که نگاه میکردم

شبيه يك معما بودم ، شايد همه فكر ميكردند اگر چشماش اينه بين زير اون پوشيه چيه؟! اما زير اون پوشيه. پوستي داغون ، بيني تخريب شده بود ..

و لبهايي كه گاز هليوم بد تر از اون پارگي تصادف و شكستگي فك و چونه بهم ريختش ... شش ماه يعني صدو هشتادو خرده اي روز توي بيمارستان درد بكشي و زنداني باشي يعني حبس بي گناه ، با رنج و با نا اميدي ... و صدو هشتاد روز باقي مونده ي ديگه هم در حال ترميم روز هاي گذشته باشي ، البته كه نه به تنهائي... شايد اگر مامان و بابام نبودن ، نميتونستم مبارزه كنم ، البته به خودم انگيزه دادن از پر قنداقمه !

- شما سردار رو مجبور كردين كه شرط منو پذيره؟

حاجي - سردار موظف بود پذيره.

-مسلمه اگه قانوني براي اين امر مي بود يا صد در صد اصلا بگيم بوده، شما اگه نميخواستيد، اين قانون عملي نميشد.

حاجي - من عادت ندارم حرفاي دو پهلو بشنوم.

-دلتون برام سوخت؟

حاجي - من سعي كردم عدالت برپا بشه.

-من سردار رو ببخشم به شرط اينكه باهام ازدواج كنه؛ اين يعني عدالت؟

حاجي -مسلمه تو به گردن سردار با بخششت حق داري.

-يه سكوت تلخ كردم. سكوتي كه اعلام ميكرد بخشش من فقط براي شكايه نكردن قانوني اعتبار داره نه دلي.

حاجي - عروس خانم، اگر حتي هرگز اين اتفاق نمي افتاد كه تو عروس من بشي، من دوست داشتم عروسي مثل تو داشته باشم. ميدوني چرا؟

به حاجی نگاه کردم و گفتم: نه!

حاجی - چون تو ساختن دوباره رو بلدی، بلدی از بدترین شرایط هم خودتو بالا نگه داری، زن های دورو بر من شبیه تو نیستن. نبودن. شبیه شهین خانمن شبیه دخترامن. میدونی یعنی چی؟

-یعنی یه مرد زیر پرو بالشونو میگیره که قدم بردارند.

حاجی - میخوام این نظر بین خودمون باشه.

-چرا!!؟

حاجی نیم نگاهی بهم کرد و نفسی کشید و به روبرو نگاه کرد و گفت: چون تو دختر آقا ارسطو هستی و اونا عهد و عیال حاج نبی الله.

فقط به حاجی نگاه کردم با اینکه نگاهمو حس میکرد اما نگام نکرد. غیر مستقیم گفت: زن و بچه ی من جنبه ندارن. سرمقصد که رسیدیم گفت:

-عروس خانوم، امشب حتما بیای حرف مهمی دارم.

-چشم حاج آقا.

سرشو خم کرد از شیشه ی جلوی ماشین قدو قواره ی ساختمون مزون رو دید و گفت:

میخوای بایستم تا بیای؟

- نه حاج آقا.

-کارت زیاد طول میکشه؟

-تقریبا یکی دو ساعت

به ساعتش نگاه کرد و گفت: اگه تا چهار طول میکشه بگو سردار رو مرخص کنم بیاد دنبالت.

به حاجی نگاهی مهربون کردم... طفلک به زور میخواد پسره رو بچسبونه به من. سردار هم که تو هیروته... پانته آ رو چیکار کنه؟

ته دلم یه حس حسادت خیلی نامحسوس و یواش گذر کرد. و سریع گفتم :

- نه کارم زود تموم میشه با سلاله برمیگردم.

حاجی سری تکون دادو در ماشینو بستم و گفتم :خداحافظ

حاجی بدون اینکه نگام کنه دنده رو جا به جا کرد و گفت:

زیر چشاتو پاک کن بعد برو تو... خداحافظ...

حرکت کرد... وایای!!! وایای ، چشم...

خنده ام گرفته بود.. مداد ریخته بود زیر چشمم حتما... رفتم جلوی ساختمون از شیشه ی رفلکس در ورودی ساختمون دیدم آره دیگه، آلا مثلا اومده لاپوشونی کنه زده کلا صورت مسئله رو تغییر داده.

حالا مرده میگه آرایش میکنه با این ظاهر و پوشش جلوی منم فیلم بازی میکنه.

رفتم داخل مزون کلی حرف و کار و طرح و بده بستون مالی و حساب و کتاب سربلند کردم. دیدم ساعت پنج عصره. سلاله هم ساعت سه رفته بود و علی مونده بود و حوضش که!

چیکار کنم!؟ از این سر شهر تا اون سر شهر این وقت برم که شده هشت غروب!

شماره ی سردار رو گرفتم اشغال میزد... صبر کردم یه ربع بعد زنگ زدم اشغال بود...

اشغال... اشغال... نشون به اون نشون که ساعت پنج عصر رسید به شش عصر و مطمئن

بودم که داره پشت خط منو می بینه و جواب نمیده. حتما با اون زنه است،چشامو با حرص رو هم گذاشتم و گفتم:

-آلا...آلا...آروم باش، خب چیه؟ مگه نمی دونستی؟ مگه نگفته بود... راه تو مجزاست... ازین آدم اعتبارو معرفت و پایبندی که نباید توقع داشت.خودتو نباز. تو می دونستی و انتخاب کردی و این آدم فقط برای رفع ترحم کنار توئه که مردم نگویند ناقص شد خونه ی باباش موند... من عذاب خریدم به خاطر حرف مردم...

آژانس گرفتم و خودم راهی شدم، وسط راه و ترافیک کمرم تیر میکشید، مجبور شدم به راننده بگم من تصادف کردم و کمرم رو عمل کردم و نمی تونم زیاد بشینم.کیفمو داخل ماشین میذارم تا مطمئن باشین نمیخوام فرار کنم ولی یه جا نگه دارید من یکم راه برم. راننده - خانوم این چه حرفیه!

یه جووری این جمله رو گفت، با یه لحنی گفت انگار دارم تعارف میکنما، صورتتم که نمی بینم فرار نکنی!

بیا ، این ملت حجب و حیا و محجبه بودن هم تلخ میشمارن... سی تومن درآوردم دادم بهش و گفتم:این پولتون تا اینجای مسیر، ممکنه ، نگه دارید؟ من جلوتر پولتونو میدم که نگران فرارم برای کرایه نباشید.

راننده - عه! خانوم من که حرفی نزدم.

-شما نه ولی چشماتون حرف زدن.

از ماشین با حرص پیاده شدم، پاهام گز گز میکردن، از درد کنار دیوار رو گرفته بودم نخورم زمین، زانوم میلرزید وتنم عرق کرده بود. نه از گرما، بلکه از درد، کنار در یه مغازه رو گرفتم.

از لرزه ی تنم که از درد کمرم بود، دستم لبه ی شیشه ای در مغازه رو می لرزوند، صاحب مغازه که یه مغازه ی کابینت سازی بود اومد جلوی مغازه و گفت:

-خانوم حالتون خوبه؟

یه جور محتاجانه نگاش کردم که گفت : صندلی بیارم؟

-ببخشید

-الآن صندلی میارم

فرق راننده و کابینت فروش این بود! صندلی رو از پشت میز خودش آورد و بیرون گذاشتو گفت : بشین خواهر!

یه آن دلم گرم شد به اون کلمه ی "خواهر" زیر لب گفتم:

-خدا بهت عمر بده، داشتم از درد میمردم.

صاحب مغازه گفت :آب میخوایید؟!

بهش فقط نگاه کردم و گفتم: الان میارم...

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم شهین خانومه... تماسش رو باز کردم و گفتم :

-عروس خانوم...

-حاج... مادر سلام...

شهین خانوم - سلام مادر، کجایید؟

-ببخشید من کارم طول کشید، زنگ زدم سردار اما همش اشغال بود، مجبوری آژانس گرفتم.

بغض کرده بودم... یه بغض بد از ناتوانی... از اون حال افتضاح محتاجی، یه روز ایران و توران زیر پام بود حالا دارم برای ضعفم چوقولی میکنم. شهین خانوم نگران و باتردید گفت :

-خب... خب چی شده؟! چراصدا ت میلرزه؟

-این آژانسیه یه ماشین ابوطیاره آورده، منم که علیم، کمرم وسط راه...

زدم زیر گریه شهین خانوم هول زده گفت :

-مادر گریه نکن... حاجی... حاجی...

گوشی رو حاج آقا گرفت و گفت:

-عروس خانوم، کجایید؟

-حاج آقا از ماشین پیاده شدم، خواستم راه برم، نمیتونم.

سر بلند کردم دیدم صاحب مغازه لیوان آب به دست کنار ایستاده داره همینطور نگام میکنه، بغضمو قورت دادم و گفتم : دم یه مغازه، صاحب مغازش صندلی داد نشستم

حاجی - آدرسو بده پیام.

-نه حاجی شما نیاید...

حاجی شاکی گفت : آدرسو بده، همون جا باش خودم میام، یه سرداری بسازم اونورش ناپیدا.

سر بلند کردم به صاحب مغازه بگم کجاییم؟ انگار صدای حاجی رو می شنید سریع گفت:

-اندرزگو، سر اندرزگوییم دقیقا.

به حاجی گفتم و گفت:راننده آژانسیه رفته؟

- نه پولشو دادم ولی وایستاده.

حاجی - بگو بره من خودمو می‌رسونم، دیگه هم به سردار زنگ نزن.

- چشم.

راننده آژانس رفت و من گاهی می‌نشستم و گاهی آرام راه میرفتم همون جا. صاحب مغازه هم هر وقت مشتری نداشت می‌ومد سوال پیچم میکرد.

«خانوم تصادف کردین؟ البته جسارته ها! - فیزیو تراپی هم کردین؟ - چند وقته!!؟»

یه سری تز هم داد، یه سری دکتر معرفی کرد... تا بالاخره حاجی اومد، اومدن حاجی هم اینطوری بود که صاحب مغازه که پسری تقریباً تو سن و سال سردار بود وسط حرفش چشمش به خیابون افتاد و گفت:

- اوه اوه این ماشینو تو تهران دو نفر دارن.

اسم دو نفر هم برد. به اونطرف خیابون نگاه کردم و گفتم:

- ظاهراً سه نفر دارن.

صاحب مغازه با اصرار گفت: نه نه این یارو یا اولیه که گفتم یا دومیه: اصلاً من آمار دارما می‌گم.

حاجی اومد طرفم و پسره باهول آرام گفت:

- عه عه انگار مشتری منه، خدا بهم رو کرده.

با تعجب و خنده پسره رو نگاه کردم ولی سریع نگاهمو ازش گرفتم.

حاجی با لحن نگران گفت: آلا خانوم!

اُو... اُو... اُو... بالاخره عروس خانوم تبدیل شد به آلا خانوم! الان لحن دلجویانه است یعنی؟! از جا آروم بلند شدمو گفتم سلام حاج آقا...

حاجی - سلام خانوم... دستشو طرفم دراز کرد و این اولین بار بود که حتی دستم به پدرشوهرم می خورد!

داستان عجیبیه نه؟ اما وجود داره! منم قبل اینکه درگیر این ماجرا باشم همچین چیزی برام مثل یک بلوف بود. شبیه یک جوک... اما الآن واقعیت محضه و این داستان زندگی منه.

دودستی کف دستشو ساعدشو گرفتم و حاجی گفت: آروم آروم... ترافیک بود...
-بخشید حاج آقا.

حاجی - من ازت معذرت می خوام... یهو سربلند کرد و گفت: شما به عروسم کمک کردید؟
- بله ایشون...

صاحب مغازه هاج و واج وایستاده بود و منو حاجی رو نگاه میکرد.

حاجی گفت: بذارید عروسمو سوار کنم الآن خدمت شما میرسم.

صاحب مغازه: عروستون؟

برگشتم نگاش کردم، بهم نگاه کرد و بعد نگاهش از چشمم به دستم کشیده شد تازه حلقه رو توی دستم دید! یه قدم عقب رفت و گفت: بله بله...!

این دیگه چی میگه؟! فکر کرد یه ساعتی هم صحبت بودیم یعنی خبریه!! همه ی مردم که شبیه هم نیستن. شاید اینقدر ساده لوحه که این هم یه خیالی کرد! شایدم... هیچی نیست و فقط تصور منه!

به کمک حاجی نشستم و حاجی گفت:

-من یه تشکر کنم.

-حاج آقا.

حاجی نگام کرد و با نگاهی سپاس گزار گفتم: مرسی اومدید دنبالم بهتون نیاز داشتم.

حاجی سری با افسوس تکون داد و گفت:بذار پیام الان صحبت میکنیم.

حاجی رفت. برای گوشیم یه مسیج اومد به صفحه ی گوشی نگاه کردم دیدم سردار زده :
چیه؟

حس کردم توی بر بیابون توی سرمای زمستون بی لباس رو به سوز نشستم، در این حد
تم لرزید از حرکتش. میدونید ممکنه یه آدم یه آدم دیگه رو به عنوان همکلاسی،
همکار، همسایه یا...

فقط بشناسه و وقتی بهش اون همه زنگ زده پیش خودش فکر میکنه لابد براش اتفاقی
افتاده که این همه به من زنگ زده یا یه کار مهمی داره، زنگ بزنم... زنگ بزنم ببینم چی
شده چی میگه... سردار همکار یا همسایه ی من نبود...شوهرم بود.

شوهر من کسی که منو از نیمی از زندگیم تا ابد انداخته بعد در جواب پیام های من زده
چیه... پوزخندی زد، نفسی کشیدم تا بغضمو قورت بدم، خودم این راه رو انتخاب کردم .

..

بابا همیشه میگه رفتارهای آدما جای دوری نمیره، تو همین دنیا به خودشون بر میگرده...

به حاجی نگاه کردم داشت با صاحب مغازه حرف میزد. داره جای پسرشو پر میکنه؟

چطوری صبوری آلا؟ نمی دونم یه انرژی از درون داره کنترل میکنه...حاجی برگشت

طرف ماشین و سوار شد و گفت:

- میخوای ببرمت بیمارستان؟

- نه خوبم فقط باید برم خونه دراز بکشم.

حاجی صندلی رو خوابوند و گفت: اینجوری بهتره...

نگاش کردم، نمی تونستم ازش تشکر کنم. کینه توی قلبم از سردار جلوی زبونمو میگرفت. حاجی آرام گفت:

- من خیلی سبک سنگین کردم، مثقال مثقال... سوت سوت... وزن مال خودمو مردم حساب کردم که مال حروم توی زندگیم نیاد. از درسم گذشتم از زندگیم سال ها گذشتم که خاک کف کارگاه طلا سازی رو بخورم. که تو چهل سالگی اسم پدرم به من برسه. نه نسبی بلکه سببی. به سبب تلاشم به من برسه. برای همین اسم و رسم از همایون برادر بزرگم گذشت و به من رسید... نمیدونم کجا.. کی... چی شد که یه نونی اومد و سردار تنها پسر من اون لقمه رو خورد و الان شده یه تیغ، شده یه خار درست اینجا» به گلوش اشاره کرد و گفت: «نفسمم که میخواد بالا بیاد درد میگیره دلم برای حاجی می سوخت. اما برای خود گرفتارم بیشتر.

حاجی - زنگ نزد؟

- پیام داده که ، "چیه"

حاجی یه نیم نگاه بهم کرد و گفت: چیه!؟

-آخه بالای هفده هیجده بار زنگ زده بودم.

حاجی سری به تاسف تکون داد و تا انتهای مسیر حرفی نزد. رسیدیم به محل و گفتم:

-حاج آقا من برم خونمون...

حاجی - نه میای خونه ی ما، من دوست دارم همیشه با سردار اونجا بیای اما امروز تو میای و بعد سردار.

-آخه باید لباس عوض کنم من سرکار بودم.

حاجی - خونه ی غریبه نیست.

برد خونه ی خودشون، مش صفر (باغبونشون) در خونه رو باز کرد، یه در خیلی ساده ی سبز یشمی بود ولی پشت در یه خونه باغ بزرگ بود که همه جای باغ پر از درختای تنومند بلند قدیمی و گل و گیاه و حوض و...بود.

حاجی ماشینو مقابل خونه نگه داشت، عمارت امپراطوری نبود! نه! اصلا نبود! یه خونه ی سی چهل ساخته بزرگ قدیمی بود. همین.

شهین خانوم اومد تو تراس و صدا زد: حاجی! حاجی!

حاج آقا - شهین خانوم چیزی نیست.

حاج آقا سرشو خم کرد و در حالی که پیاده شده بود و من هنوز تو ماشین بودم گفت:
عروس خانوم بشین پیام کمکت...

- نمیخواه حاج آقا شما بفرمایید من آرام آرام پیاده میشم.

حاج آقا - بشین پیام

«این لحن آرام و تحکمی یعنی آلا بشین جنب نخور!»

شهین خانوم از پله های پهن و بلند تراس اومد پایین و گفت: آلا!

«شهین خانوم هم تغییر خطاب کرده»

حاج آقا در ماشینو باز کرد و گفت: با من رو دروایسی داری؟

یکه خورده نگاهش کردم و گفتم: بله!؟

حاج آقا - اگه نمیتونی راه بری من بغلت میکنم.

یکه خورده تر حاج آقا رو نگاه کردم! فکر نمی‌کردم تا این حد محبت به خرج بده!

-نه حاج آقا میتونم راه برم خجالتم ندید.

آرنجشو گرفتم آروم پاهامو پایین گذاشتم، کمرم می سوخت، ذُق ذُق میکرد، لبمو به دندون گرفته بودم، تنم از درد گر گرفت، شهین خانوم کنار حاج آقا میگفت:

-یاعلی... یاعلی... ای وای... ای وای...

حاج آقا شاکی گفت: شهین خانوم!

شهین یهو ساکت شد و شیرین هم اومد تو تراس و گفت:

-حاج بابا، پیام کمک؟

حاج آقا -نه شیرین خانم ...

پامو رو پله گذاشتم، دستام تو دستای حاجی میلرزید، با ناتوانی نگاش کردم، محتاج و ضعیف و نگاهمو خوندو گفت: میتونی، من هواتو دارم.

شیرین پله های مونده تا فاصله اش به منو پر کردو اومد پایین و چادرمو از زیر پام جمع کرد و گفت:

-حاج بابا میخواید یکم بشینید هان؟

حاج آقا - نه باید دراز بکشه، تا من برسم و قبلش خیلی نشسته بود.

شهین خانوم - مادر کی گفته تو کار کنی؟

زیر لب با هِن هِن و نفس بریده گفتم: هیچ... هیچ کس... خودم... باید کار کنم تا... تا .. از این بیشتر نمیرم ...

نگاه سنگین و پر معنای حاج آقا رو حس می‌کردم ...

رسیدیم به خونه شهلا جلوی در بود سلام کرد، سلیمه اومد پیش حاجی و گفت:

- یک جا درست کن رو زمین .

سلیمه دوید یک جا همون جا ، نزدیک در ورودی درست کرد و به کمک حاجی و شهین خانوم ، دراز کشیدم و شهلا همون طور که بالا سرم ایستاده بود گفت :

-چی شده؟! خوردی زمین؟

-نه تصادف کردم مهره های کمرم خورد شده

«دختره احمق! یه سکوت محض تو فضا پیچید ، همینو می خواست. یک جور رفتار میکنه انگار اتفاقی نیفتاده ، شیرین اروم گفت»:

-آب میخوای؟

- همیشه لطفا؟ «شیرین سری تکون دادو گفت»: قرص داری؟

-آره تو...کیفمه .

«شیرین کیفو برداشت تا دارومو برداره که گوشیم زنگ خورد و رو به من گفت»:

-داداش.

به حاج اقا نگاه کردم ، دست به کمر به طرف پنجره های قدی اون سر سالن رفتمو گوشه ی رو از شیرین گرفتم و تماسو باز کردم تا گفتم :الو؟ «سردار شاکی گفت»:

- معلومه کجایی؟ یعنی مادرم زنگ نزده بگه خونه شون دعوتیم ،حتما گذاشتی رفتی.

خونه ی بابات؟ راه به راه هم زنگ میزدی هان؟ الان ساعت نه شبه ، شام دعوتیم

میخوای بری ظرفا رو بشوری؟...

به شیرین که همینطور کنارم دو زانو نشسته بود نگاه کردم و شیرین گفت :

-وا !!! داستان می‌گه؟! و

«به شهلا نگاه کردم ، بی حوصله نگاه ازم گرفت و رفت نشست رو مبل ، چقد این دوتا خواهر فرق داشتن، اون شهلا شیشه خورده داره!»

- می‌داری بگم؟

سردار - هان؟ بگو

-خونه باباتم من .

سردار یک آن سکوت کرد بعد گفت:مثلا شیرین کردی خودتو؟

-آره صبح دوش شهد خرما گرفتم گفتم خونه بمونم مورچه میکنم .

سردار -وای که تو با مزه میشی چقدر ...

- کاری نداری؟ انگار نداری خدافظ .

«امان ندادم حرف بزنه قطع کردم و دادم به شیرین و شیرین فقط نگام کرد و شهین

خانوم. با یک لیوان آب اومد و گفت:»

- امروز خیلی کار کردی حتما دیگه .

-کارم طوری نبود که خیلی فشار بیارم وسط کار استراحتم کردم اما ، ماشینی که آژانس

فرستاده خیلی داغون بود ترافیکم سنگین بود ،من نمیتونم یک ساعت یک جا مداوم

بشینم ،اونم روی اون صندلی .

شهلا -راننده شخصی بگیر ، با یک ماشین که صندلی هاش طبی و ماساژور داشته باشه .

به شهلا فقط نگاه کردم، DNAهم ندن معلومه خواهر سردار.

شیرین -نمیشه کاراتو خونه انجام بدی؟

- خونه انجام میدم، باید کارای نهایی رو میدیدم .

شیرین-اونا نمیارن، بیارن خونه تون ببینی .

-نه عزیزم نوکر بابام که نیستن .

شهلا - پول بده نوکرت میشن .

حاج آقا - شهلا !

شهلا - الان پول به هر کی بدی نوکرت میشه .

- شهلا جون من پول مفت ندارم که هر کیو نوکرم کنم، داشته باشم هم هر کیو نوکر خودم نمی کنم، نوکر هم حرمت داره با پول نمیشه هر نوکری رو خرید .

شیرین که کلا شخصیت پا در میونی داشت گفت :

- چیزه میگم خواهرت نمیتونه طرح هارو ببینه؟ منظور لباساست .

-اون که طراحی نخونده ، خیاط نیست ، قبلا خودم میدوختم .

شهلا -بلدی یک لباس شب برای من بدوزی ؟

شهین خندیدو گفت :اتفاقا منم بهش گفتم لباس تو خونه ای میخوام ...

شیرین - مادر!! «شیرین به من نگاه کرد و عاصی شده گفت»:«

- دختره دراز به دراز افتاده شماها دارید لباس سفارش میدید؟!!

حاج آقا پوز خندی زدو گفت :

-آخه لباس کم آوردن ؛ سلیمه؟ سلیمه ...

سلیمه اومدو گفت :بله آقا .

حاج آقا - سفره رو بنداز .

شهین خانوم - سید سردار که نیومد حاجی .

حاج آقا - تا این موقع کجا بود ؟

شهلا - حتما منتظر آلا بود.

حاج آقا - بعد الان زنگ زده ؟

شهلا شونه بالا داد و حاج آقا گفت : خونه باشه تا اینجا سر جمع بیست قدم راهه ، قدماشو تند تر برداره برسه شام .

شیرین کمک کرد قرصامو خوردم و گفت :

- اگه یکی بره لباسا رو بگیره بیاره خونه تو بیینی ، بهش میدن دیگه !؟

-آره ، سلاله میتونه ولی اگه ایراد داشته باشه دوباره برگشت بخوره اون نمی بره .

شیرین - من میبرم .

یکه خورده نگاش کردم و گفتم : نه عزیزم کار شما نیست ، بری بیای ، مسافت ترافیک .

شیرین - من بیکارم ، تازه من رانندگی نمیکنم که مش صفر رانندگی میکنه ، تازه وقت یه روزم پر میشه سرگرم میشم ، من همش خونه ام ، میتونم این کار رو بکنم .

- شاید حاج آقا و سردار ناراحت بشن .

شیرین خندید و گفت : وای ! این چه حرفیه که میزنی !؟ حاج بابا و سردار چیکار به من دارن .

گوشیم باز زنگ خورد و شیرین بهم نگاه کرد و گفت :

-زدی کمالزاده .

- وای! کی با این سرو کله بزنه ، ولش کن قطع کن صداشو.

شیرین - یک سوال بکنم ؟ شو میذارى یعنی مثل همین خارجیا .

خندیدم و گفتم:

- آره دیگه ولی حالا اونا سرى میزنند من درهم برای، اون فصل از لباس مجلسی و مانتو و پالتو گرفته تا حتی تاپ و مدل شالو روسری ، گاهی برند های داخلی کفش و کیف همین تولیدی های داخلی هم شراکت میکنند.

شیرین - چه کار شادیه ! خودتم جزو همینا بودی که راه میرن با لباسا ؟

- من مانکن نبودم ، مدل بودم .

شیرین ابرو هاشو بالا دادو گفت:اره !چند روز پیشا یک تبلیغ کرم مرطوب کننده ...
«یهو ساکت شد ، انگار یادش نبود چه اتفاقی افتاده سریع گفت»: برم به مامانم کمک کنم ... کیفتو میذارم رو مبل ...

حاج آقا - حاج خانوم .

- بله !؟ ببخشید من خوابیدم ...

حاج آقا- راحت باش ، میخوای زنگ بزنیم دکتر بیاد !؟

- نه خیلی بهترم ممنون. «چه بهتری !؟» «درد داشتم هنوز ولی این درد دیگه شده بود جزئی از من ...»

صدای ماشین اومد ومنو حاجی بهم نگاه کردیم و حاجی گفت :

- سلیمه ، غذای آلا خانومو بکش روی مبل میخورند .

سلیمه - چشم آقا ، خانوم چی بکشم؟ هم زرشک پلو هس هم دلمه کلم.

حاج آقا - از هردو بکش ، این چه سوالیه سلیمه .

- نه حاج آقا من شبا ...

در خونه باز شد و سردار تا اومد حرف بزنه نگاش به من افتاد ، یکه خورده نگام کرد ، با همون چشم با همون نگاه دنیا دنیا حرف زدم بهش ، آروم زمزمه کرد :

-چی شده !؟

حاج آقا از رو مبل بلند شدو گفت:

-هنوز وقت داری پرسو جو کنی .

سردار در خونه رو بست و گفت :

- سلام حاج آقا سلام مادر ... «به من باز نگاه کرد و گفت»: چرا اینجا خوابیدی ؟

- اونور گرم بود گفتم دم در بخوابم خنکه «سردار اومد نزدیک تر اروم گفت»:

-مسخره بازی در نیار ، چی شده ؟

با صدای خفه گفتم :سردار ، زرده تخم مرغو زرد چوبه و نمک .

سردار گیج نگام کرد و گفت :خب؟

-برای چونه خوبه ، بگو سلیمه درست کنه ببندی به چونت ، آخه یک ساعتو نیم فک زدن کارهر کسی نیست بلاخره تقویتش باید بکنی دیگه.

سردار - نوچ !میگم چت شده ؟

-رفتم طرحامو ببینم از دستم در رفت ، هر چی زنگ زدم تو بیای جواب ندادی ، با آژانس اومدم ، ماشینش داغون بود یک ساعتونیم تو ترافیک موندم ، کمرم وسط ترافیک جواب کرد ...

سردار - با کی اومدی ؟

- حاجی اومد دنبالم .

سردار یکه خورده گفت : با حاجی ؟! زنگ زدی حاجی بیاد ؟

- من زنگ نزدم مامانت زنگ زد ؛ پرسو جو کردن ..

حاج آقا از سر میز گفت : سردار بیا شام بخور، بعد شام تکلیفتو تحویل بگیر.

سردار آروم گفت : آلا میکشمت .

- حیف رو بند دارم وگرنه زبونمو تا حلقم بیرون میدادم برات تو تخم کردی اونم دوزرده بعد منو میکشی ؟ ایشالله که حاجی دست بزنی داشته باشه .

سردار - بسه مزه نریز ، شورمون کردی .

- تلخی با هیچ کوفتی مزه دار نمیشه .

سردار با اخم بهم نگاه کردو با صدای خفه و آروم گفتم :

-مرد نامحرم و غریبه دلش سوخت صندلی گذاشت برای زنت تو خیابون که بشینه زمین نخوره، کلاهدو بالا تر بذار ، آفرین به اون غیرتی که حاجی یادت داده ، حاجی از این سر شهر تا اونجا معلوم نیست چطوری اومد که جای تورو پر کنه ، حیف این پدر ؛ برو موس موس دوس دخترتو بکن .

سر دار با حرص و صدای خفه گفت :

- ساکت شو بابا . «اومد بلند شه گفتم» : سردار «دوباره نشست و گفتم» :

امروز درد زیاد کشیدم اما وسط دردام ؛ امروز یه جایی تیر کشید که تا حالا حس نکرده بودم.

«سردار با تردید نگام کرد و با صدای لرزون گفتم»: دلم ؛ دلم درد گرفت ازت میدونی چرا؟ «چشام پر اشک شد

تار میدیدمش با بغض گفتم»: تو علیم کردی تو ذلیلیم کردی ، به حاجی گفتم محتاجم نیاز دارم بیا ... من همیشه کل شهر زیر پام بود ،هیچ وقت هیچ جا کم نیاوردم امروز کم آوردم ، حقم بود تو زیر بالمو بگیری چون تو این بالو شکوندی ، حاجی که گفت «بغلت کنم اگه نمیتونی راه بری» مردم سردار میفهمی ؟ مردم پله هارو بالا اومدم که به خودم ثابت کنم چلاق قطعی نیستم که بابات بغلم کنه .

سردار سر به زیر انداخته بود یه زانوش تو بغلش بود و ی زانوش زیرش جمع بود ، پشت انگشت شصتشو به دندون گرفته بود. با همون صدای بغض دار و لرزون و خفه ، آروم گفتم :

- برو شامتو بخور امروزم تیرت قشنگ به هدف خورد . «بهم نگاه کردو آروم گفت»:

- مزخرف نگو من که نمیدونستم چی شده !

- تو جواب دادی که بدونی ؟ یه جو معرفت داشته باش ، آدم یه گربه شل تو خیابون میبینه ... «بغضم ترکید لبامو محکم روی هم گذاشتم که شکستگی از مرز سردار اون ورتر نره.»

سردار باز نوچی کرد و دوباره. پشت شصتشو به دندون گرفت و شهین خانوم صداش کرد و سردار گفت:

-میام مادر شما بخورید .

اشکامو پاک کردم و گفتم :برو غذاتو بخور.

سردار -تو چرا نمیخوری ؟

- باید بلند شم رو مبل بشینم .

سردار زیر بازمو گرفت و گفتم :یه ورمو نگیر . دو طرفم بگیر اونطوری نمیتونم خودمو کنترل کنم .

سردار- کی گفته تو کار کنی ؟

- چیه نون خور تو بشم ؟ «نوچی کردو گفتم»:

- حرف بیخودی تو تمومی نداره آه .

«کمکم کرد نشستم و گفتم»:دستتو بنداز دور گردنم من بلندت میکنم .

از درد میترسیدم تا سردار بلندم کنه گفتم:

-چرا میلرزی؟ سردته؟

-یعنی سردار مغزت عین استخوون که میشکنه سیاه میشه مغزت سیاه شد، درد دارم تو

چله ی تابستون کی سردش میشه که من سردم بشه... از درد میلرزم.

سردار - نهچ! کو چادرت، ببرم بیمارستان...

- آخ آخ شوهر دلسوز و فداکارم اومده ... لازم نکرده، برم دکتر مسکن بزنند، کورتن بزنن

بگن خوب میشی.

قدم برمیداشتم کمرم تیر میکشید، نفسم میرفت. فاصله چندانی از مبل تا جایی که دراز

کشیده بودم نبود اما برای من شبیه صخره نوردی بود، نفس زنان، از درد و ناتوانی

پیشونیمو به سینه ی سردار چسبونده و آرام گفتم:

-وایستا...

سردار - باشه، عجله نکن؛ قرصاتو خوردی؟

-مرده شوره قرصامو ببرن انگار اسمارتیز میندازم بالا کاری نمیکنه.

شهلا - غذا یخ کرد.

حاج آقا - شما بخور از دهننت نیفته به اونور کار نداشته باش.

با صدای خفه همونطور که پیشونیم رو سینه ی سردار بود گفتم:

-آخ که حاجی میزنه تو پر خواهرت دلم میخواد بدوام برم بوسه بزنم به فرق سرش که نقل و نبات میباره از دهنش.

از لرزه ی کوچیک سینه ی سردار فهمیدم خندید ولی بی صدا. سینه ای صاف کرد و گفت: تو تا مبل بیا، دویدن پیش کشت.

دوباره قدم برداشتم و سردار، سلیمه رو صدا زد که بالشت بیاره، پشتم بالشت گذاشت و گفت: خوبه؟

سری تکون دادم، ذاتش خوبه ولی جنسش بده. به خواهرش رفته. به اون سلیطه.

-صدام کن کار داشتی.

- باشه اینقدر دلجویی نکن، حاجی داشت میزدت میام پا درمیونی.

سردار شاکی ولی بایه لحنی که انگار هم عصبانیه هم خنده اش گرفته گفت:

-جواب ندی من میگم لالی؟

جوابشو ندادم. پوشیه امو باز کردم هنوز ایستاده بود، آروم زمزمه کردم.

- نایست، دوست ندارم ببینی منو.

صدام تغییر کرد! صدای یه غرور شکست خورده... یه غرور عزادار. سردار یه نفس کوتاهی

کشید و رفت... تو فضا فقط صدای قاشق و چنگال میومد...

گوشیم زنگ خورد و شیرین گفت: آلا جون بیارم؟

سردار- من میارم...

-نمیخواد، غذا تو بخور، بعدا زنگ میزنم.

غذا خوردیم و حاجی و شهین خانوم رفتن تو اتاق، سردار کنار من نشست و با احم تلویزیون نگاه میکرد. شهلا هم تو اتاقش بود، شیرین هم تو آشپزخونه بود باخنده گفتم:

-سردار!؟ حالا دو دقیقه اومده بودیم خودشونو ببینیم.

سردار - نوچ! مادرم اینا رفتن نماز بخونند.

-عه! جماعت.

سردار- مادرم پشت حاج بابا میخونه.

- تو چرا نمیخونی؟ برو جماعت بخون. فرادا ثوابش کمه ها.

سردار - نوچ، نکیر منکر هم شد، تو نمیخونی؟ شاید خدا فرجی کرد شفات داد.

-یعنی صبح بیدار شدم یهو صورتم برگشته باشه؟

سردار نگام کرد و گفت: سلامتیتو میگم... چیزی که واجب تره.

به سردار نگاه کردم و اروم گفتم: برای زن ها زیباییشون مهم تره.

سردار - ولی برای مردا اون ریخت و قیافه دو روز بعد عادی میشه وگرنه این همه زن

خوشگل که شوهرشون خیانت کردن!

-خاک تو سر مردا.

سردار- عه! بی تربیت!

-چگونه؟! ها؟

سردار -تو چته؟ چپی با مردا؛ دیدم دیگه چی مینویسی.

یکه خورده گفتم:تو مقاله ی منو میخونی؟

سردار به تلویزیون نگاه کرد و گفت: مجتبی خورده بود، گفت اسم آلا رو زده، برام خوند.

-واقعا بهت حسودیم میشه سردار.

لباشو باز رو هم گذاشت نخنده.

گفتم:آخه تو چرا در عین بدشانسی انقدر خوش شانسی؟

برگشت نگام کرد و با صورتی که هر آن میزد زیر خنده گفت: چرا تو اینقدر حرف میزنی؟

-آخه زن کدبانو، هنرمند، دانا، مهربون....

سردار با خنده ای کنترل شده گفت: ساکت بابا...

-سردار

شونه ی جفتمون از جدیت صدای حاج آقا که از پشت سرمون، جایی که اتاقشون بود می

اومد، پرید و سردار از جا بلند شد و گفت: جانم حاجی؟

حاج آقا - بیا تو اتاقم کارت دارم.

آروم گفتم:میخوای بگم ببخشنت؟

سردار زیر لب گفت:ساکت شو آلا.

سردار رفت تو اتاق، چرا لجبازی نمی کنیم؟؟ چرا از هم متنفر نیستیم، اولاً بودیم،

پارسال بودیم، امسال نیستیم، الان کنار هم میشینیم، میدونم اون زندگیمو نابود کرده،

میدونه رویاهشو از بین بردم اما چرا کنار همیم!؟

انگار یه انرژی یه نیرویی داره اون کینه و نفرتو کنترل میکنه. تو قلبم حسش میکنم، کینه امو میگم اما وقتی سردارو میبینم بیشتر برام شبیه کسیه که ربطی به اون کینه نداره!

گوشیم باز زنگ خورد، این بار برداشتم دیدم کمال زاده است. به سقف نگاه کردم و تماسو باز کردم و گفتم: سلام عزیزم

-سلام حال شما؟ خوب هستید؟

-قربونت برم، چه خبر؟ چرا خوشکلا بی معرفتن؟ تماس جواب نمیدن؟

-امممم، «بگم ازدواج کردم جا نمیده بهم!» امممم... میگم...

- جااااا...

دلم میخواد جیغ بزنم درد بابامممم مردک هیز درنده ی چلغوز.

-جا چی شد؟

باخنده گفتم: جا برای چی شیطون!؟

یکه خورده به روبرو نگاه کردم و شاکی گفتم: متوجه هستید که چی میگید، هان!؟

-ای بابا آلا جون شوخی کردم.

-تو رو حضرت عباس با من شوخی نکنید، من جنبه ندارم، بی احترامی میشه.

-عه عه آلا... آلا... دختر بد نشو دیگه... بابا دلم تنگ شده برات...

یه حس بدی داشتم وقتی حرف میزد، بدتر از همیشه...

- جناب کمال زاده، جا برای شو میخوام دارید یا نه؟

کمال زاده - تا دعوت منو نپذیری... جواب... نمیدم...

-باشه ممنون از کمکتون.

کمال زاده - عه عه دختر بدو نگا داره قطع میکنه، ببین جا داره اوکازیبون. اوکازیوون! راه روی بیست متری!

-خب چندا؟

کمال زاده - باز حرف پول رو زدی تو!؟ شما بیا فردا شب.

- من نمیتونم پیام.

کمال زاده - بد قلقی میکنی ها...

صدای داد حاجی اومد:همین که گفتم.

شونه هام پرید از صداش، سریع گفتم: آقای کمال زاده بعدا تماس میگیرم الان نمی تونم صحبت کنم فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و شیرین اومد و گفت:چی شده!؟

-نمی دونم!

شیرین -حاج بابا که از سردار عصبانی نمیشد.

-سر امروزه یعنی!؟

شیرین شونه بالا داد و گفت:شو کی هست؟

-فعلا معلوم نیست، جا ندارم.

شیرین: جای چی؟

-جا برای show که یه راهروی بلندبرای cat walk داشته باشه.

شیرین:هااان؟! همین که راه میرن؟ walk-cat...

-یعنی چون زن ها مثل گربه خرامان خرامان راه میرن اسم اون راهرو رو گذاشتن cat .walk

شیرین:آهااان. چه جالب... خب الان پیدا نمیشه؟

-هست ولی... گرونه؛ من حدودا ده تومن میخوام برای ده شب و تو یه منطقه ی خوب.

شیرین: خب من جا رو میگیرم.

-سراغ داری؟

شیرین - نه پیدا میکنم، جا رو میگیرم.

-از کجا پیدا میکنی؟

شیرین - بنگاه.

- نه اونطوری تو پاچه ات میکنند، من فقط ده میلیون دارم.

شیرین - بابا تو نمیخواه هزینه کنی که.

-عه! نه شیرین جون اینطوری نمیشه.

شیرین - چرا؟ من میخوام کمک کنم.

- نه، نه، شیرین این کار منه.

شیرین - خب منم شریک، نمیشه؟ آلا من میخوام سرگرم بشم، از این خونه خسته شدم.

از آشپزی از فیلم نگاه کردن...

-خب برو کلاس زبانی چیزی...

شیرین - که باز بشینم خونه؟ تو دختر زرنگی هستی، بذار به بهونه ی تو منم پیام بیرون.
-خب بیا ولی تو هزینه نکن. نمیخوام...

شیرین - اونطوری حس سرباری دارم، چون من نه طراحم نه خیاطم نه عکاسم... بذار
حداقل سرمایه گذار باشم.

به شیرین نگاه کردم و آرام سر به زیر انداختم و گفتم:

-من با خودم عهد کردم از سردار و خونواده اش کمکی نخوام شیرین درکم میکنی؟ من
بخاطر پول نخواستم که زن سردار بشم.

شیرین - چه ربطی داره من بخاطر خودم دارم این پیشنهاد رو میدم؛ حاج بابا بفهمه تو
هستی اجازه میده.

-اجازه میده!؟

شیرین - حاج بابا سخت گیره، میدونی که!

- نه نمیدونم! گیر میده!؟

شیرین - اووووف... بشین خونه کار نه... درس نه... خیابون گردی نه... صفر بیاد بیره
بیاره...

-عه!!!

شیرین - این شانسو نگیر خواهش میکنم.

به شیرین نگاه کردم. دلم براش سوخت. یه دختر سی ساله. اما انگار هیجده سالشه از بس
از هر نظر بکر مونده. حتی زیر ابروهای نازکشم برنداشته!

خب مگه زندانین؟ چرا حبسشون کرده؟! بیا این همه پول و نعمت، حبس در خانه دارن!

سری تکون دادم و گفتم: باشه ولی باید درصد ازمون بگیری، خب؟

شیرین خندید و گفت: من که نیاز ندارم.

- نه دیگه، قبول نکنی کار نمی کنیم. تو اسپانسی و باید درصد بگیری مثل بقیه ی اسپانسیرا.

شیرین - خيله خب... قبول خانوم مدیر.

- جا رو پیدا کن. من نمونه جارو برات عکساشو میفرستم که بدونی چطوری باید باشه.

شیرین - آره اینطوری خیلی خوبه.

سردار از اتاق اومد بیرون. با تردید نگاهش کردم و شاکی و عصبی گفت: بیوش بریم.

شیرین - داداش میوه آوردم.

سردار - نمی خوریم آبجی. بجنب آلا.

-عه! من که نمی تونم بجنبم. دارم بلند میشم دیگه وا!

یه من اخم و صورت برافروخته و حاجی هم از اتاق بیرون اومد و گفت:

-عروس خانوم...

سردار شاکی و بالحن کنترل شده گفت: حاج آقا! شما لطفا چیزی نگید.

- چی شده!؟

سردار - شیرین چادر آلا کو؟ بیار.

شهین خانوم نگران از اتاق اومد بیرون و به من نگاه کرد. گفتم:

-چیزی شده!؟

تا شهین خانوم دهن باز کرد سردار تحکمی گفت: نه!

حاج آقا اشاره کرد به شهین خانوم که هیچی نگه، چادرمو پوشیدم! چون لبنانی بود و پوشیدنی.

سردار برعکس همیشه کیفو برداشت و گفت: برو... خداحافظ همگی.

چادرمو تو مشتم گرفتم و ساعد سردار رو محکم گرفتم که بتونم راه بیام. خیلی بهتر شده بودم... سوار ماشین شدیم و به سردار گفتم: خب چی شده؟! چرا سِکرت بازی در میاری؟! سردار - بریم خونه حالا.

-وااا چیه؟ نکنه حاجی فهمیده شما هم آره.

سردار یه جور شاکی نگام کرد که برای اولین بار پشیمون شدم که حرف زدم و سردار گفت: من چی؟!

-قضیه پانته آ رو!

سردار - حاجی فقط ممکنه از طرف تو بفهمه.

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم و گفتم: دهن تو چفت داشته باشه ...

با حرص و غیظ گفتم: زندگی تو به من ربطی نداره، توضیح نده واسم.

سردار ساکت شد، یه حرصی تو سینه ام خونه کرد که تا حالا سر و کله اشو ندیده بودم. رسیدیم خونه. قبل اینکه ماشینو خاموش کنه گفتم: میام کمکت.

- خودم میتونم، بهترم، باید خودم از پس خودم بر بیام.

از ماشین پیاده شدم، سردار هم گذاشت رفت بالا، یه حرصی منو گرفت که دوست داشتم بدوام برم بزنم تو سرش بگم «منتظر بودی بگم نه بدویی بری؟ رو خار نشسته بودی بی وجدان؟»

تا کی طول کشید آروم آروم برم بالا، رفتم دیدم نشسته جلو تلویزیون و بی صدا داره فوتبال ناکجا آباد با نیستان رو نگاه میکنه.

البته نگاهم نمیکرد. چون اصلا نفهمید من اومدم بالا. رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب بخورم.

از جا بلند شد

آشپزخونه دقیقا پشت سرش بود و گفت:نچ، چی شد؟! شیش ساعته داره میاد بالا، نیفتاده باشه بشه قوز بالا قوز.

رفت طرف در و گفتم: قوز بالا قوز تویی اسکول!

یکه خورده برگشت نگام کرد و شاکی گفتم:من چه قوزی برای تو دارم؟

سردار - کی اومدی بالا؟

-قوز بالا قوز تویی که هم با نور و چراغ تو شب روشن کوری، هم گیجی. من که با تخصصی که تو کردی دارم خودمو جمع و جور میکنم؛ تو معلوم نیست سرت کجا خورده که عوارضش الان مشخص شده؛ اون سه روز که تو کما بودی خون به مغزت نرسیده، مغزت سیاه شده.

سردار نوچی کرد وبه طرف اتاقش رفت و گفتم:چته!؟

از تو اتاق گفت: آلا تو رو خدا حرف نزن، میشه؟

-میگم چته؟! زیادی داری نچ نچ میکنی اخه فشارت می افته اینطوری.

خودم خندیدم و از اتاق اومد بیرون و شاکی نگام کرد، تیشرتش تو دستش بود، نپوشیده بود گفتم: او...آ...!

شاکی گفت: چیه؟ خونه امه.

عه؟ حاجی سند زد؟

شاکی تر و تهدید وار گفت: آلا زیادی کبکت خروس میخونه، نوحه اش میکنما

-مخراج کاری رو چه به تنظیم سبک!؟

با شیطنت نگاش کردم و با حرص گفت: ببین، من که آب از سرم گذشته.

با هیجان و خنده سر تکون داد و گفت: بیچاره خبره برای تو سنگینه.

با تردید نگاش کردم و گفتم: هان!؟

سردار - حاجی میگه عروسی بگیریم.

تو دهن سردار نگاه کردم و گفتم: کیو بگیریم؟

سردار عصبی گفت: آلا! مسخره بازی در نیار، حاجی گفته عروسی، جشن باید بگیریم.

با حرص نگاش کردم و گفتم: به بابات بگو آرد ناشتا نده، رودل میکنه.

سردار با اخم گفت: آلا درست حرف بزنا!

با حرص و صدای دو رگه گفتم: کی درست حرف نمیزنه؟ من یا شماها؟ مگه من

دلکتونم که بیاید به همه نشونم بدید؟

سردار - حاجی میگه بازارو کوچه و محل و فامیل حرف درآوردن، دوماهه عقد کردیم،

عروسی نگرفتیم.

-آخی! حرف درآوردن!

با حرص و عصبی گفتم: درآوردن که درآوردن. من خودمو مضحکه ی کسی نمی کنم.

سردار هم عصبی گفت:میگم حاجی گفته.

جیغ زدم: حاجی گفته که گفته... حاجی کیه؟ خدا؟

سردار دست به کمر نوچی کرد و گفت: نمیفهمی؟ حاجی بگه یعنی عروسی رو میگیره.

روبندمو برداشتم، نگاه سردار از چشم فرو ریخت، فروریخت، مدنیت نگاهش از هم پاشید. یه آن صورتشو جمع کرد.

با حرص و صدای لرزون گفتم: چیه؟! بدت اومد؟! از چشما که نگاهو میگیری میرسی به گونه ها دل آدم جا به جا میشه نه؟ اینطوری بیام؟ آره؟ اینو میخوای. که همه بگن «اوووو سردار چقدر پسر خوبیه به صفت زنه نگاه کرده، چهره اش مهم نبوده. آره؟ تو هم که عاشق صفت های خوبی؛ برات جذابه؟ اینکه ملت ازت تعریف کنن و بگن مردی، بگن معرفت داری؟! هااان؟

جیغ زدم:هااان؟؟

سردار فقط با چشمای باز بهم خیره نگاه میکرد انگار خشک شده بود، ماه ها بود که انقدر واضح از روبه رو، دقیقا از روبه رو منو ندیده بود.

باحرص و جیغ گفتم: چیه؟ بدت اومد؟ تو اینطوریم کردی.

باهمون پا و کمر نزدیکش شدم و هولش دادم و جیغ زدم: تو اینطوریش کردی.

زیر آرنجمو آروم گرفت، خوب شد گرفت چون داشتم تعادلمو از دست میدادم.

جیغ زدم: تو خیّری؟ تو قاتلی، قاتل من، قاتل صورتم، جسمم، تو قاتل آرزوهایم که همه کشته شدن، قاتل سلامتیم...

سردار آروم گفت: با آرایش... با آرایش...

با صدای گرفته ی دورگه گفتم: با آرایش؟ روی میز توالتمو دیدی؟ بهترین و گرون ترین لوازم آرایشی و گریمه، کدومش تونست منو آلا کنه که بی این صاحب مرده حتی پیش تو باشم «روبندمو نشون دادم» الان دیگه آلا نیستم، آل هستم... آل.

سردار آروم تر گفت: باشه... آروم باش.

به مبل اشاره کرد و گفت: بشین.

پسش زدم اما کمرم تیر میکشید. تعادلمو از دست دادم. سریع گرفتم، از اینکه اونطوری ضعف داشتم حتی تعادل حرکتمو از دست میدادم، حالم بدتر از هر لحظه می شد...

با حرص و جیغ و عصبی خواستم پسش بزنم، محکم تر نگهم داشت، با گریه جیغ زدم:

-منو از خودم گرفتی میخوای اینو به مردم نشون بدی؟ میخوای منو دلچک کنی؟

میخوای همه بهم ترحم کنند؟ از ریا خسته نشدیدا؟! از دروغ... منو کشتی تو، دست ازم بکش...

سردار محکم نگهم داشت یه جور که دهنم چسبید به سینه اش و صدام قطع شد و آروم گفتم: باشه... هیس... بسه...

هق هق میکردم. ازون مدلا که یهو وسطش نفس کم میاری، یه نفس بلند و زجر آور میکشی... تنها لحظه ای بود که اون فاصله ی عظیم بینمون پر شده بود و سردار از سر عذاب وجدان قصد کرده بود شوهری کنه و زنشو آروم کنه.

آروم کنارش زدم که پوشیه امو بردارم، گفتم: میخوای نرنی؟

با حرص گفتم: برو واسه ننت دلسوزی کن... نرنی نرنی...

به طرف اتاقم رفتم، کنار دیوار رو گرفته بودم که زمین نخورم، تمام کینه هام شبیه گورک چرکی ترکیده بودن و پر از خشم بودم،

دلم می خواست خشمم رو یه چیزی خالی کنم، یه جور تخلیه بشم... آرزوی هر دختری عروسیشه و من برای اجرای این آرزو باید آماده ی یه مرگ زنده باشم... زیباترین عروس سال می شدم، اما حالا چی؟

یه عمر لباس عروس پوشیدم، مدل عروس عالم و آدم شدم. به خودم که رسید، عروسی خودم که شد باید رخت سیاه تنم کنم...

آرزوهام... رویاهام... دلم میخواست یه عروس مو مشکی باشم با رژ قرمز... با تاج پرنسسی... آباژور و برداشتم پرت کردم طرف شیشه ی در تراس و کل شیشه پایین اومد، جیغ زدم...

داشتم از حرص و خشم منفجر میشدم، سردار دوید تو اتاق، اتمو برداشتم اونم پرت کردم، کمرم یه تیر وحشتناک کشید یه جور که از درد زیر زانوم خالی شد، پشتم تخت بود، اما ازم دور بود، تعادلمو از دست دادم خوردم زمین... سردار اومد، تادیدمش جیغ زدم: برو بیرون... برو بیرون...

سردار یه داد زد، یه دادی که هرگز ندیده بودم و نشنیده بودم ازش: بسه، گفتم بسه...

اومد از روبروم زیر بغل جفت دستامو گرفت و بلندم کرد و با هق هق گفتم:
-ولم کن...

جدی و محکم گفت: گفتم بسه، هیچی نگو، شورشو درآوردی، دراز بکش...

از درد گریه میکردم با گریه میگفتم: آی... آی...

سردار - خوب شد؟ همینو میخواستی؟

با چشمای خیس نگاش کردم، صدای گوشیش از اتاقش میومد، با عصبانیت گفت: ببین چه گندی زد! برگشت نگام کرد و گفت 'تکون بخوری آلا میزنمت کلا فلج بشی.'

خفه شو

سردار - به خدا میزنمت که بتمرگی، دارم مراعاتتو میکنم که خفه ات نکنم، آبروریز، الان کل ساختمون میگن..

باحرص گفتم: برام مهم نیست...

با خشم نگام کرد و کمی خم شد طرفمو گفت:

-واسه من مهمه، من اعتبار دارم؛ تورو با من می شناسند...

باهمون حال گفتم: برو بمیر...

سردار با خشم و تعصب نگام کرد، صدای زنگ در اومد و با صدای آرام ولی لحن عصبی گفت: بیا اومدن جلوی در، خوب شد؟ هان؟ همه بدونند که ما افتادیم تو چه عذابی، چه مشکلی داریم؟

باید هوار هوار به همه بگی؟ مگه تو تنها داری میسوزی؟ منم درگیرم، با تو، با وجدانم، با آرزوهایی که کشته شدن، با زنی که عاشقشم و منو درک نمیکنه و نمیتونم اوضاع رو هندل کنم، بادلم درگیرم با روانم،

نه وجدانم میذاره تو رو بذارم کنار نه دلم میذاره اونو بذارم کنار، پر از دو راهی ام، فکر کردی من اذیت نمیشم وقتی نمیتونی راه بری؟ من بیشتر عذاب میکشم چون من مقصرم، وقتی تو گرما اون پوشیه رو صورتته من هم خفه میشم. وقتی آینه ها رو میپوشونی منم میفهمم که داری رنج میکشی.

سه چهار بار عصبی زد تو سر خودش و گفت: من مقصرم... من مقصرم...

بی حال و بی جون همون طور کنار تختم پشت کرده به من نشست، سکوت بینمون جولان میداد... آرام گفت:

-من حتی تا حالا یه گربه هم زیر نگرفته بودم، آزارم به یه مورچه هم نمی رسید... آلا من داغون تر از توام، تو میدونی میفهمم که میدونی که باهام خوب تا کردی، وقتی اومدیم زیر یه سقف فکر کردم تموم عذاب ها یه طرف، بد قلقی ها و انتقام جویی های تو هم یه طرف میاد... اما...

تو فهمیدی اینا یه اتفاق بود نه قصد و غرض... نمی خوام عذابت بدم، نمی تونم رو حرف حاجی حرف بزنم چون من نمی تونم حاجی رو از دست بدم. با صدای دورگه گفتم: با یه "نه" از دست میدی؟

با خشم نگام کرد و گفت: منو بایکوت کنه نابود میشم.

-تو حریص پُست و اسم و رسمی.

با حرص سرشو تکون داد و گفت: آره، آره من اینم.

با حرص گفتم: خاک تو سرت خب.

نگام کرد. انگار عادت کرده بودیم با چشمامون باهم حرف بزنیم. با حرص گفتم: از بچگی اونجایی. داری تموم طرح هاو جواهر تو میزنی، عرضه نداشتی جا برای خودت باز کنی؟

سردار - تو بازار رو نمی شناسی، من اونجا سردار نیستم. اسمم پسر حاج سید نبی، میفهمی؟ حاجی بگه سردار بایکوت، حتی نگهبان جلوی در بهم پشت میکنه.

-از ترس حاجی عقده کردی؟ از ترس بایکوت؟

فقط نگام کرد و گفتم: ترسو!

سردار - نمیتونستم بخوابم.

از سردرگمی اخمی کردم و گفتم: خواب تصادف و صورت تو و دردت نمیداشت بخوابم...

- دروغ نگو... پس چرا اومدی بیمارستان که...

سردار داد زد ولی با صدای خفه و آروم گفت : چون پانته آ میخواست بره.

تو دلم یه لحظه این جمله عبور کرد "ایشالله بره" سریع خطش زد! تو اومدی جاش.

-چرا نرفت؟

حتی خودم از سوالم تعجب کردم. این از کجا اومد؟ سوالی که حتی سردار هم یکه خورده نگام کرد و بعد دوباره برگشت و تکیه داد و پشتش بهم شد و گفت: یه خونه خریدم براش.

سر بلند کردم با کف دست محکم زدم وسط سرش. شاکی برگشت نگام کرد و گفت: عه! -خاک تو سرت سردار.

سردار- بی ادب! چته؟! خجالت بکش حداقل حرمت بزرگتری رو نگه دار.

-دو سه سال؟ اصل که نداری شصت سالم بزرگتر باشی بازم کوچیکی، خونه خریدی گفت باشه؟ احمق برای پولت تو رو میخواد خوب.

سردار با اخم گفت: من و پانته آ ده ساله با همیم.

- بعد تو از هفده سالگی با پانته آ هستی. اون چند سالش بود اون موقع؟ سردار - پونزده.

با حرص نگاش کردم و سردار شاکی گفت: چیه؟

- خب پس فردا ازت همین طوری باج میگیره خنگ، چند خریدی؟

سردار با اخم گفت: تو چیکار داری؟

- سردار عین پسرای هفده هیجده ساله ساده لوحی! تو بازاری هستی یکی میگه "ف" تو باید فرزندو بری...

-عاشقشم میفهمی؟ خودم میدونم با یه خونه و ماشین دهنشو بستم...

-ماشینم خریدی!!؟ پاشو از جلوی چشمم دور شو، همه تخما رو کردی که.

سردار لباسو باز روی هم فشار داد که نخنده و بعد گفت: آلا به حاجی نگی ها!

-انقدر ابله‌ی که الان بگم یه خونه هم برای من بخر به حاجی نگم میری میخری. میدونی چیه؟ حاجی بچه هاشو توی خونه و حبس، اطلاعاتی بار آورده.

سردار- تو تا حالا عاشق شدی؟

-نه نشدم. من کسی رو قدر خودم نمیدونستم، قدر خودم عاشقش نبودم.

سردار یکه خورده نگام کرد و گفتم: قبل تو قرار بود یه شاهزاده ی عرب...

سردار ادامو درآورد خندیدم. زدم تو سرش و گفتم: مرگ ادای خودتو در بیار خنگ!

سردار - آخه تو رو چه به شاهزاده ی عرب؟ عربی بلدی؟

-نه ولی بلام عربی برقصم.

خندیدم و سردار گفت: اونو از کجا پیدا کرده بودی؟

-اون منو پیدا کرده بود، اینستاگرام، انگلیسی مکاتبه میکردیم.

سردار - از کجا معلوم راست میگفت؟

- خب live میفرستاد.

سردار - اوهو! عربا و این کارا؟

-یه بار ایران هم اومد.

سردار جدی تر نگام کرد و گفتم: بابا خوشش نمی اومد گفت: برن فکر کنیم، میگفت عربا زن ها رو شبیه برده می بینند. دوست نداشت از ایران برم، حتی هدیه هایی که آورده بود هم پس فرستادم. یه سینه ریز الماس بود.

سردار - الماس؟

باخنده نگام کرد و گفتم: به خدا دو تا نگین الماس داشت و بقیش برلیان، بابا پس داد گفت ما فکر می کنیم جواب میدیم. رشوه که نمیگیریم.

سردار - خب؟

-هیچی دیگه. تو اومدی تو ماشینم، دیگه گفتیم تو در اولویتی.

خندیدم و سردار گفت : دیوونه!

به شیشه با سر اشاره کرد و گفت: ببین چیکار کرده، اتو رو پرت میکنند؟

- اتوم شکسته؟

سردار - نمیگی پرت میکنی بیرون میخوره تو سر کسی؟

- پاشو ببین کسی رو نکشته باشم.

سردار از جا بلند شد... پسر ساده لوح مهربون... چرا اینطوری شد؟ میگه شبا خوابم نمیبوده احمق... میترسیده بد قلقی کنم... شبیه دوست اجباریمه. میگه من درک میکنم...

اتفاق ناگوار رو... اتفاق...

سردار - آباژوره هم نیست!

-نمکی برده حتما.

سردار با پوزخند نگاه کرد و خواستم جا به جا بشم از درد صورتمو جمع کردم و سردار گفت: بدتر شد؟

-بلدی آمپول بزنی؟

سردار - نه.

- کاری نداره که من یادت میدم، من امشب آمپول نزنم میمیرم.

سردار - آلا... من نمیتونم به حاجی نه بگم.

با اخم و خشم نگاهش کردم و اومد پای تخت. نشست و گفت: آلا، من "نه ها" رو توی اتاق گفتم.

-من میگم نه.

سردار - آلا! حاجی به تو کار نداره، منو بدبخت نکن...

با اخم نگاهش کردم و گفتم: آخه... من با این صورت چه عروسی بشم؟

سردار وا رفته نگام کرد و گفتم: حاجی حرف از کجاش درمیاره.

سردار شاکی نگام کرد و گفتم: گور بابای حرف مردم، من چطوری پیام عروسیم؟! هووووم؟ من شو دارم اما خودم باید پشت پرده باشم، خواهرم اداره کنه.

-چمچاره، مادرتو واسطه کن من عروسی نیام.

سردار - ای بابا... حاجی لج میکنه.

-برو یکی از آمپولامو بیار...

سردار - برو بابا، من تا حالا آمپول نزدم که.

- ترسو، یادت میدم.

سردار - میزنم فلجت میکنم، زنگ میزنم اورژانس.

- اوووورژانس! بیا برو بابا، بچه سوسول، آمپولو بیار...

تا اون آمپولو بزنه جون منو گرفت، رنگ خودشم عین گچ سفید شده بود. انقدر ناله ی باباشو زد که من خوابم برده از ناله هاش. صبح که بیدار شدم هنوز حالم بد بود...

انقدر که آخرم زنگ زدم مامان و سلاله اومدن، حرف عروسی به اونا هم رسید، شب بابا هم اومد و سردار به بابا همه چی رو گفت و بابا هم حرف منو زد و سردار ناامید تر شد. دو سه روز خبری جز حرف عروسی و نه شنیدن سردار نبود.

حاج آقا تا مغازه ی بابا هم رفته بودو بابا هم بی رو دروایی حرفای منو تحویل حاجی داده بود، حاجی هم مغرور تر گفته بود باید الا و بلا عروسی بگیریم ... نمیدونم چه اصراری بود.

آخر هفته هم حاج آقا گفت: همه باید خونه ما جمع بشین تا به توافق برسیم ...

چی بود؟ یعنی حرفشو به ما قالب کنه؟ من که نمیخواستم برم ولی سردار تا حدی از باباش میترسید که دیگه از اصرار کردن گذشت و تبدیل به التماس کردن شده بود

آخر سرم دلم براش سوخت راهی شدم که برم حرفامو بزنم

یه پیرهن آبی لاجوردی تنم بود، کمردارو برش دار، با آستین های بلندو مچ دار، یه شال سفید سرم کردم و با همون شال رو بند درست کردم و سردار اومد تو اتاقم و صدام زد.

برگشتم نگاهش کردم یه آن خیره نگام کرد و من با حس زنونگیم فهمیدم، نگاهش فرق داره، مدلی که تحسین باره، خیرگیه یه مرد رو زنی که خاص و خیره اش میمونه، از اون از اون جنسایی که زن ها دوست دارند شوهرشون نگاهشون کنه.

سردار آروم گفت: آبی... «سکوت کرد. گفتم»:

- چی؟!

سردار - هیچی؟ حاضری؟

- اوهوم

«راه افتادیم، وقتی رسیدیم خوانواده ام رسیده بودن حاج آقا گفت»:

-انگار خونه ی شما بیشتر از ما دوره تا خونه ی آقا ارسطو.

به بابام نگاه کردم، همیشه با یه لبخندی ظریف رو صورتش بود، آروم گفتم:

-پای رفتنشون بیشتر بود تا ما.

سردار تک سرفه ای کردو حاج آقا منو جدی با سری بالا نگاه کرد انگار از افق ننگام میکرد

، سلاله که رو به روم نشسته بود دست به سینه شد و انگشت اشارشو آروم و نا محسوس

رو بینیش گذاشت.

حاج اقا بدون تغییر در فیگور و نگاهش گفت:

-سلیمه برای سردار و عروسم شربت بیار؛ از راه دوری اومدن.

سردار تو جاش جابجا شد، بی مقدمه گفتم:

- کی منو درک میکنه؟

سردار-آلا. «به سردار نگاه کردم و گفتم»:

- دارم سوال میکنم، میخوام ببینم روی صحبتتم به کی باشه که حرفمو تایید کنه، عروس

یعنی زیبایی و صورت یعنی لبخندش، گونه های برجسته اش ...

حاج آقا - عروس من از زیبایی کم نداره.

از جا بلند شدم با حرص ، سردار آرنجمو گرفت کشید پایین ، آرنجمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- میخوایید منو خوار کنید؟! چرا اذیتم میکنید حاج آقا؟!

سردار بلند شد و آرام گفت: بشین ...

- من شخصیت دارم ، غرور دارم ، این اتفاق منو خورد کرده به اندازه ی کافی ، چرا با یه عروسی مضحک باید خودمو نقل دهن مردم کنم؟ حاج آقا با شما هستم .

سردار - بسه آلا ...

- سردار دارم با پدرت صحبت میکنم .

حاج آقا- این عروسی باید گرفته بشه .

- چرا؟ به خاطر اعتبار شما ؟ پس من چی؟ اونکه اونجا اذیت میشه منم .

بابا- حاج آقا ، من روز اول به خاطر دارید چی بهتون گفتم ؟ گفتم اگه قراره دخترم عذابی ببینه ؛ من از این ازدواج منصرفش میکنم ولی یک روز عذاب ببینه ، چون آلا برای ما تو اون خونه یکی از مهم ترین اعضاست که برای شخص خودش ارزش قائلیم.

حاج آقا - من ارزش آلا خانومو میدونم آقا ارسطو .

«مامان روسریشو جلو کشید و حاج آقارو صدا زد و گفت»:

مامان- آلا بیاد عروسی که همه در موردش پچ پچ کنند ، بگن عروس چی شده، چرا آقا سردار این دختر رو انتخاب کرده ؟ بگن حتما پشت ماجرا نبایدی؛ این نبایده که برای مرد عار نیست ولی پای آبروی بچه من میاد وسط !

نشستم و گفتم: مامان ، حاج آقا من برای شما خیلی احترام قائلم ، این ازدواج اجباری بود ولی همه واقعی باهم نسبت دارند، واقعی حرمت نگه می دارند، چرا حرمت منو می شکونید؟ من تازه ذره ذره خودمو جمع کردم ، از هم بیپاشم دوباره؟ از نو؟! حاج آقا فقط نگام کرد، برگشتم به سردار نگاه کردم ، سرش انقد پایین بود که چونه اش چسبیده بود به سینه اش ، دلم میخواست پس گردنی بزنم بگم ! خاک تو سرت لالی؟! خب حرف بزن.

حاج آقا -عروسی رو قاطی میگیریم «سردار هم مثل من به طرف حاجی برگشت و حاجی گفت»:

-عروس من ، به خاطر من مومن شده ، توی عروسیشم با حجابش میاد ، خونواده شما که راحتند، فامیل منم جز این خونواده ، این خاندان فرقی با عقاید و باور های شما ندارند، همه میدونند که «نبی الله» عروس اینطوری «اشاره به من «انتخاب میکرد نه ولنگه باز . سلاله با خنده گفت : خوب چه اجباری عروسی گرفته بشه ؛ در ضمن متلکتون قشنگ خورد تو صورت من ! «به سلاله نگاه کردم و سردار سینه ای صاف کرد آروم زیر لب گفتم» : کوفت .

حاج آقا از جا بلند شد و گفت :

- یه چیزایی هست که شما نمی دونید ، گاهی یه حرف تنه یک خاندان می لرزونه که به آینده ها هم میرسه ...

آروم زیر لب گفتم : چه خود خواهه ، میخواد حرف نشده من گور بابام؟!!

به مامان نگاه کردم و سری به طرفیم آروم تگون دادم .

مامان با غصه نگام کرد و حاج آقا گفت :

-من میخوام خواهش کنم روی منو زمین نندازی«سرمو به زیر انداختم و به دستم نگاه کردم»

من این عروسی رو نمیخوام ... چطوری تو روش نگاه کنم بگم «نه» وقتی خواهش میکنه؛
رو دروایی شدید و سختی بود همه هم منو نگاه میکردند
که من جواب آخر رو بدم ، دیدید به بعضی آدما همیشه بلند بگی «نه نمی خوام» انگار می دونی نه گفتن تو به معنی ضایع شدنته. چون بالاخره اون «نه» رو به «آره» تبدیل میکنند .
این حکایت حال من بود .

مستأصل به اطراف نگاه کرد؛ نگام به بابا گره خورده ، بابا راحت همیشه حرف میزد ؛
راحت گفت :

-آلا جان ، نظر منو مادرت و سلاله نظر توئه ؛ اگر میخوای فکر کن بعد جواب آخرو بده .
حاج آقا - زیاد وقتی برای فکر کردن ندارید ، عروسی دو هفته ی دیگه است .

دست راستم رو کمی آوردم بالا و زدم رو پام و سردار آروم زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفت :

-حاجی خواهش کرده

به سردار نگاه کردم ، شاکی نگام کرد و مٹ خودش آروم گفتم :

- به توچه وعده داده که داری اونوری غش میکنی.

شاکی تر نگام کرد ، گفتم : هان شاکی نگاه نکن ؛ تو خودت ناراضی بودی.

سردار -من نقطه ضعفم بابامه ، هنوزم ناراضیم مشکل اینکه از ناحیه ضعف دستور صادر شده.

سری با حرص آروم و نامحسوس تکون دادمو گفتم :

- میدونی چیه ؟ کلاف اقبالم افتاده دست توی بی زبون تو سری خور و بابای زورگو و یه دنده ات ، یا تو میبافی با بی دستو پاییت یا بابات میبافه با خود خواهیش.

«از جا تا با حرص بلند شدم حاج آقا بلند گفت»:

-عروس خانوم ... «نگاش نکردم به زمین نگاه کردم و گفت»: «ما برای عروسیت خرید نکردیم هر چی میخوای سردار با مادر و خواهرت و شهین خانوم و دخترا می بردت خرید کنی .

قاطع گفتم : ممنون حاج آقا من چیزی نمیخوام .

اومدم برم محکم تر ... شاید تهدید وارانه گفت : عروس حاج نبی طباطبایی زرگر کم از عروس ی شاهزاده ی عرب نیست.

سربلند کردم جای حاجی به سردار شاکی و با حرص نگاه کردم ، یکه خورده منو نگاه کرد یه جووری یعنی من حرفی نزد.

حاج آقا - سردار لازم نیست که خبری بده . «با اتمام جمله حاج آقا نگاه از سردار گرفتم و به حاج آقا نگاه کردم تازه دوزاریم افتاد»

پس رفته تحقیق و بررسی و ... رو در مورد من در آورده ، فهمیده چطور دختریم ! اما من یک مدل بودم چرا با من راضیه !؟

مثلا راضی نباشه !؟ دیگه چیکار میتونی بکن، درسته که مدل بودن شغلی مخالف عقاید حاج آقاست اما ... دیگه از نظر اون آلالی قدیمی مرده ، دیگه کسی نمیدونه اون دختر همون عروس حاج آقاست !

سرجام نشستم و سری تکون دادم و گفتم :

- بله «با حلقه ام بازی کردم و شونه هامو بالا دادمو گفتم»: شما حاج سید نبی الله طباطبایی زرگر هستید نباید پسر تون به هر کسی می رفت حتی اگر ...

سردار - آلا!

ادامه دادم: حتی اگر مقصر و قاتل زندگی اون آدم باشه. «سر بلند کردم به حاج آقا نگاه کردم و معقول نگام کرد و اروم گفت»: دختری که با چک سفید پسر منمیره پشتش دوتا گزینه داره یا دنبال پول بیشتره یا انقدر سیر و بزرگه که چشمشو چک سفید نگرفته

سردار یکه خورده گفت: حاج بابا من چک سفید ...

حاج آقا دستشو به معنی صبر کن یکی دوسانتی بلند کرد و گفت:

- من ذره ذره مال جمع نکردم که پسر من چک سفید بکشه و من نفهمم .

خندیدمو به سردار نگاه کرد و شاکی نگام کرد به پدر و مادر خودم نگاه کردم نه پول دارند نه اسم و رسم خاصی دارند همه ی عمر زحمت کشید راحت نفس میکشند ، راحت این یعنی آرامش پول ، اسم ، رسم ... کلی منم منم... چیزی جز حبس برای خونواده اش نیاورده!

پسره تو خفا چک کشیده بابائه فهمیده! از این پولدارا بعید نیست نکنه سردار و بیهوش کردن و تو چشمش

دوربین جاسازی کرده .

حاج آقا ؛ از جا بلند شد و گفت: لباس عروستو طراحی کن ، پارچه ها فردا می رسه .

زیر لب گفتم: پارچه رو هم خودش انتخاب کرده .

حاج آقا - سلیمه نهارو بیار ؛ آقا ارسطو، پروین خانوم ، شهین خانوم بفرمایید ... پدر
مادرامون بلند شدن و رو به سردار که با اخم به فرش نگاه میکرد گفتم :

- مارو چرا نگفت؟ «سردار بهم نگاه کردو تو جاش جابه جایی شد و دقیق تر نگام کرد و
گفت»:

-در خلقت موندم ! الان مهمه که مارو نگفت !؟

- من عروس خانووومم ها!!! .

«خندیدم و سردار با تعجب نگام کرد و گفت»:

-حرص خوردنا،لج کردنات تموم شد؟حله الان جریان ؟!جرو بحثای هرشب تموم شد ؟

به سردار نگاه کردم جزء به جزء صورتش ، ابرو های پهن ، چشمای مشکی معمولی نه
زیاد درشت ، نه خمار ، نه رنگی ، مژه های کوتاه ، بینی ایتالیایی مردونه ، به فرم صورت
درشتش میومد ، حداقل اینکه عملی نیست ! یا حداقل این که زیر ابرو هاشو برنداشته !

کی جرأت داره! پسر نبی باشه و ابرو برداره و دماغ عمل کنه؟ دختراش برنداشتن !

صورتش پر بود،یعنی استخونی نبود اما زاویه دار بود ،چونه اش از فکش مجزا بود ، یک
چونه ی گرد !

وو... لبایی خوش ترکیب ! مردا معمولا لبایی قیطونی دارن ، اما اون برعکس بود ...و

...شاید بیشتر این عضو به چشم میومد چون دندونای ردیف داشت و تمیزو مرتب !

خب من کارم توجه به اجزای صورت بود .«سردار سری تکون داد به معنی چیه و بعد
گفت»:

- روان شناسم بهم ی قانون یاد داده ؛ «سردار دقیق تر نگام کرد و گفت»:پنج در پنج
یعنی موضوعی که پنج سال آینده ات تو حتی بهش فکر نمیکنی نمیتونی تغییرش بدی ،

برات مهم نیست فقط پنج دقیقه فکر کن ، چون موضوع مهم بود روزها برایش وقت گذاشتم اما سردار ،بابای تو اون معما و مسئله ی حل نشدنی، رفته پارچه لباس عروسم سفارش داده.

میگه دو هفته دیگه عروسیه ،این مرد منو رو کولش میذاره میاره وسط عروسی ؛ حالا هی بگم نه ، بگم نمیخوام ... جیغ هوار... خودمو اذیت میکنم چون تو جلوی بابات لالی ... لال ها ..

«سردار اخم غلیظی کرد و گفتم»:توهین نمیکنم واقعا دارم میگم نمیتونی حرف بزنی و حاج آقا جای تو حرف میزنه و طرف من تو نیستی حاج آقااست ، زورم بهش نمیرسه، منم بیست ساله نیستم که لج بازی کنم و ندونم لج بازی آدم میخواد و آدمش حاج آقا نیست

حداقل که من یک بیستو چهار ساله ایم که روز های زیادی توی تخت مشغول وزن کشی زندگی بودم ؛ الان با از دست دادن نیمی از زندگیم نمیخوام نیمه ی دیگشم ببازم ؛ میدونی سردار اینو فقط امثال من می فهمند تو نمی فهمی.

خواهرم نمیفهمه حرف منو پدرت ،پدرم ، مادرامون میفهمند که چند سال از عمرشون رفته و الان تو خلوتشون میگن چه روزایی الکی از دست رفت وقتی ارزشی نداشت .

به صورت سردار نگاه کردم نگاهش خاکستری شده بود. اروم زمزمه کردم ، شاید اگه دو سال قبل بود خون به پا میکردم اگر برام با این امپراطوری عروسی نمیگرفتی «سردار نگاهش به زیر انداخت و گفتم»:

اگه حاجی پارچه ها رو سفارش نمی داد و از فرانسه یا ایتالیا یا هر قبرستون دیگه ای که رویایی !ولی سردار من اون دلیله رو ندارم ...

شیرین از طرف ناهار خوری صدا کردو گفت :

-بیا یید دیگه! غذا یخ کرد.

از جا بلند شدم ، دستمو طرفش دراز کردم به دستم نگاه کرد... نگاه ... نگاه ... نگاهشو از دستم گرفت به چشمام نگاه کرد با سر تایید کردم که دستمو بگیره ...

سر در گمی و درگیری هاشو میتونستم راحت بخونم ، اونم داره عذاب میکشه ، حداقل من غذای وجدان ندارم اما اون اینم داره مثل من که زیبایی ندارم ولی اون داره و هر دو زندگیمونو باختیم !

دستمو گرفت ، اما در حدی که فقط از جا بلند بشه و بعد رهاش کنه، زیر پوشیه پوزخندی تلخ زدم ، پوزخندی که انگار بیشتر به خودم بود تا به اون.

جلوتر رفت و من پشت سرش راه رفتم ، چرا دستمو طرفش دراز کردم انقدر بدم میاد دلسوزی الکی میکنم!

خوبه قربانی اصلی تویی آلا!

_سردار صندلی رو برای آلا عقب بکش...

سر بلند کردم دیدم حاج آقا است چقدر مستبد و تحکمی این جمله رو گفت همه سراسون طرف سردار برگشت ، سردار از جا بلند شد و صندلی پشت کنده کاری شده رو عقب کشید ،

آها الان تو باباتو می خوای، آی حاج آقا بعضی زورگویی هات عجیب به دل من می شینه چون حال پسرک نونورتو می گیری روی صندلی نشستم با نگاهم از حاج آقا تشکر کردم و حاج آقا سری به آرومی تکون دادو بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:

-سردار بنشین برای خانمت غذا بکش.

آخ، آخ حاج آقا آخه انقدر پدر شوهر هم دلبر می شه؟! ادب شو سردار بی ادب، باید بابات تو جمع خجالتت بده .

سردار_چی بکشم؟

به غذاهای میز نگاه کردم، چشمم به سلاله افتاد به زور جلوی خندشو گرفته بود. با بد جنسی به غذای مقابل سلاله اشاره کردم که سردار خنده ی سلاله رو ببینه: از اون خوراک می خوام .

بابا کنارم بود آرام زمزمه کرد برام و گفت:

_یه زن تو هر شرایطی باید از شوهرش حمایت کنه، می دونی چرا بابا جون؟
«به بابا نگاه کردم و گفتم»: چون مردا از زن ها یاد می گیرند، مخصوصا اول راه .

سردار _چیزی نمی خوام بشینم .

به سردار نگاه کردم، عصبی بود ولی به سختی کنترلش کرده بود، آرام گفتم:

_ممنونم... سردار جان .

نفسی کشید و نشست، نگاهش کردم، یه درجه اخمش بازتر شده بود، شبیه بچه ای بود که همه باهانش بد رفتاری می کنن. و اون وسط یکی با یه جان گفتن بهش، خلق این بچه رو تغییر میده.

وسوسه بیشتری به جونم افتاد که بیشتر امتحان کنم، کاسه ی ترشی رو برداشتم و گفتم:

_برای تو هم بریزم؟ تو ترشی دوست داری.

یه نیم نگاه بهم کرد و کمی بشقابشو بهم نزدیک کرد، بچه ی لجوج رام میشه! برایش کمی ترشی گذاشتم، یکم ازش خورد و با لحن شیطنت گفتم:

ولی ترشی های من یه چیز دیگست مگه نه ؟

سردار_اوهوم ،یه چیزی توش می ریزی ،دوس دارم

اومد یه نیم نگاه کوتاه کنه اما با جواب من نگاهش کامل بهم برگشت.

_پس بازم برات درست میکنم.

نمیدید لبخند زدم ،سردار شبیه آینه است،دیدی تو آینه هر ادایی در میاری ،اداتو می بینی؟...

سه ماهه زنشم و اون لحظه یهو اینو فهمیدم ،پشت این آینه یه سری کمبودات هست !شاید کمبود توجه!این پول و ثروت و مکننت که جای محبت و توجه رو نمی گیره!

سردار همیشه میخواد که توجه حاجی بهش کم نشه، میترسه!شاید اگه به پانته آ انقدر باج داده که بمونه برای همینه که میترسه دیگه هیچ زنی بهش محبت نکنه همون طور که خودش گفت می ترسید که من بد خلقی کنم ...

انسان ها پراز ترس های ریز و درشتن ،ترس رفتن ،نداشتن،از دست دادن ،رها شدن ،رها کردن...هیچ کس قوی مطلق نیست فقط یکی کمتر یکی بیشتر بلده که این ترسا رو کنترل کنه...

زندگی من پر از پستی و بلندی هایی بود که منو تراش میداد.

حس میکردم خدا هدف گرفته منو تا ازم چیزی بسازه که قبلا نبودم ...همون توجه دیگران...قبلا غرورم منو تا حدی خود خواه کرده بود که جز خودم کسی رو نمی دیدم اما حالا که مهلت غرورمو ندارم ،به آدمما توجه میکنم،به شخصیت هاشون برای اینکه کمبود خودمو بتونم با شناخت اونا جبران کنم !چه معادله ی شور انگیزی !

سلاله_ دامنش زیادی بلنده، انقدر دنباله داره که مسخره شده، با اون روبند این دامن بلند مسخرش کرده ...

_من لباس عروس دنباله دار دوست دارم .

سلاله_ تو پشت بازم دوست داشتی، الان می تونی؟

مجتبی_ ای بابا چرا انقدر چونه می زنی الان دوساعته دارید دعوا می کنید، خب سلاله خانم عروس ایشونند .

سلاله: یعنی من حرف نزدم؟

مجتبی یکه خورده به من نگاه کردو گفت:

-من اینو گفتم؟ میگم بذارید هرچی دوست داره بدوزه .

سلاله_ خب این خنگه همه مسخره میکنند .

به سردار نگاه کردم که سرش با یه من اخم تو گوشه بود، کوسن رو مبلو برداشتم با حرص پرت کردم طرفش، یه جور ترسید که گوشه رو پرت کرد و گفت: دیوونه چته؟

_همه نظر میدن جز تو؟

یکه خورده به من نگاه کردو شیرین گفت :

_آلا جان من زیاد از مد سردر نمیارم اما به نظر منم اگر دنبالش کمتر باشه راحت تر می تونی راه بری .

_صبح عروسی دارید اینو بهم میگید!؟

سردار از جا بلند و با عصبانیت گفت:

_چه اهمیتی داره که اون لباس دنباله داره یا نداره ،یه جور دارید هفت صبح سرو کله میزنید انگار که این عروسی خیلی مهمه .

حس کردم چیزی از توی سینه ،طرف چپ آتیش گرفت،چشام تو کسری از ثانیه چنان پراز اشک شد که امان خالی شدن نمیداد دوباره پر می شد.

رفتم طرف سردار با حرص جفت کف دستامو به سینهش زدم و هولش دادم و با حرص و صدای لرزون و جیغ گفتم :

_آره ...آره الکیه!چون عروس پانته آ نیست ،آلای زشته ،آلایی که تو زشتش کردی،تو اینطوریش کردی،این آرزوی سوخته ی منه ،این آرزوی منه ...

سردار با چشمای وحشت زده و شوکه نگام میکرد تمومه تورای روی لباسو با چنگ کندم. مرواریداش فریاد کش هر کدوم به یک سو می افتادن و همه شوکه و هاج و واج نگام می کرد.

باز مونده ی تزیینات روی لباسو به سینه ی سردار زدمو با صدای دورگه گفتم:

_ازت متنفرم،ازت متنفرم قاتل...تو منو کشتی ،حالا که با جسمم زندگی میکنی باز هم منو آتیش میزنی که دلت خنک بشه...

با چشایی که جای اشک ازشون آتیش می بارید با صدای خش دار گفتم :

_عروسی کنسله برو عشقتو بیار به همه صورت خوشگلشو نشون بده ...

پایین لباسو جمع کردم و کیفمو برداشتم و به طرف در رفتم...

توی آتلیه سلاله بودیم ،هفت صبح منو سردار و مجتبی و سلاله وشیرین ،قرار بود لباسو کاراشو تو همون آتلیه بپوشیم ،لباس ایراد داشت ،از همون جا مجتبی و سردار بعد رسوندن ما برن آرایشگاه و ماشین و...

تو آتلیه کسی جز ما نبود... همه چیو بهم زدم ... باز کینه هام ازم شعله گرفتن، تحملم طاق شد...

توی خیابون که پا گذاشتم به جرأت میگم، به صحت که همه به طرفم برگشتن، یه عروس با یه روبند!!! یه عروس هفت ونیم صبح داره تو خیابون راه میره.

تازه اعجاب قضیه اینجا بود که من روبندم رو صورتم بود ولی شالی که روسرم بود از حرکت های تهاجمیم به سردار شل شده بود و موهام پریشون دورم ریخته بود، نیمه مهرماه، چشمای خیسمو خنک میکرد، هق هق می کردم، کمرم تیر میکشید داشتم تند راه می رفتم. معلوم نبود کجا کمرم یهو ترمز دستی شو بکشه و بخورم زمین... صدای ماشین ها رو می شنیدم. یکی بلند گفت: دوربین مخفیه ...

یکی دیگه گفت: هفت و نیم صبح عروس فراری!؟

خیابون دور سرم می چرخید، دلم می خواست جیغ بزنم، دلم می خواست خدا رو به روم ظاهر می شد و توبیخش میکرد.

ناخونامو از حرص جووری به کف دستم می فشردم که انگار داشت می رفت تو گوشتم...

من به خاطر بابای تو کوتاه اومدم، من مگه دلکم که با این ریخت و قیافه تو عروسی قاطی بیام؟! کله سحر داره با اون زنیکه چت می کنه، عقده هاشو سر منه از همه جا خورده خالی می کنه ...

ماشین ها بوق می زدن، حرف می زدن، نگه داشته بودن، دنبالم راه افتاده بودن

اول صدای مجتبی اومد که گفت: برو آقا... آقا برو... برادر من برو...

برگشتم دیدم سردار داره میدوئه طرفم جیغ زدم.

برو گمشو ... برو گمشو ...

سردار_آلا...

کیفمو پرت کردم طرفش و جیغ زدم :گمشو عوضی .

کیفم صاف خورد تو سینه اش، کیفمو برداشت و گفت:وایستا میگم...

با حرص به جلو حرکت کردم و گفتم :

_وایستم ؟میدم بابات بکشتت مرتیکه عوضی ،من چرا کوتاه میام،من چرا باید بخاطر تو

هر کاری بکنم تو منو نابود کردی من چرا سازگاری میکنم...

سردار تا آرنجمو گرفت،برگشتم محکم با حرص زدم تو گوشش ،برق سه فازش پرید.

دستشو روی جای چکم گذاشت وانگشت تهدیدمو طرفش دراز کردم و گفتم:

_اینو یادت بمونه ،این سیلی برای رفتارت ،منم که آدمم،تو یه عوضیه آشغالی،تو منو از

زندگی ساقط کردی ،منم که داد می زنی این عروسی یه مسخره بازیه ،دلکک بازیه،من

میگم برای من اهمیتی نداره...یه آشی برات بیزم اون سرش نامعلوم...چراغ بردار بیفت

دنبالم ...

سردار_آلا!من یه لحظه ...

داد زدم:

_هیس صدای نکره اتو نشنوم مرتیکه ،برو گمشو ...

به راهم ادامه دادم واستادم برای یه ماشین دست بالا بردم،سردار اومد طرفم دستمو آورد

پایین و گفت :

_عه !آلا...

هولش دادمو با حرص گفتم: درد بابام، گفتم گمشو، دیگه صنمی نداریم. مقابلم ایستاد و آروم، سعی میکرد لحنشو آروم کنه گفت:

سردار_ببخشید.

_برو کشکتو دوغ کن بچه ننه، مگه من مسخره ی تو و باباتم؟ بابات منو مجبور کنه عروس بشم تو برای من قد قد کنی که چه اهمیتی داره؟ برای تو یه چیز اهمیت داره اون زنیکه ی هر جایی...

_اووو، بهت اجازه ...

جیغ بلندتر زد:

_دهنتو ببند بینم بابا، تو اجازه نمیدی؟ تو کی باشی که اجازه بخوام ازت یه برده ی احمق که یا بابات کنترلت می کنه یا اون زنه، هان؟ هان؟

بدت اومد، بسوز مونده قدر من بسوزی «با حرص و لج گفتم»: اونم هر جاییه فهمید فاحشه است، زنی که به عمد بره زیر یکی دیگه جاش تو آشغالاست.

سردار محکم دستمو گرفت کشید طرف خودش، منم محکم هولش دادمو داد زد:

_تو بی جا می کنی که میخوای بری، من بهت می گم چیکار باید بکنی...

دست به کمر شدم و گفتم: تو؟ ببخشید شما؟! برو باباتو بیار...

سردار_آلا می گیرم آدمت می کنما بی شعور، هر چی جوابشو نمی دم، هی تکرار می کنه، دارم مراعاتتو میکنم نفهم که دق نکنی.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_که چی نکنم؟ دق چی؟ تخم دو زرده ای تو کردی؟ دقو نشونت میدم.

تا اومدم باز برم آرنجمو محکم کشید تعادلمو از دست دادم پام پیچ خورد، خوردم زمین از کنار لگنم خوردم زمین.

مجتبی اومد جلو گفت: سردار!

سردار آرنجمو گرفت گفت: پاشو پاشو یاالا..

شروع کردم به زدنش، داد زد، جیغ زدم: ولم کن.. کمک...کمک مردم...

سردار با چشای گرد نگام کرد و گفت: آلا نکن! دیوونه! بدتر جیغ زدم و سردار جلوی دهنمو گرفت و مجتبی گفت: بدبخت شدی سردار.

سردار داد زد: آلا! آلا لال شو تو رو حضرت عباس.

دستشو محکم گاز گرفتم از درد داد زد و گفتم: من تو عروسی نمیام.

سردار با عصبانیت گفت: مگه دست توئه.

_من نمیام، نمی، یاااااااا...

سردار_پاشو...پاشو...

مجتبی_آلا خانوم نکن زشته تو خیابون.

سردار اومد بلندم کنه، خودمو کشیدم رو زمین که بلند نشم داد زد:

_نکن روانی! پاشو الان کمرت میگیره بدبختم می کنی...

مردم انگار کله ی سحر داشتن فیلم نگا میکردن، مجتبی بدبخت ملتو رد می کرد، سردار شالمو سرم گذاشت و گفت: آلا گوه خوردم پاشو...

_نه تو نفهمیدی گوه خوردن یعنی چی ولی من بهت میفهمونم ...

جیغ زدم: نمی!اااا...

مجتبی _ سلاله خانوم بیا تو رو خدا، نشسته وسط خیابون...

دیدم مجتبی با گوشی داره حرف می زنه جیغ زدم: رنگ نزن به خواهرم.

سردار بلندم کرد، دست و پازدم جیغ زدم:

_ بذارتم زمین ... دزد ... دزد... موهاشو گرفتم.

داد زد: آلااااا

مجتبی _ یا خدا ... سردار...

سلاله و شیرین از سر خیابون داشتن می دویدن، جیغ زدم:

_ نیایید، نیایید ... من عروسی نمیام ...

سردار _ تو رو آدم می کنم...

_ تو آدم نیستی تو خری تو شتری تومیمونی...

مجتبی زد خنده و سردار با حرص گفت:

_ آره بلبل زبونی کن...

_ نمیام

داد زد: تو بی جا میکنی...

«روی دوشش بودم، با مشت سه چهار تا زدم پشتش داد زد: «آلای وحشی.»

_ بزارم زمین، آبروریزی میکنما.

سلاله _ خاک بر سرم، خاک بر سرم، دارید چیکار می کنید؟

_ من عروسی نمیام ... نمیام...

سردار_ مجتبی زنگ بزن به حاجی.

_آره آره زنگ بزن بگم تو چه غلطی کردی .

سردار_ من یه کلمه گفتم تو لباس تو پاره کردی، تو اومدی وسط خیابون ...

سلاله_ بس کنید مگه بچه اید ؟

سردار_ سلاله زنگ بزن به بابات ...

برگشتم گردن سردار و گرفتم با حرص فشار دادم و گفتم: بابای منو چیکار داری؟

از حس خفگی رهام کرد ،سلاله و شیرین دستمو از گردن سردار جدا کردن و سردار یهو یه نعره زد ...یه دادی زد که یه آن خیابون ساکت شد.

_آلا!

انگار اسمم بوق همون صور اسرافیل بود ...یه آن از بلندیش قلبم ایستاد!

با وحشت نگاهش کردم ،اینطوری نبود! اینطوری نمی کرد ...چقدر بد عصبانی شد ...

_بس کن، بس کن ...

شروع کرد به خودشو زدن محکم تو سرش می زد ...با چشمای وحشت زده نگاهش می

کردم وگفتم: بس کن لعنتی بس کن ...

شیرین با گریه گفت: نکن داداش نزن خودتو ...

سردار_ هرچی میگم ببخشید غلط کردم گه خوردم ول نمی کنه ،ای کاش اون شب به

دیوار می زدم می مردم از دست تو و اون زن راحت می شدم که هر روز منو با کاراتون

صدبار می گشید ،خستم کردید ،خسته شدم ...اه !

در همون جا لبه ی جدول نشست ، صورتش رنگ خون شده بود سرخ و برافروخته ، همه فقط نگاهش می کردیم ، سلاله آروم زیر آرنجمو گرفت و با بغض گفتم :

_تو...تو گفتی ...

سردار شاکی نگام کرد و گفت :بس کن آلا

رفتم لبه ی جدول نشستم ،تا نشستم برداشت شالمو محکم کشید روسرم،دلم می خواست بزنم تو دهنش حالا این وسط این شاله مهمه!

مجتبی یکم راه رفت و بعد گفت :

_لباسو چیکار کنیم؟!شندره شده؟

سلاله_مجبوریم همه تزیینات روشو برداریم .

شیرین _ساعت هشت ونیم...

مجتبی_نمیشه یه لباس بریم بخریم؟

سردار عصبی گفت:مجتبی تزنده ،حاجی رفته پارچه سفارش داده که تو تن این ببینه ... با بغض گفتم:

_این درخته ،من آلام ...

سردار_بلند میشم کلمو میکوبم تو دیوار میتراکونمشا.

با بغض نگاش کردم و زیر لب گفت :مرده شور چشماتو ببرن

«بلندتر گفت»:گریه نکن ببینم یه چشمش بیرونه اونم انقدر گریه کن تا پف کنه یه خط بمونه .

-تقصیر توهه جای اینکه دلمو بدست بیاری عربده بزن،از مردی فقط صداشو یاد گرفته.

سردار شاکي گفت: چيکار کنم؟ تو خيابون بوست کنم .

-تو بوستو يه جا ديگه تخليه ميکني .

سردار- لا اله الا الله ، لا اله الا الله ، خدايا صبر بده به من .

سلاله- پاشيد بريم ، ببينيم چه گلي بايد به سرمون بگيريم .

برگشتيم آتليه ، سردار مجتبي جاي اينکه برن آرايشگاه ، يکيشون رو مبل خوابيد ، يکيشون رو صندلي انگار نه انگار اتفاقي افتاده ، منو شيرين و سلاله هم عين اون موشاي توي سيندرلا داشتيم لباسو ترميم مي کرديم .

لباس پرکار من شده يه لباس ساده ساده!

لباسو تا پوشيدم هاي هاي زدم زير گريه .

سردار و مجتبي وحشت زده از خواب پریدن و سردار دوويد طرفم گفت: چيه؟ کمريت گرفت؟ هان؟ ...

-لباسم شبیه لباس خواب يانگوم شده ، سفيد و بلند .

مجتبي پق خنده زير زد و سلاله برگشت مجتبي رو چپ چپ نگاه کرد و مجتبي جلوي دهنشو گرفت و سردار گفت :

-بد نشده که! چرا انقد تنگه!

-تو چي از مد و لباس عروس مي فهمي ، شبیه کفن الان

سردار- ميگم اين چرا انقد بالاتنه اش تنگه!

با گريه به سلاله نگاه کردم و گفتم: ببين چي ميگه! مي خواد بالاتنه اش گشاد باشه شبیه تومون سنباد بشه .

مجتبی - راست می‌گه دیگه بابا لباس عروس باید اندازه ی تن باشه.

سردار- اندازه نه انقد تنگ این چیه ؟

«به سینه لباس اشاره کرد و شیرین گفت:»

_داداش الان اینم پاره می کنه باید بعدش گل بگیریم به سرمونا!

سردار همینطور نگاهش به بالا تنه ی لباس مونده بود گفتم:!!!

سردار...من که شوهرتم، اونجا هشتصد و بیست تا مهمونه!

-نترس کسی قنناق کرده رو نگاه نمی کنه، دختر خاله هام میخوان با بیکینی نگین دار بیان .

مجتبی - واقعا؟!!!!

سلاله و سردار برگشتن شاکی مجتبی رو نگاه کردن

مجتبی گفت: چیه خب ترسیدم

گفتم: بنام استغفر الله!

سلاله- عوضش آلا سرپوش و روبند تو زرق و برق دار درست میکنیم، اینطوری جلوه ی لباس زیاد میشه.

-آره خوبه یه شمعدون سه شاخه هم رو سرم بذارم کپ رقااص های عرب که با پوشیه ان بشم .

سردار- فقط چرت و پرت بگو.

سلاله - شماها بیایید برید آرایشگاه، آلا لباسو دربیار .

سردار- تو مگه نباید بری آرایشگاه .

شاکی به سردار نگاه کردم و گفتم: خودم دیگه بدم دوتا چشمو خط بکشم.

سردار اینا رفتن، شیرینم باهاشون رفت، جاشون مامان اومد، کل اتفاقا رو تعریف کردیم.

کلی باهام حرف زد و آروم ترم کرد، خصلت خانواده ی من سازش بود، جنگ مدار نبودن، منم به خونواده ام میرم دیگه، از اونا یاد گرفته بودم ...

شروع کردم چشممو آرایش کردم، یه سایه اسموکی، مژه های بلند، صورتمو کلی کرم گریم زده بودم چون پوشیه ام یه حریر کلفت زری دار بود.

سایه صورتم از پشتش مشخص بود، پوشیه سرم با تور اکلیل دار و مروارید بود، تا چشمم مروارید بود... تز سلاله این بود که روی لباس یه مروارید بلند چند رجی کوتاه و بلند بندازم که تاج و تورم ست بشه...

نهایت کار، چیز بدی از آب در نیومده بود. صدای زنگ اومد و بعد صدای سردار که با مامان حرف می زد ...

اومد داخل خیره به چشمام موند، تنها عضو باز مانده ی صورتم، آروم گفتم: بد شدم؟

از یکه خوردگی خارج شد و گفت: نه نه ... چشمات ... یعنی لباست وتاجت اینا خیلی خوبه!
این از اولشم بهتر شد .

-دیگه بلوف نزن!

سردار_ نه جدی میگم من اینو بیشتر دوست دارم .

_مردم مسخره میکنن.

سردار اخمی کرد و گفتم: کرواتت کو؟

سردار_ نمیزنم که! حاجی بدش میاد.

وا!!!

سردار_ فیلم بردار اینا اومدن ...

«تازه دستشو دیدم چادر تو دستش بود شاکی گفتم»:

_بخدا می زنمت سردار.

سردار یکه خورده گفت :عه!

_چادر چیه ؟آستینامو تا کجا بلنده.

سردار_ با اون لباس تنگ بیای تو خیابون ؟!!!

_شماها دیوونه اید ،به خدا،جنون داری سردار!لباسم الان یه روزنه نداره .

سردار_ولی تنگه ،تنگه میفهمی ؟!!این لباس توجه ی یه فردو بیشتر جلب می کنه تا یه

لباس یقه باز کوتاه !من مردم!

_تو مرد...

مامان-آلا...آلا آقا سردار راست میگه!

-تو باغم چادر باید بزارم .

سردار-برگرد ببینم .

-نوچ یا خدا ،،یا خدا ،،،

سردار-خدا ،خدا نکن آلا ،لباس طراحی کردن خواهرا !نگاه کن چقدر تنگه ،این تورش

بلندتر نمی شه؟

سلاله_تور اضافه داریم...البته آلا فکر خوبیه تور بلند روی لباست بیاد...

سردار_آره باسنش پوشیده بشه

«با حرص سردار رو نگاه کردم و گفتم:»

-چیه؟! تو فکر کردی الان یقه بسته و آستین بلند پوشیدی حاجی میگه تبارک الله
؟! برداشتید ده درجه از هر طرف تنگ کردین .

-سانت نه درجه !

سردار-هر کوفتی...

به مامان یه نیم نگاهی کرد و گفتم: پروین خانوم هم حرف منو تصدیق کرد .

شاکي به سردار نگاه کردم و گوشیش زنگ خورد و رفت یه سمت دیگه و گفتم:

-اون زنه هستا، الان میره جنی میشه میاد، میگی نه ، حالا ببین .

سلاله-ولی تز تور بلندش خیلی خوب بود، لباست کلاسیک شد .

-آره دیگه آب از سر من گذشت چه یه وجب چه صد وجب ، برینیم تو اقبال آلا دسته
جمعی !

مامان -عه! آلا با ادب باش تو دختری این چه حرفیه !

سلاله با خنده گفتم: دختر رو خوب اومد!

-آره من راهبه ام همه می دونند دیگه، با یه کشیش مزدوج شدم .

مامان-تو دیوونه بازیاتو بزار کنار ، سیاست داشته باش ، این مردی که با زبون رام میشه
با محبت خام می شه ، بکشونش طرف خودت نزار بره طرف اون زنه، می دونی چرا زن
های دوم موفق ترند ؟

چون معمولا بیشتر زبون می ریزن بیشتر عشوه دارند، بیشتر محبت می کنند تا مرده رو از زن اول جدا کنن: تو انتخابش کردی، این زندگیته، می خوای طلاق بگیری یا جدا بشی؟ زندگیتو بطرف خودت برگردون .

چشامو خمار کردم و گفتم:

-مثلا اینطوری عشقم ..چقدر دلم امروز برات تنگ شده قربون قد و بالات برم .

سلاله خندید و گفت :انقدر نگفته شیش می زد مامان شنیدی؟ باید بری گفتار درمانی خواهر

سلاله سر بلند کرد و تک سرفه ای کرد و برگشتم دیدم سردار داره با اخمی که از درگیری فکری بود، دست به جیب نگام میکرد کینه زنان گفتم:

-چه زود تموم شد؟

سردار نوچی کرد و آروم زیر لب گفتم: رکورد زیر شش ساعت نبود .بلند و کشدار گفت: آلا !

سلاله آروم گفت :هیس هیچی نگو .

-هر چیو نباید بشنوه قشنگ می شنوه !

سردار-پایین ملت علافند .

سلاله-تورشو الان وصل کنم تمومه !سردار چادر و به مامان داد و گفت :

-من بگم بیا بالا.

-دسته گلم کو؟

سردار یه نیم نگاه بهم کرد اما باز نگاهش کامل برگشت بهم و تو چشمم گیر کرد و گفتم: الوووو.

مامان_آلا!

سردار سر به زیر انداخت گفت: تو ماشینه.

_ارغوانی گرفتی؟

سردار درحالی که می رفت گفت: بله.

_با رنگ ناخنم باید ست بشه، قبلا ...

سردار ایستاد اما برنگشت به طرفم، دستای سلاله روی موهام هم ایستاد، مامان هم با حسرت نگام کرد و گفتم: دوست داشتتم رنگ رژم هم رنگ گل و ناخنم باشه، رنگ گل های روی سرم که روی موهام بازمه باشه..

با یه بغض گفتم: فکر نمی کردم اینطور بشه! می خواستم خاص ترین عروس سال بشم .

سردا کمی متمایل شد به پشت سرش که من در زاویه دیدش بودم از جلوی شونش غمگین نگام کرد و رفت.

سالله از پشت سرم بغلم کرد و گفت: هنوز با همین دوتا چشم همه جادو می شن تو خاص ترین عروس سالی!

مامان هم منو تو آغوش گرفت و گفت: ما پشتتیم اینو هیچ وقت فراموش نکن دختر نازم...

مامان چادر حریر رو باز کرد روی سرم گذاشت و سالله گفت :

_همین جا وایستا یه عکس بگیرم.

سریع دوربینشو آورد ،سلاله عکاسی خونده بود ،منم عکاسی رو آکادمی تو کلاس های مختلف یاد گرفته بودم یه جور هردو مکمل هم بودیم من طراحی و دوخت خونده بودم و سلاله طراحیو از من یاد گرفته بود...

سلاله از زاویه های مختلف عکسو می گرفت ،سردار سلاله رو صدا زد و سلاله بدون اینکه نگاهش کنه گفت :

-سردار گل و بیار ...فیلم بردار اصلی که همکار سلاله بودو اسمش ماکان بود وسلاله صداکردو زاویه فیلمو گفت و سردار گفت :

-مگه باغ نمی ریم ؟

سلاله-سردار جون اینا دیگه تخصص ماست ...تیم فیلم برداری کامل شد و وسایلو توی آتلیه پخش کردن وسلاله گفت :نور خوبه ،بچه ها صحنه رو خالی کنید !چند تا عکس ژورنالی می خوام...

سردار شاکی سلاله رو نگاه کرد و مجتبی با یا الله ،بلند اومد تو جماعتو گردید همون جا ایستاد و گفت:

-عه !چه خبره؟!مجتبی یکه خورده منو نگا کرد و دوباره سلام کردو گفتم سلام !چرا دوبار دوبار سلام میکنه .

مجتبی -آلا خانم ماشا الله چقدر عوض شدید .

-دست شما درد نکنه دیگه تو روی آدم تیکه میندازن .

مجتبی یکه خورده به سلاله نگاه کردو بعد روبه سردار گفت :

-به خدا میگم.

سردار عاصی شده رو مبل نشست و سلاله گفت :

-خواهرم یه پا لیدی گاگاست!

-آره خودشم.

مجتبی با خنده گفت: گاگا؟!

سردار-مجتبی! یه زنگ بزن غذا بیارن.

سلاله مچ سردار رو گرفت و سردار شاکی گفت: عه!

سلاله پاشو و ایستا ببینم. پوزیشن هارو می گفت و سردار سر هر فیگور بعد کلی نوچ و نگاه...انجام میداد.

تا کارای اولیه عکس تموم بشه ساعت سه بود، همه بعد چند ساعت عکاسی یه جا ولو شده بودن ناهار میخوردن که ماکان با خنده گفت:

_شاید باورت نشه آلا روبروی سردار نشسته بودم یه جوری که تقریبا پشتم به همه بود که راحت تر بتونم غذا بخورم. به سردار نگاه کردم اون اخم غلیظش هنوز رو صورتشه و از صبح باز نشده از این تیم هم ظاهرا اصلا خوشش نمیاد برگشتم پشت سرمو گفتم: چی؟ سلاله که سرشو تو گوشیه ماکان فرو برده بود گفت:

_یییییه!!!! آلا عکست سی و پنج هزار تا لایک خورده اونم توی دوساعت.

عکسه...

سردار-کدوم عکس؟! برگشتم طرف سردار شاکی به طرف ماکان و سلاله نگاه می کرد، تیکه ی پیتزایی که تو دستش بود و پرت کرد تو جعبه و شاکی تر گفت: کدوم عکسو میگی؟

ماکان-کدوم عکس؟! معلومه عکس عروسی...

سردار از جا بلند شد و داد زد: کسی به شما گفت اجازه دارید عکس آلا رو پخش کنی که حالا لایک بخوره .

ماکان با خنده گفت: مگه عکسش بازه، کلا دوتا چشم از این دختر معلومه...

سردار عصبی تر گفت: من دارم میگم کی گفت اجازه داری شیر کنی؟

ماکان به من نگاه کرد و گفت: فاز شوهرت چیه؟

سردار یه داد بلند زد: با من صحبت کن. وارفته و یکه خورده به سردار نگاه کردم.

-سردار!!!!

سردار اومد از پشت میز بیاد آرنجشو گرفتم، آرنجشو کشید و گفت:

گوشیو بده من...

ماکان چی میگه بابا؟ کی می فهمه زن تو عه! اما برای پیجمون عکس زدیم، آلا میدونه...

سردار- شما بیخود عکس زدی، آلا اختیارش با منه، من اجازه میدم...

سلاله- سردار جان یه لحظه صبر کن، خیله خب بزار صحبت کنیم .

سردار گوششو نزدیک سلاله کرد و شاکی و آروم گفت:

چی کار کنیم؟! صحبت کنیم؟ شمرده و عصبی ولی با تن صدای آروم گفت: من میگم

عکسشو چرا گذاشتید، می گی صحبت کنیم چه صحبتی سلاله خانوم؟ هان؟ صحبت در

مورد چی؟

سلاله- چرا اینطوری می کنی، دوتا چشم معلومه.

سردار تو صورت نعره، نعره ها: منظورم فریاد یا داد نیست نعره است:

-اون دوتا چشم، عکس زن منه که الان همه جاپخش شده.

مجتبی - سردار!! چته؟! مجتبی آرنج سردار رو کشید و گفت چی میگی؟! چرا سر سلاله خانوم دادمی زنی؟ نذارن؟ پاک می کنیم این که عربده کشی نداره!! سلاله با شوک و بغض به سردار نگاه میکرد منم که ...

مجتبی - سردار!! چته?!

«مجتبی آرنج سردار رو کشید و گفت:» چی میگی؟! چرا سر سلاله خانوم دادمی زنی؟ نذارن؟ پاک می کنیم این که عربده کشی نداره!!

سلاله با شوک و بغض به سردار نگاه میکرد، منم که انگار خشک شده بودم، همین طوری خیره به سردار و کارای غیر منطقی اش نگاه می کردم. قشنگ معلومه که دلش پره، عصبیه، میخواد سر هر بهونه خودش رو تخلیه کنه.

«مجتبی اومد طرف سلاله و گفت:» سلاله خانم، من عذر خواهی می کنم، سردار که منظوری نداره...

سلاله با بغض گفت: فکر کردی من آلام؟

مجتبی - سلاله خانم... سلاله خانم تو رو خدا صلوات بفرستید، کشش ندید «بی صدا یه چیز به سلاله گفت و سلاله با بغض به مجتبی گفت:» من بابام سرم داد نزده تا حالا... سردار - همون باباتون شماها رو لوس کرده.

سلاله - تو خوبی نه؟ دیوونه...

سردار باز از جایی که مجتبی نشونده خودش بلند شد و شاکی گفت: با کی بودی...

مجتبی بلند گفت: ای بابا بشین دیگه، با من بود اصلا، اه-ه! هیس، هیس... ما یک خانواده ایم این چه طرز رفتارته که با هم داریم؟ آقا ماکان برادر من اون عکس رو پاک کن شر بخوابه... سلاله خانم بفرما بشین... بفرما...

«یه لیوان آب هم برای سلاله ریخت داد بهش و گفت»: بفرمایید خونسرد باشید...

«اون نگاه... مجتبی رو میگم! اون وسط مجتبی چه اومد به چشمم که داره ریز ریز از

سلاله دل جویی می کنه»

برگشتم طرف سردار، دیدم با اخم داره نگام میکنه! این چشه؟! جای اینکه من شاکی

باشم سر خواهرم داد زده اون شاکیه!

از جاش بلند شد اومد سر جای قبلیش نزدیک من نشست و زیر لب گفت :

-چار تا بچه قرتی دور هم جمع کردید، چلیک چلیک عکس بگیرند لایک بگیرند.

-کف بازار طلا عکاس نداشت وگرنه حاجی می گرفت.

سردار شاکی سر بلند کرد و گفت :امروز به پای من نپیچ. من سرم الان مواد مذابه، بترکه

فواره می زنه زبونم و کارم، همه رو می سوزونه.

نگاش کردم با غذاش بازی میکرد، فکرش درگیر بود، حتما پانته آ خط و نشون براش

کشیده، پوزخندی زدم و گفتم : میخوای دلتو خالی کنی ادای با غیرتا رو در نیار برای

من.

شاکی سرشو بلند کرد و گفتم: آخه سوء تعبیر می شه، غیرت یعنی عشق.

از جا بلند شدم...

توی باغ فقط ده تا عکس گرفتیم، چون باز دعوا شد، چون سردار واقعا دیوونه شده بود،

دوربین یه عکاس دیگه رو که داشت عکس میگرفت از ما رو، گرفت و شکوند...

خب برای ملت عجیبه بابا غیر عرفه لباس من! مگه اینو میفهمه سردار! آخه از دوتا چشم

چی میخواد در بیاد!

خلاصه راهی باغ شدیم، باغی که سر و تهش مشخص نبود، صدای دف و کِل از هر طرف باغ می اومد. حاج آقا صد تا دف زن گرفته بود. صد تا!!!

«برگشتم به سردار گفتم»: سفره ی حضرت ابوالفضلہ؟ دی جی کو؟ ارکستر کو؟

سردار - دی جی ؟؟؟ حاجی دی جی می گیره؟

-پس عروسی با دف؟

سردار پوزخندی زد و گفت : میگه دی جی، انگار پارتیه!!!

همون اول عروسی وا رفتم! خب مگه مرض دارید عروسی میگیرید؟! میزای بزرگ گرد با شمعدونی های بزرگ کریستال که پر از شمع پایه بلند و گل بود، ظرف شیرینی، میوه، نوشیدنی و... عروسی تمام و کمال اما نه دل خوش داشتیم نه حال خوش...

سلام و علیک کردن با مهمونا رو فقط به چند تا میز بسنده کردیم. به جایگاه عقد رفتیم، بگذریم از تعجب مردم، از پیچ پیچ شون. از عکس هایی که می گرفتن و فیلم های متفاوتشون که دیگه سردار نمی تونست جلوشون رو بگیره، بگذریم از حرصی که می خوردم چون تا چند وقت این بار من سوژه ی همه ی اپلیکیشن های مختلف بودم و خدا می دونه چه کامنت هایی میخوان بذارن و چی میشه.

بگذریم از هدیه هایی که که من فکرش رو نمی کردم و از فامیل سردار دریافت کردیم اما برام هیچ معنی و ارزشی نداشت.

شبییه یک نمایش بود که من فقط توش نقش آفرینی می کردم. اما رویای من یا حقیقت زندگی من نبود... مخصوصا اون جواهری که حاجی سر عقد داد! که یه لحظه همه سکوت کردن، من جای دیدن سینه ریز به مردم نگاه کردم که نمی دونند جواهر اصلی صورتشونه، سلامتیشونه، نه چهار تا نگین و الماس...!

فامیل من می دونستن چه اتفاقی برای من افتاده ولی فامیل سردار نه! باغ قشنگ به دو نیمه ی نا مساوی تقسیم شده بود. پنج شش تا میز فامیل من بودن، دویست سیصد تا میز فامیل و آشنای حاج آقا...

مهمون ها به سه دسته تقسیم شده بودن، فامیل راحت من که همه لباس شب پوشیده بودن، به قول حاج آقا خاندانش، که شبیه خانواده ی خودش بود و عده ی سوم که ما بین این دو گروه بودن.

طرف فامیل های من زن و مرد تصمیم گرفتن با همون دف هم برقصند و خوش گذرونی کنند، جوونای فامیل حاج آقا فقط مرداشون تصمیم گرفتن بلند بشن یه تکونی به خودشون بدن بقیه هم تصمیم گرفتن انقدر بخورن تا بترکن! چون دیگه کاری نمیشد کرد!

باغ عروسی ده تا فیلم بردار داشت فقط برای فیلم برداریه باغ، که من نمیدونستم از چی می خواستن فیلم بگیرن. تنها چیزی که جاذبه ی فیلم برداری داشت عقدمون بود... البته جاذبه ی بعدی توی پنج و شش تا میز فامیل های ما هم بود. با اون لباس ها و آرایش هاشون که سعی داشتن نظر پسر حاجی های این ور رو جلب کنند، عروسی خودم برای خودم شبیه مستند و از عجیب ترین عروسی های سال بود.

سردار کلا تو حال و هوای خودش نبود. منم بدتر از اون فقط به دور و برم نگاه می کردم. گاهی این وریا اون وریا یکی می شدن ولی سریع جدا می شدن... گاهی موزیکی قدیمی با خواننده ی دف زن ها برای همه آشنا می اومد و خواننده رو همراهی می کردن...

برگشتم به سردار نگاه کردم و گفتم : حوصله ام سر رفت، کمرم درد گرفته از بس نشستم.

سردار - پاشو راه بریم.

با حرص گفتم : حوصله ام سر رفته میگم.

سردار - چیکار کنم!؟

-این چه عروسی مسخره ایه!؟

صدای یه مردی از پشت بلندگو اومد و خودشو معرفی کرد. معلوم شد شو من اومده جوک بگه ملت بخندن و دار و دسته اش شیرین کاری کنند...

بی حوصله گفتم : فقط همین رو کم داشتیم. شبیه جنگ شادی شده که ماه رمضان ها تلویزیون پخش میکنه.

سردار با حرص و آروم گفت: چرا به من میگی؟ به حاجی بگو.

سرمو برگردوندم و گفتم : عروسی یعنی بزن و برقص.

سردار - آهان چون لخت نکردی خودتو اون وسط تو مردا بلولی ناراحتی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : حرف دهننت رو بفهم. این قدر خودتو نزن به نفهمی.

جوابم رو نداد و دست به سینه شدم و با حرص به برنامه ی مسخره ای که ظاهرا برای مردم بدم نبود که می خندیدند نگاه کردم.

گوشی سردار زنگ خورد، به گوشی توی دستش نگاه کردم زده بود missis چنان

پوزخند صدا داری زدم که سردار نگاه کرد و گفتم: missis!؟

سردار اخم کرد و گفتم : بزن my love براش کمه missi

سردار تماس رو بست و گذاشت تو جیبش و گفتم: قهر می کنه ها! جوابشو بده.

سردار با حرص و با دندونای روی هم گفت :

- آلا به خاطر سلامتی خودت خفه شو.

با حرص گفتم : ازت متنفرم سردار، تو زندگی منو ازم گرفتی جلوی چشمم هم داری به رابطه ی کثیفت ادامه میدی....

سردار یهو از جا بلند شد و ازم دور شد. با حرص و نفس زنان نگاهش کردم دلم می خواد وسط همین عروسی جیغ بزنم همه بفهمند قضیه چیه...

-عروس خانم!

سر بلند کردم، دیدم حاج آقاست، اومد جای سردار نشست.

با اخم سر به زیر انداختم و گفتم : هنوز با اون زنه است؟

یکه خورده سر بلند کردم و به حاج آقا نگاه کردم و پوزخند آرومی زدم و گفتم: من پدرم. می فهمم بچه ام خطا بره.

-سردار نمیدونه می دونید.

حاج آقا-سردار خودش رو به نفهمی زده که من نمی دونم، قبلا بهش التیماتوم دادم.

با اخم سر به زیر انداختم و حاج آقا گفتم : زن ها همه چی رو تحمل میکنند جز خیانت رو. حتی اگر عاشق مرد زندگیشون نباشن.

تند و گزنده گفتم: برای من مهم نیست.

حاج آقا با تلخی لحنم سکوت کرد و آروم گفتم: بهت نمیداد این قدر ضعیف باشی.

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

یه ابروش رو داد بالا و گفتم: شبیه سرباز های همیشه آماده باش هستی، کی و چی باعث شده تسلیم بشی.

- تسلیم چی؟! -

حاج آقا - یه زن دیگه!!

نگاهم تو چشمای پر از حرف و منظور حاج آقا جا موند، آروم گفتم:

-چه با صورت، چه بی صورت، چه با رویاهات، چه بی رویاهات این زندگی برای توئه. اسم تو توی شناسنامه ی سرداره. اسم تو میاد توی شناسنامه ی نوه ی من، این امپراطوری برای تو و بچه اته اینو یادت نره که من چه پوئن هایی برای تو قائلم ولی برای اون زن پیشیزی ارزش قائل نیستی، جای این که بگی برای من مهم نیست از جایگاهت دفاع کن. یقه ی شوهرت رو بگیر «با دست اشاره کرد به همین عمل» بشونش سر زندگی ای که خودتون انتخابش کردید.

تو چشمای حاج آقا ملتسمانه نگاه می کردم. باز شبیه اون حامیه شده!

آروم گفتم: نمی تونم.

حاج آقا - می تونی! تو اراده ای داری که هیچ کس نداره، من پشت توام، می خوام تهدیدش کنم؟

-نه! نه! نمی خوام با تهدید عقب بکشم بعد یواشکی ادامه بده.

حاج آقا - آهان! اگر دیدی تا الان اقدام نکردم برای همین بوده، وقتی می شینه سر جاش یه زنش بشونتش. سردار آدم سختی نیست، ساده است، همه ی بچه های من ساده اند، نداشتی گرگ بشن که پشتشون ناله و نفرین بیاد، فقط حلال و حرور این قدر تو گوششون خوندم که خطا نرن، سرشون تو کار خودشون باشه و محتاج کسی نشن، از رو سادگی هم اون زن هنوز تو زندگیشه.

-اون زن... «به دستم نگاه کردم، پر از انگشتر نبود... فقط حلقه ام تو دستم، مشت کردم و با غرور شکسته گفتم»:

-صورتی داره که من ندارم.

حاج آقا - مردا صورت رو زود یادشون می ره. اصلا مرد ها فراموش کارند وگرنه همه ی زن های زیبای دنیا خوشبخت بودن. چرا خیانت دیدن؟ چون مرده فراموش کرده که زنه زیباست. مسمومش کردن.

یکه خورده گفتم : چی!؟

حاج آقا - مسمومش کن! با محبت، با فن های زنونه ات، وابسته اش کن! بگیر تو دستت! دون بپاش! زن شو براش! زن...نه مقابلش بایست نه مثل الان ده قدم عقب ترش، شونه به شونه اش باش. بذار به زندگیش گرم بشه، من شصتو سه سالمه آلا ... می دونی پام برسه خونه چی می گم؟

پرسش گر نگاه کردم و گفتم :

-صدا می کنم "شهین خانوم" ؛ می دونی چرا؟ چون مرده همیشه مادر می خوان یا مادر خودشون یا زنشون؛ همه ی مرد های دنیا این طوری نیستن . مردهای ایران این طورین ، مردای سنتی این طورین پسر من شبیه منه میگیری چی میگم؟

«سری آروم تکون دادم و گفتم»: با شوهرت جوونی کن، با اون خوش گذرونی کن ، ببین چی اون زن این پسر رو سمتش کشونده .

به حاج آقا نگاه کردم و گفتم :

-اگه اونی که اون داره رو من نداشته باشم چی!؟

حاج آقا دست منو گرفت و دست دیگه اش هم روی دستم گذاشت و گفتم: خیلی دست کم میگیری خودتو ، خیلی!! «بهم نگاهی مطمئن کرد و از جا بلند شد و رفت و منو با دنیایی فکر تنها گذاشت»

حرفاش توی سرم میگشت ، یه حس رضایت و خوشی اومد توی دلم اون طوری که حاجی می گفت تویی صاحب ادامه نسل نه اون زن ... اما یه چیزی هست که شاید من هیچ وقت صاحبش نشم ... دلم می خواد سردار مثل همه ی اون مردایی که قبلا دور و برم بودن و هر کاری می کردن تا توجه منو به خودشون جلب کنن ، همون طوری رفتار کنه ...

امروز قد تموم دادایی که تو عمرم شنیدم سرم داد زده ... توی خیابون شبیه نمایش زنده برای مردم بودیم ... فکر نمی کردم زندگیم این طوری بشه .

به باغ بی سر و ته و مهمون هایی که از سر شناس تا فامیل سببی و نسبی رج به رج نشستند بودن یا می رقصیدن نگاه کردم . به پذیرایی و تشریفاتی که توی مجلس بود ... همه چی شبیه آرزوی یه دختر از دوره. اما اصلا شبیه رویا های من نیست ... سردار اومد نشست کنارم ، نگاش کردم به دستش نگاه کردم ، ال سی دی گوشیش خرد شده بود ، نگاهمو از دستش گرفتم و به صورتش نگاه کردم. به رو به رو نگاه میکرد، انگار منتظر بود یه حرفی بزنم که عقده هاش رو سر من خالی کنه... دستم رو روی دستش گرفتم ، همون دستی که گوشیه شکسته دستش بود... شاید حال اون از من هم بدتره ! هنوز یکی داره یه بند اعصابش رو با حرفاش ، با تهدید هاش به هم می ریزه. نگاه به دستامون کرد؛

نگاه ازش گرفتم و به رو به رو نگاه کردم و گفتم : سردار می دونی سیمرغ می تونه دوباره خودش رو متولد کنه؟

نگاش کردم و هنوز داشت به دستمون نگاه می کرد. گفتم: وقتی خاکستر میشه و از بین میره ، دوباره از خاکسترش متولد می شه.

به‌هم نگاه کرد و گفتم : هیچ کس جای ما دو تا نبود. حتی نه تو جای منی نه من جای توام. اما خیلی چیزای مشترکی داریم، یا باید بسازیم یا شرایط رو بدتر کنیم.

دستش رو از زیر دستم کشید و آرنجش رو روی زانوش گذاشت و چنگش رو توی موهاش فرو کرد، گفتم :

-گاهی فکر می‌کنم اگر از دل؛ آتیشش زبونه بکشه چقدر دنیا رو می‌تونه بسوزونه.

«بدون این که تغییری به فیگورش بده ، سرش رو برگردوند و نگام کرد و گفت:» شبیه آتش بسه ! شبیه یه خون بس قومی و قبیله ای! آلا تو اینو خواستی. تو با من خوشحالی؟
«نگاهش کردم. حس کردم داره روی زخم های دلم رو فشار میده که بیشتر دردم بگیره»

زمزمه کرد: هر روز برای چی قاتل زندگیت رو ببینی؟ برای چی باهاش زیر یه سقف زندگی کنی. تو می‌دونی هیچ وقت ما نمیشیم. تو ،تویی...من ،منم.... من اون بیرون یه زندگی مجزا دارم ولی تو حبس ابد شدی... به من مردم حق میدن بدون این که به تو فکر کنند. میگن خب زنش یه مشکلی داره. نمی‌دونن من بانی مشکلام. تو چی؟! می‌توننی بری سراغ یه مرد دیگه!؟

با غرور و چشم‌هایی که خشک بود، اما ازش از درون سیل اشک و بغض می‌بارید گفتم :
می‌خواهی چند تا مرد رو برات ردیف کنم. « با همین چشم‌ها... با همین رو بند. با همون قنداقی که شما مجبورم کردین که خودمو بکنم»، چندتا ؟

اول شوکه نگام کرد و بعد حرص عین یه یاغی توی چشمش دوید و با حرص بیشتر
گفتم :

-من از هیچ کس کمتر نیستم . فکر نکن سری ، تو رو با بابات می شناسند منو با خودم ، تو پول خرج میکنی تا یه زن بهت بچسبه، من کافیه یه مرد ، یه مرد سردار ، به عقبه ی شغلی و موفقیتیم نگاه کنه بقیه هم به دو تا چشم که حتی امروز تو رو هم جادو کرد ! ازجا بلند شدم ، صدام کرد . صداس از حرص می لرزید . محلش ندادم . فکر کرده کیه . تو هیچ کس نیستی اقا سردار زرگر ، تو هیچ کس نیستی، اون باباته که چند تا صفت داره اون مالش هم تو شصت سالگی شده مال .

وقتی بیستو چهار سالش بود اونم هیچ کس نبود مثل تو . ولی من هستم .

صداس از پشت سرم اومد که می گفت : بین نسبتی باهم نداریم اما اسم من تنگه اسمته فک نکن میزارم اسم یه مرد دیگه رو راحت به زبونت بیاری که با آبروی من بازی کنی . وسط عروسی هستیم وگرنه آلا ، می زنم تو دهنتم.

برگشتم یه جور نگاش کردم که تو جاش میخ کوب شد و مشت کردم ، آماده بودم بزخم تو دهنش به زور خودمو کنترل کردم ...

«مامان اومد طرفمون، نه سردار از من چشم برداشت نه من از سردار و مامان هول زده گفتم»:

-بچه ها چیکار می کنید؟ آلا! آلا!

«با دندونای رو هم گفتم»: سردار، گورتو می کنم . به جون مامان بابام گورتو می کنم . اگه زر مفت بزنی، یه جوری زنده زنده خاکت میکنم که بابات و اون تیم جاسوسیش قبرت رو پیدا نکنه.

مامان - آلا! خاک بر سرم ...

سردار - بغل گور من گور تو که منو با مردا تهدید می کنی و فکر کردی من شبیه پسرای دورو برتم، ما رو با غیرت و تعصب مردونگی بزرگ کردن ...

اومدم برم جلو بزمن توی دهنش، منظورش اینه که ما توی کوچه و زیر بوته بزرگ شدیم .
«مامان جلومو گرفت و هول زده گفت»: آلا! آلا... آلا زشته مادر ... آقا سردار ...

سردار - پروین خانوم بهش بفهمونید که ...

- اون که نمی فهمه تویی و هفت نسل بعد خودت که از تخم و ترکه ی توآن .

مامان - خاک بر سر من! آلا زشته... وسط عروسی! مردم دارن نگاه می کنن .

- گور بابای مردم!

- عروس خانوم! سردار!

«هر دو به حاج آقا نگاه کردیم . از حالت تدافعی خارج شدیم و حاج آقا گفت»:

-روضه می خونم براتون که وسط عروسیتون فیلم بشید و زنده برای مهموناتون نمایش
اجرا کنید!؟

سردار با حرص نگام کرد ، با حرص بیشتر نگاش کردم و حاج آقا با تاکید گفت: سردار!

سردار -حاجی چرا همش سردار؟ یکی داره این جا چوب توی لونه ی زنبور می کنه.

مامان - بیا بریم آلا. بیا بریم.

مامان نفسی کشید و گفت: فرقی نداره که دختری که بزرگ نشه پسری که مرد نشه
میشن دوتا سرباز که به جون هم میفتن و نمی بینن وسط مجلس عروسی ان و آبروی
خودشون و خونواده هاشون!!!

«مامان تا دستمو گرفت و من رو برگردوند به جهت مخالفی که سردار و حاجی بودن

سردار گفت»: بگو صبح چیکار کردی.

با حرص برگشتم گفتم: من گفتم ، تو تعریف کن، تو بگو پشت برنامه های ناقاره ات
میخونه روزه میگیری.

رنگ سردار رفت با حرص سر تایید تکون دادم یعنی "خوب شد".

مامان آرنجم رو محکم تر گرفت و گفت : کی تو اینقد سر تق شدی و زبون دراز کشیدی
؟

- از وقتی که یه بیشعور به تنگم خورده .

مامان نگهم داشت و گفت : آلا!منو نگاه کن ! سردار دنبال تو نیومد تو خواستی و سردار
مجبور شد .

-نمی زد به من.

مامان -ممکن بود تو به اون بزنی و این اتفاق برای تو می افتاد . اون وقتم این طوری لج
بازی میکردی ؟

- مامان من زندگیمو می کنم اون به من میگه من و تو ما نمی شیم .

مامان -معلومه که میگه ، یه کاری کن که عاشق ما شدن با تو باشه نه متنفر .

- چرا همش من یه کاری بکنم اون منو از زندگی ساقط کرده .

مامان -آلا چیزی که نمیدونی اینه که پشت این اتفاق یه حکمته که نه تو می فهمی نه
سردار فقط دارید هر لحظه اوضاع رو بد تر می کنید .

-من میگم گناه اصلی گردن سرداره . اون باید الان موس موس کنه ...

مامان - با این رفتارای تو ؟

- من می خوام. بسازم اون نمی ذاره .

مامان - تو عاقلی ؟

- آره معلومه !!

مامان - پس صبر کن ، معقول باش و به وقتش انتظار و توقع داشته باش ، سردار عاشق و دل باخته ی تو نبوده با وضعیت کنونی فقط باید به هم زمان بدید. نه که آسیبِ بدتر به هم بزنید .

شاکی گفتم : مامان من بچه ی توام !

مامان - آلا ! چون نمی خوام تو اذیت بشی دارم اینارو میگم ، بهت هزار بار گفتم بیا بریم؛ تو گفتی نه من ازدواج میکنم ، ازدواج کردم نمیام ...

برگشتم به طرف سردار ، دیدم داره نگام میکنه و حاجی هم داره با اون حرف میزنه ، با چشم همدیگه رو تهدید کردیم ، این نگاه ها انگار زبون بین ما دوتا بود .

وقت شام شد...

از نظر من اسراف توی این عروسی سر به فلک کشید بالای سی نوع غذا بود ...

من که از حرص فقط تونستم نوشابه بخورم ولی سردار کم مونده بود منم بخوره !

حاجی قربونی رو همون دمِ باغ کرد ، گوسفند نه ها ، سه تا گاو ! آخه گاو؟! گاو میکشن ؟ خوبه نسل دایناسور ها منقرض شده بود وگرنه برای عروس یکی یکدونه اش دایناسور میکشت .

اومدیم سوار ماشین بشیم ، دخترای فامیل گفتن :

- آلا دست گلتو پرت کن.

برگشتم به سردار نگاه کردم گفتم : از کی بدت میاد تو فامیلتون بندازم برای اون مثل

من بدبخت بشه

سردار نوچی کرد، برگشتم و گفت: ایشالله که سایه بگیره .

سردار روبه روم بود آروم گفت : خدا چه گناهی کرده که تو بنده اونی ؟

-تو رو آفریده دیگه .

«گلو پرت کردم ، شهلا گرفت باذوق و خنده گفتم»: آخیش خوبه شیرین نگرفت ، شیرین گناه داره ولی شهلا لنگه ی توئه ؛ خیالم راحت شد .

سردار - نوچ ! لا اله الا الله ، ببین میتونی زنده برسی خونه یا نه .

سوار شدیم ؛ حرکت کردیم، ماشینا دنبالمون بودن ، سکوت محض توی ماشین بود ، سردار یه موزیکی گذاشت که انگار خواننده از روی حرفای دل من شعر خونده ، شیشه ها بالا بود کسی حسو حاله اون لحظه ی مارو نمی فهمید شاید سردارهم مثل من بود ولی حال من عین همین شعر و اهنگ بود :

امان از این تنهایی

شدم مثل دریایی که

هر طرف میچرخه ساحلش تویی

سراب تو میبینم

تو قلب هر آینه

مقابلش تویی

خدا منو ببین - «اشکم از کاسه ی چشم چکیده ، حس کردم اشکه دلمه! دلم، که داره از

چشم می باره»

این زندگی رویای من نیست

میدونم اینجا، جای من نیست

خدا منو ببین

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو

از تو میخوام

خدا منو ببین، خدا منو ببین .

" فرزند فرزین - خدامنو ببین "

به دست چپ سردار نگاه کردم ، حلقه رو بعد سه ماه و اندی انداخته ، امشب که عروسیمون بود ...

از آینه ی بغل به ماشینای بوق زن پشت سر نگاه کردم و گفتم :سردار !«سکوتش ینی داره گوش میده ، زمزمه کردم»:

- برو یه جا ، یه جا که مارو نرسوند خونه ، یه جا که آخر خط مونو نبینند ... برو یه جای ساکت ، بعد این همه همه یه جای بلند که بشه چند دقیقه از همه چی دور باشیم .

صدای سوت و جیغ هاشونو می شنیدم ،چشامو روی هم گذاشتم ... سرعت ماشین بالا رفت ، صدای بستن کمربندش اومد ، آروم بالحن جدی تلخ گفت :

- کمربندت رو ببند ،به راندگی من اعتباری نیست.

- مثل غرور من که بهش اعتباری نبود ؛ مثل رویا های من اون هاهم بی اعتبار بودن...

سردار زمزمه کرد و زیر لب گفت :

- مثل قدرت و ثروت من به اونم اعتباری نبود .

-دنیای بی اعتبار !

آروم تر تکرار کرد : دنیای بی اعتبار .

شبیهِ زن و شوهر نیستیم ، شبیه رقیبا نیستیم ، شبیه خواهر و برادری هستیم که هم سن و سال همدن تو سر هم میزنند ، باهم لج میکنند ، قهر میکنند ، آخر کنار هم میان ، حرف همو تأیید میکنند، به حرف هم گوش میدن ، زیر آب همو میزنند ... شبیه اوناییم ... رفتیم بالا ترین نقطه شهر ، جایی که شهر زیر پامون بود و مهر ماه خنکاشو به صورتمون می زد ، تورمو در آوردم ، با همون لباس پایین ماشین نشستم ، بهم نگاه میکرد ، کتشو در آورد و اونم نشست کنارم ...

تاجم رو درآوردم و پرت کردم به سرازیری تند جلو پامون ، مرواریدای گردنم همینطور از عروسی متنفر شدم .

گردنبندو کشیدم ، مرواریداش از نخش در رفتن ، زمین پر از مروارید شد ، سردار فقط باغم نگام میکرد با حرص گردنبند رو بیرون انداختم ، پامو دراز کردم ، هنوز داشت نگام می کرد ، اون سر پوشمو باز کردم .

عین شال شل روی سرم بود موهام پریشون دورم ریخت باد بین موهام شورش کرد ، پوشیه ام هنوز روی صورتم بود ، زمزمه کردم :

- به شهر نگاه کن ، این شهر همون مردم اند ، حتی یادشون نیست که ما اونجا نیستیم ؛ اونجارو ببین .

نجوا کرد: دارم به خودم نگاه میکنم «نگاش کردم ، چشماش قرمز بود ولی خشک بود
«چقدر شبیه همیم وقتی انقد دوریم چطوری نزدیکیم ؟

سرمو به بدنه ی ماشین تکیه دادمو گفتم: بیا جیغ بزنی ، تموم اون داد هایی که باید سر
بقیه می زدیم ، سر زندگی و اقبالمون ... همه ی اون دادهایی که جای اون سر هم زدیم
و زخممون عمیق تر شد.

بیا همین جا بزنی شاید دلمون سبک بشه امشب برای همه عروسی بود و برای ما عزا ،
اینو من فهمیدم و تو ؛ سردار ! فقط منو تو.. کسی نفهمید چقد سخت بود که اون وسط
هیئات و شیون نکردیم ... چقدر سخت بود که هیچی شبیه خودمون و آرزوها و رویا
هامون نبود...

یه شهر نگاه کردم و گفتم : هیچی شبیه اونا نبود خدا ... «جیغ کشیدم، جیغ کشیدم ،
جیغ کشیدم و همراه جیغ بعدی فریاد مردونه سردار بود ...» انقدر فریادو جیغ کشیدیم
که خسته شدیم ...

از جا بلند شدم و سردار گفت : کجا میری ؟

- گوشیم تو داشبرد ، میخوام یه موزیک بذارم ...

اومدم گوشیمو بردارم دیدم سردار یه پاکت سیگار داره، سیگارم برداشتم ، سیگاری نبودم
اما امتحان کرده بودم ؛ برگشتم سر جام نشستم و موزیکی که می خواستم گذاشتم و
سردار تا اومد حرفی بزنه یه سیگار به اون دادم یکی هم خودم روشن کردم و با خواننده
خوندم از یه جایی به بعد فهمیدم سردار هم موزیکو بلده :

حسی که دارمو اصلا دوس ندارم

همین احساس دوست نداشتنتو

هر کاری میکنم ببخشمتم نمیشه

نگو میشه باز بیا عاشقم شو

باهام زمزمه میکرد ، پک میزدیم ، وقتی به اوج اهنگ رسید باهم داد زدیم :

«دیره ... دیره ... برای برگشتنت دیره ... تو دنیام صدای تو نمیاد ... این عشق از یاد هر دو مون میره»

به هم نگاه کردیم انگار می خواستیم خودمونو به کوچه ی علی چپ بزنینم که یادمون بره ، می خواستیم یه جا باهم هم عقیده باشیم ، مثل هم باشیم ... موزیک ، شب ، سیگار ، دوتا دل شکسته ، دونفر که قاتل زندگیه همدن کنار هم نشستند، پاییزو نسیمش ... انقدر به این کارمون ادامه دادیم که کم کم صبح داشت می شد ، صدای اذان اومد و تمومش کردیم ، سردار گفت: فردا اومد ...

تلخ خندیدو گفت :تو دیوونه ترین آدمی هستی که دیدم ، پاشو بریم ...

وقتی برگشتیم خونه ، سردار رفت نماز بخونه ، نمیدونم چی باعث می شد یه آدم معتقد به یه رابطه ی منفی کشیده بشه شاید به حرامی که من فکر می کنم نباشه ، اونم زنش باشه ، دلم می گرفت، بیشتر، تلخ تر... صدای قامت بستنش با کلمه «الله اکبر» اومد ، از کنار گوشه ی دیوارم ایستادم نگاش کردم ، تک تک کلمه هایی که می خوند و گوش می کردم چه حس آرامشی بهم داد،

خیلی به این آرامش نیاز دارم ، رسمی تر، قطعی کرد ... دلم می خواست منم بخونم ، اون حس رو می خواستم ... وضو گرفتم اومدم بالا سرش که داشت تشهد می خوند ایستادم تا سلام نمازو بده ، نگام گرد و گفت:

- چرا نخوابیدی ، کمرته؟

- نه می خوام نماز بخونم ولی مامانم جا نماز نداده ؛ جزو جهیزیه بود؟

سردار فقط نگام کرد و گفتم : هان ؟ جا نماز جزو جهیزیه است ؟

سردار خسته تر و آروم گفت : جزو لوازم شخصی.

- یعنی نمادی نماز بخونم ؟ چون شخصی؟

سردار - خصوصی نیست ؛ شخصی ، برای آدمای اون خونه است ، برو چادرتو بیار ، فردا میرم از مادرم یه جا نماز میگیرم . «دستمو مقابلش گرفتم و گفتم»:نه ، از مادرت نگیری ها ! برو بخر یکی ، همیشه یکی بخری یا یه پارچه چادری بخر می دوزم .

سردار سری تکون دادو گفت : می خرم.

- صورتی بخریا ، شبیه جا نماز بابات نخری ؛ سیاهه ادم دلش میگیره .

سردار زد زیر خنده و سری به طرفین تکون داد و گفتم :وا !

سردار - تو سر تو چی میگذره؟! میگه صورتی بخر !

نماز خونده نخونده همونجا خوابم برد...

با صدای زنگ آیفون بیدار شدم ولی نمیتونستم چشمو باز کنم ، این کیه دیگه ...

-آلا !!! نگاه کجا خوابیده ، صدای زنگ رو نمیشنوی ؟ آلا !

-آه !

سردار -کیه ؟ سلام مادر ... چی ؟! «آیفون گذاشت و با عصبانیت گفت»: اینا خودشونو

زدن به کوچه علی چپ؟! توی راه پله صدای لی لی لی و کل...اومد.

با وحشت بلند شدم و گفتم :چی شده؟! «با چشمای گرد نگاه کرد ، سردار عصبانی به

طرف اتاق رفت و صداش کردم»:سردار چی شده !?

سردار شاکی از اتاق اومد بیرون گفت : برات کاجی پختن ، دیشب استخوون ترکوندی .

- چی ترکوندم؟! رسمتونه ...

سردار عصبی گفت: برو بابا... «گذاشت رفت و گفتم»: بی تربیت...

مادرو خاله و عمه و آره و اوره و شمسی کوره با یه دیگ کاجی و میوه و شیرینی و کادو اومدن تو منم وسط اتاق سر جا نماز یکه خورده نشستہ بودم؛ خوبه اون چادره رو آورده بودم وگرنه می فهمیدن یه جا نماز تو خونه ی ما نیست ...

اسمش پا تختی بود.

از این رسما که ما نداشتیم اونا داشتن ... از اون رسما که زنونه است، هر کیم تو زنای فامیل نزدیکشون نمی دونست من چرا پوشیه می زنم سر پا تختی فهمیدن ...

پا تختی تا ساعت پنج عصر طول کشید تا اون وقتی که سردار و حاجی و عمو همایون و مجتبی اومدن و زنا رفتن و اونا همراه مادر و خواهر سردار موندن؛ به سردار کارد می زدن خونش در نمی اومد.

سر بلند نمی کرد به قیافه کسی نگاه کنه، شهین هم دونه دونه کادو های فک و فامیلش رو به حاج آقا و عمو همایون نشون میداد ...

گوشیش زنگ خورد، اونقد تو فکر بود که نمی شنید، همه نگاش میکردن؛ نمی شنید، با اخم زل زده بود به طرح های فرش، من صداس زدم:

-سردار! «سرشو بالا آورد، سریع از جاش بلند شد و گفت»: چی ببرم؟

یکه خورده و با ترحم نگاش کردم، نگاهی کوتاه به حاجی کردم و آروم گفتم:

- هیچی گوشیت زنگ می خورد.

زیر لب گفت: گوشیم!! "آروم توجیهی گفت": گوشیم شکسته وقت نکردم جدید بگیرم صداس در نییاد

مجتبی با خنده گفت : شاید گوشت سنگین شده .

چای ریختم ، معلوم نیست اون زنه داره چی میگه که سردار رفته دیگه تو هیپروت !انگار یه کشتی به گل نشسته ، چای ریختم و رفت زنگ بزنه یا اونجاس هنوز ؟!

شاید قبل عروسی امید داشت که جدا میشه ؛ اون دختره هم یه ور قضیه است ده سال باهاش بوده ، مونده که سردار میره می گیرتش بعد یهو من نو ظهور اومدم ؛ از این ور قضیه نگاه نکردم، پس دل اون چی ؟!من خود خواه بودم ...

الان که دارم فکرشو می کنم اونم گناه داشت !

اما من چی ؟!پس من چی می شدم !حق با کیه ؟ این انتخاب حق من بود؛ نمی خواستم همه بهم شبیه یه مهره سوخته نگاه کنند که غرور منو سوزونده ! از اینکه فامیل بگن انقد رو همه ایراد گذاشتی و هر کی اومد طرفت گفتی : پیف پیف بو میدی که خودت الان کسی شدی که مردا سراغت نمیان...

جهان سوم ! آره فکر من جهان سوم نه مملکتتم !پانته آ رو اونوقت ندیدم !خود خواهیام ادامه دار بود فقط موضعش تغییر کرده بود ، این با اسم حق روش گذاشتم و خود خواهی کردم ؛ سردار براش خونه و ماشین خریده !

مگه خونه و ماشین جای دل شکسته رو پر می کنه ؟ مگه وعده ی تک عروس حاج زرگر تونست آتیش دل منو کم کنه ... مگه تونست منو شبیه کسی کنه که مامان و حاج نبی انتظار دارن؟... من به پانته آ بد کردم دیگه !

خدا میدونه این کجای زندگیم میخواد بزنه بیرون عین جوشای مهمونی سر بزنگاه که می زنه بیرون، اینم همون طوری سر بزنگاه هویدا بشه ...

تا رسیدم با سینی چای دم آشپزخونه کمرم چنان تیر کشید که تعادلمو از دست دادم ،
از درد زیر زانوم خالی شد

شهین خانوم و دوتا دختر جیغ بلند کشیدن ! سینی رو نتونستم کنترل کنم که چابیش
نریزه یکم رو دستم ریخت یکم رو پام ، سردار انصافا فرزند تر از همه بود پرید گرفتم ، از
درد کمر نه سوزش دستم رو حس میکردم نه پامو ...

شهین خانوم دلواپس گفت : خاک به سرم خاک به سرم بچه سوخت ...

اُپنُ با یه دستم سفت گرفته بودم فقط زمین نخورم ، سردار از پشت گرفتم و گفت :
گرفتم ، گرفتمت ول کن اُپنُ ...

یه بغض سنگین تو گلوم بود که نتونستم یه سینی چای بیارم و انداختم و جلوی اونا
خجالت زده شده بودم ، بی عرضه شده بودم ! عرضه کار رو ندارم دیگه ... با همون صدای
لرزون گفتم : چایی ها ریخت

سردار - اشکال نداره جمع می کنم .

- همه استکان ها شکست «عمو همایون که مثل همه با وحشت از جا پریده بود گفت»:

- سردار، عمو مواظب باش پاتون رو روی شکستگیه استکان ها نذارید .

مچ دست سردار رو گرفته بودم دستم می لرزید.

سردار آروم گفت : اشکال نداره آلا ... «حس کردم برای اولین بار بعد اون همه وقت از
اولین لحظه ای که همو دیدیم تا اون شب، اولین بار ، اولین بار که انقدر به من نزدیکه
که حال منو می فهمه با حرفاش می خواد منو آروم کنه ...

با همون بغضی که کنترل می کردم گفتم»: ببخ... ببخشید تروخدا ...

شهین -مادر چی رو ببخشیم ، تو که کار نکردی ، سردار ببر اتاقتون بخوابه
"اتاقموووون" !!! اینو !

صبح کاجی آورده الانم اتاقمون ، مادر سردار قشنگ وسطِ کوچه ی علی چپ ساکنه اصلا
، صاحب کوچه است !

سردار با پاش تیکه استکانو کنار زدو گفت :آروم بیا ... می تونی راه بری؟! اگر نه ...

- می تونم می تونم ... «زیر لب یه طوری که فقط سردار می شنید گفتم»: کمکم کن ،
دارم از خجالت می میرم ...

سردار هم با همون لحن و تن صدای من گفت : چیزی نیست که ... همه خودین.

چشام تار میدید چون پر اشک بود ... عرضه نداری یه سینی چای ببری دختر موفق ،
علامه دهر حالا برو منم منم کن ...

خاک بر سر دست و پا چلفتیت کنم ... سردار برد به اتاق خودش ، مامانشم داشت
همینطور میومد .

سردار گفت :مادر بی زحمت میشه اونا رو جمع کنید من به آلا ...

شهین - آره آره تو به آلا جون برس منو بچه ها جمع می کنیم .

«مامانش رفت بیرون بغضم ترکید ... سردار یکه خورده نگام کرد ،در اتاقو بست و گفت»:
چیه ؟؟؟ چیه ؟!!!!

با گریه گفتم : نتونستم یه سینی چای بیارم ، چلاق شدم ، عرضه ندارم ...

سردار شوکه نگام کرد و گفت : دیوونه ! مگه از قصد انداختی ! چرا خودتو سر زنش
میکنی من که جلو چشمتم بودم بگو سردار بیا چایی رو ببر .

به سردار نگاه کردم و گفتم : الان خواهرات پشتم حرف میگن .«سردار با حرص گفت»:

سردار - نوچ ، مغزش به کجا میره ، خواهرای من بیکارن بشینند درباره ی سینی چای تو حرف بزنند ؛ نگاه نگاه دستت می سوزه ...

«با گریه سر به معنی نه تکون دادم و گفتم»: دلم می سوزه ...

سردار نوچی کرد از اتاق رفت بیرون ، خودم در مورد بی عرضگی مردم زیاد حرف می زدم ، همون قدیمو میگم تا یارو پشت میکرد می گفتم: «دیدی نتونست یه فلان کنه ، دیدی مردم عرضه هیچی رو ندارن.»

سردار با کیسه یخ اومد و جورابو از پام در آورد یه آن قلبم فرو ریخت ازش خجالت کشیدم ، کیسه رو روی پام گذاشت و گفت :

-آلا ببرم درمونگاه .

اشکمو پاک کردم و گفتم : تاول زده؟

سردار - نه قرمز میگم نزنه .

شهلا از حال گفت : دادااش ، گوشیت داره زنگ می خوره «سردار عصبی نوچی کرد و گفتم»: برو جواب بده ، خودم نگه....

سردار با همون عصبانیت با صدای آروم گفت :لازم نکرده تو دراز بکش خودم نگه می دارم .

«دستمو آوردم بالا ، در اتاق یهو باز شد ، شهین خانوم بود ، سردار شاکی گفت»: مادر !زهرمون آب شد من که نترسیدم! جز خانوما کسی نمیداد تو اما سردار شاکی بودا، با همون شکوه گفت : در بزن مادر من .

شهین خانوم با خنده کارشو ماس مالی کردو گفت : میخواستم بگم پماد دارید ، بزنی ؟

«چشم شهین خانوم رو دست سردار که روی بسته ی کوچیک یخ روی پام بود ، همین طور ی مونده بود ! حالا خوبه بالای پام نیست همین نزدیک مچو پنجه پائه!»

سردار- مجتبی داداش ؟

مجتبی از حال گفت :جان ؟

سردار - بپر یه پماد سوختگی بگیر .

مجتبی - چشم چشم ...

حاج آقا از همون حال گفت : سردار اگه خیلی سوخته ببریم دوا درمون .

شهین - نه حاجی قرمزه ، حالا تاول نزنه «آروم تر گفت»: بچه سفید مفیدم هست پوستش حساسه دیگه.

نگران به دستم بعد به سردار نگاه کردم و سردار گفت : نه نمیزنه یخ گذاشتم، کمرت خوبه
!؟

- آره همون موقع تیر کشید یهو ...

شهین - عه ! کمرت بود !

«سردار عاصی شده منو نگاه کرد و شهین خانوم سری تکون دادو گفت»: الهی من بمیرم
مادر .

- خدانکنه ...

شهین -لباساش کجاس سردار ، خیس شده عوض کنی .

بلند گفتم : نه ... «شهین لب گزید یه جور که انگار فحش بد دادم ، سریع لال شدم و در
کمدو باز کرد و سردار عاصی شده گفت»: مادر ! مادر نگرد بابا! لباسای آلا اونوره!

شهین - عه ! چرا اونور گذاشتی؟! نه بیار اینور ...

«در یه کمده دیگه رو باز کردو گفت»: این لوازم اسکی مسکی سردار لازم نیست اینجا

باشه ، لباساتو بیار اینجا ، می خوام من جا به جا کنم؟...

سردار - مادر ! مادر من الآن وقت این کاراست!؟

شهین - نه میگم کمرش درد میکنه من جابه جا کنم .

سردار - من جابه جا می کنم ، من می کنم شما نگران نباش .

شهین - مادر قربون قدو بالات بره به بابات نرفتی خدارو شکر کمک می کنی .

سردار عاصی شده منو نگاه کرد و شهین گفت :

- برم لباس بیارم .

«رفت بیرون و سردار گفت»:نه که کارا رو مادرم خودش انجام میده؛ سلیمه اونجا هیچ

کاره است برای همین من به بابام نرفتم .

دستمو بردم جلو گفتم : اینجا می سوزه»سردار نگاه کرد ... یه آن یکه خورده ! شبیه این

دختر بچه ها که زمین می خورن بابائه ناز میکشه اینا لوس تر می شن،بعد کف دستشم

نشون میده میگه اینجا هم می سوزه،یعنی بیشتر بهم برس ! عین اونا شده بودم.

حتما سردار هم همین فکر و که یه لبخند محو اومد رو صورتش،این پسره با تموم بدی

و تلخی ، مهربونه ها ! نرفت جواب تلفن هم بده ... الان اون دختره حرصش می گیره..

در دوباره چهار طاق باز شد یه جور که این بار منم شونه هام پرید،سردار یه نوچ بلندی

گفت و مادرش گفت:

-اوا مادر ببخشید حواس ندارم ؛ بیا اینم لباساش دیگه نمیام تو.

«رفت بیرون به سردار نگاه کردم و سردار به من ، دوباره در باز شد و سردار عصبی گفت
مادر!»

شهین - جان جان ؟ مادر مجتبی پماد آورد یادم رفت بدم .

سردار زد به پایین تخت و گفت : در مادر در ای بابا!

شهین خانوم پمادو رو تخت گذاشت و رفت و گفتم :

- گناه داره ! داد نزن !

سردار - بابا آدم برقش میره یهو همچین میاد تو ، آه ! آدمو به عذاب وجدانم میندازه ، بیا
خوب شد؟

چی ؟

سردار - حالا تا کی خود خوری می کنم که چرا داد زدم سرش وقتی هیچی بین ما
نبوده بنده خدا اومد تو اتاق.

- خود خوری !؟

سردار - آره اخلاق گند منه همش خود خوری میکنم دیگه... بیا پماد بزنم ، میخوای
لباس عوض کن یعد بزنم به لباست مالیده نشه .

- کجا ؟

سردار گیج گفت : چی کجا !؟

-میگم کجا عوض کنم ؟

سردار شاکی نگام کرد و گفت : وسط ها... نوچ ! بیا من ... من بر می گردم ...

- سردار ! میدونی که ما..

سردار عاصی شده برگشت گفت : آره بابا آره تو برای من توضیح نده ...

آروم بلند شدم مثلا لباس عوض کنم، تا این لباس نیمه کاره از تنم در اومد ، خودمو کشت دادم بقیه اشو در بیارم ، کمرم مجدد تیر کشید ، نفسم رفت از حال نفسم سردار برگشت و گفت : چیه چیه ؟!

- کمر ... کمر ... آی آی سردار ...

«ساعد سردار رو محکم گرفتم و گفتم»: بشین بابا بشین نمی خواد واسه من تو...

خودم که از درد چشامو بسته بودم ، فقط جلوی بلوز سردار واز درد تو چنگم گرفته بودم که اون لباسو از سرم بیرون بکشه ، چرا سوزنش گیر کرده ! چشم باز کردم دیدم سردار کلا چشمش بهم خشک شد با پشت دست زدم تو شکمش و گفتم : بی حیا !

یکه خورده نگام کردو گفت: چی ؟!

با دست آزادم تنمو حائل کردم و گفتم :

- لباسمو تنم کن ... زل زدی به من !چیکار میکنی ؟

سردار خم شد لباسمو برداره چشمش به درو پنجره های قدی تراس افتاد و شاکی گفت :

- ای خدا ازت نگذره آلا !

- وا !!!

- سردار -زهر مار این جا چرا پرده نداره !

- پرده اش کوچیک بود مامانم گرفته ...

سردار عصبی گفت : خونه این رو به روئه با تن لخت نشستی جلوی شیشه !

اومد مقابلم با حرص بلوزمو تنم کرد و گفتم : آی ! آروم ! این ساختمونا که پشتشونه کی میبینه !

سردار - یه عوضی بی غیرت . «موهام گیر کرده بود تو لباس با مشت آروم زدم بهش و با گلایه گفتم»:

- موهامو کندی سردار...

سردار عصبی گفت : وایستا ببینم ...تو دست نزن تو دست نزن ...

حاج آقا از پشت در ، در زد و گفت :سردار، بابا جان ما داریم میریم...

سردار - عه...

اومد بره باز برگشت به شیشه ها نگاه کرد و آروم گفت : خدا لعنتت نکنه،حاجی وایستید یه لحظه...

حاج آقا - نه بابا جان تو به خانمت برس، طفلک آسیب دیده، اگر لازمه ببر دکتر ها... کوتاهی نکنی.

سردار - چشم حاجی.

بقیه هم خداحافظی کردن و سردار با حرص گفت: بالای تخت رو نگه دار نیفتی... می تونی بشینی!؟

- آره... موهام...

سردار - این پنجره ی بی صاحب چند متر پارچه میخواد بخرم... ملافه ها کو؟

- ملافه بزنی!؟!

سردار - نه پس، فیلم ببینند از اتاق خوابمون؟

اتاق خوابمون! اسم جالبیه نه؟ برای همه یه مکانه ولی برای من اون ضمیر آخر چسبانش شبیه زنگ آخر مدرسه است که می خوره و آزاد می شیم و با خوشحالی میریم خونه، یه ملافه در آورد. من رو ول کرده داره ملافه به پنجره می زنه و هی غر میزد. خنده ام می گرفت.

کاراش برام جالبه! آخه چطوری غیرتی می شه سر کسی که دوستش نداره!؟

دراز کشیدم، همین طوری نگاش می کردم، کمرم ذُق ذُق می کرد و می سوخت، از دردش هی اشکم از گوشه ی چشمم می بارید، سردار غر می زد.

کیسه ی یخ کف دستم بود و سوزش دستم رو مینداخت ... نفهمیدم چی شد که خوابم برد...

صبح بیدار شدم اووووه! صبح نه سحر! صدای نماز خوندن سردار می اومد. اتاق نا آشناست! به در و دیوارش نگاه کردم، نور کمی از بالای تراس به داخل می زد. لای در تراس باز بود. نسیم ملافه رو تکون می داد.

دیشب! اتاق سردار... اومده همین اتاق خوابیده؟ یا رفته توی هال!؟

من زنشم! به بغلم نگاه کردم یه بالشت دیگه هم هست! همین جا بوده! یه آن یه نور اومد توی دلم... میخواستم از خودم بپرسم چرا خوشحال شدم!؟ اما روم نشد حتی از خودم سوال بکنم! صدای سلام نمازش اومد،

تو دلم گفتی: فردا قضا می خونما... قضا شو!؟ نماز خون شدم مگه! اگه این زندگی، زندگی بشه می خونم! می خونم!

دلم زندگی می خواست خب! شبیه زندگی مردم!

صدای پاشو شنیدم. سریع چشمم رو بستم. واقعا میاد می خوابه؟ در تراس رو بست و زمزمه کرد:

- نوچ سرده!

زمزمه اش هم با نوچ نوچه؟! دوباره گفت: پتو کجاست؟! آ... نوچ دارم اونو صدا می زنم!
اینا اینا... اووووه دم میاد که با این!

دوباره در تراس رو باز کرد و اومد روی تخت... اومد! اومد! کنار من خوابیده! شبیه همه ی
زن و شوهرای دنیا که کنار زنشون می خوابن!؟

یکی دو دقیقه گذشت و دوباره نجوا کرد: نوچ... خب یخ می زنه مرد حسابی! پتوی گرم
اومد روم، الان زیر یه پتو هم هستیم! دلم می خواد همین الان پاشم برای سلاله مسیح
بزمن خبر بدم که چه قدر نزدیکمه!

صدای نفساش رو می شنوم... یادم افتاد که نگام می کرد! شوهرم بود... یادش می مونه!؟
کاش هر شب یه بهونه ای می شد من این جا می خوابیدم...

این قدر با خودم حرف زدم که خوابم برد دوباره! با یه حس خفگی بیدار شدم، انگار
داشتن خفه ام می کردن با صدای... ییییییییه از خواب پریدم،

دیدم سردار با اون هیكل و قد و قواره منو قشنگ بقچه کرده زیر بغلش... با خفگی گفتم:
سردار... سردار...

جیغ زدم:

- سردار...

از خواب پرید و تا من رو دید، سریع عقب کشید و نفسم اومد بالا، یکه خورده با چشم
های گرد نگام کرد و نفس های بلند بلند کشیدم و گفتم: آلا خوبی!؟

- خفه... خفه شدم...

من بد خوابم ببخشید! توام ریزه میزه ای...

-فکر کردی بالشم نه!؟

سردار : نه پانته آ درشت تره...

با چشمای گرد نگاش کردم، حس کردم یکی چنگ انداخت به قلبم. انگار حسادت از تنم عبور کرد. یه زن دیگه؟

حرفش رو خورد و از جا بلند شد و سریع از اتاق رفت بیرون... بغلم کرده بود؟! بغلم کرده بود... بغلش بودم آلا، آلا... دیدی... پانته آ رو بغل میکنه... زل زدم به ملافه ای که به پنجره زده بود، به بالشی که کنارم بود نگاه کردم...

پنجه هامو مشت کردم... شوهر منه. حتی اجباری برای منه. حتی شرطی برای منه. حتی... حتی...

به خودم نهیب زدم : تو جای اون رو گرفتی نه پانته آ ، جای تو رو... سرم رو به زیر انداختم، من حقم رو گرفتم، نمی خوام از اون زن پیش من حرف بزنه. تنها کسیه که الان می خوام مثل مردای گذشته ی زندگیم بهم توجه کنه، تنها کس!

به پک یخ نگاه کردم... روی زمین بود... آب شده بود. به پام نگاه کردم، دیگه قرمز نیست، به لباسم روی میز نگاه کردم یاد نگاهش به تنم افتادم... باید تموم توجه اش به من باشه! حسی که اون لحظه داشتم این بود...

نمی خوام منطقی فکر کنم. نمی خوام وجدانی فکر کنم، می خوام بازم خود خواه باشم و منم منم کنم...

روی صندلی نشستم و سلاله گفت : این یارو عوضیه ها، زنگ بزمنم ماکان بیاد؟

-ماکان؟ اون خودش عوضیه.

سلاله یکه خورد. نگام کرد و گفت: چیه رفتی تو قماش شوهرت اینا!؟

- شرّ اون عکسا هنوز رو سرمه.

سلاله تو جاش جا به جایی شد و گفت: چته!؟ ما کارمون اینه.

- سلاله بفهم الان من زندگیم عوض شده، دیشب سردار باز قیامت کرد چون برداشتید از عکس های من تو پیج تون گذاشتید.

سلاله - تو اینستا نداشتیم که! تو سایت بود! سایت رو از کجا پیدا کرده؟

- یارو باباش خود پائاروئه بعد می خوای این نبینه. اون مجتبی موزمار پیدا می کنه. هر مقاله ای که من می نویسم سردار خونده از اعتبارش می ترسه.

سلاله - دیگه طلا فروش چه اعتباری؟ مگه سیاسی ان؟

- هیس شیرین اومد...

شیرین نزدیک شد و گفت: چیزه بچه ها... یارو میگه چون سر و صدا و موزیک دارید همسایه ها شکایت می کنند.

- غلط کرده بابا میخواد...

چشمای شیرین درشت و گرد شد! تک سرفه ای کردم و گفتم: شیرین جان شما بشین من خودم صحبت می کنم...

سلاله - تو حرف نزن.

- چرا؟

سلاله - بشین بابا، می خواد نونمون رو آجر کنه...

شالش رو مرتب کرد و از جا بلند شد و گفتم: آهان بیشتر قر بده.

سلاله شاکی نگام کرد و شیرین خندید و گفتم: یارو عوضی بی...!

ای بابا، جلوی شیرین نمی شه فحش داد که! اینا هم پاستوریزه ان الان می گه عروسمون چاله میدونیه.

سلاله با لبخند و خنده و صحبت می خواست یارو رو با قیمت قبل راضی کنه، شیرین گفت: آلا جون میگم، اشکال نداره من بالاتر میدم.

- دیگه چی؟! نه عزیزم شما با آقا صفر اومدی، ماشین رو دیده ککش پریده یارو داره دندون گردی می کنه.

شیرین با تعجب گفت: عه!؟

اینارو حاجی کجا نگه می داشت تو کمد؟ میگه عه! یعنی نفهمیدی؟ صد بار گفتم سر کوچه پیاده شو، این همه هزینه ی جا کردیم، دکور زدیم حالا یارو زده زیرش...

سلاله بلند تر گفت: نه تو رو خدا این طوری نگید...

با عصبانیت گفتم: چیه آقا؟ بیا این جا با من حرف بزن، چی میگی هان ...؟

سلاله - آلا!

از جا بلند شدم و گفتم: بیا این جا ببینم چیه؟ آئودی تا حالا ندیدی؟ ماشین باباش رو

ببینی حتما مرغ دونیت رو یک جا تو پاچه امون می کنی هان؟ قرارداد بستی مرد

حسابی، فکر کردی طرف زنه از تو گنجه در اومدن؟ شکایت می زنم پشت قرارداد. من

هزینه کردم برای این جا، کدوم همسایه شکایت کرده؟ هان؟

«صاحب ملک که فامیلش "رجبی" بود گفت: «خانم همتی من جسارت نکردم که شما

داری هوار هوار می کنی.

سلاله دستش رو به سرش گرفت و روی اولین صندلی وا رفت و مرده گفت: من میگم...

- شما گفתי "ف" من فرحزاد رو رفتم، نرخ بالا نمی برم، جامم تغییر نمی دم ، برو شکایت کن.

رجبی شاکی و یکه خورده نگام کرد و گفت : شما نگفتید می خواید تو حیاط راه برید.

-راه بریم؟! هنوز اسمش رو نمی دونه برای من بهونه میاره...

رجبی داد زد : جمع کنید اصلا اسبابتون رو ملک منه...

- ملک توئه، من پشیمونی پای قرارداد نوشتم، ده میلیونم رو بده بابت پشیمونی.

رجبی یکه خورده گفت : من پشیمونی امضا نکردم...

- تو چشم من نگاه می کنی...

شیرین - الو داداش سلام بیا...

برگشتم یکه خورده به شیرین نگاه کردم و گفتم : به سردار چرا زنگ میزنی!؟

شیرین - ما که با مرد جماعت نباید دهن به دهن بشیم.

- چرا؟! مگه من لالم که سردار بیاد حرف بزنه؟

سلاله - ای بابا! ای بابا! آلا!

- نه بذار ببینم، چرا سردار بیاد... من از پس این یه لا قبا«اشاره به رجبی»بر نیام که برم

لنگ بفروشم توی خیابون که.

رجبی داد زد : خانوم حرف دهنت رو بفهم...

چادرم رو زدم زیر بغلم و یه جوری هجوم بردم طرفش و جیغ زدم : چی میگی تو....

که رجبی دو سه قدم رفت عقب و با شوک نگام کرد و سلاله جلوم رو گرفت و آروم گفت

: ای مرده شور اخلاق سگت رو بیرن آلا...

داد زدم : یکی زنگ بزنه به پلیس...

رجبی: خانوم نکن من آبرو دارم این جا...

همه ی مانکن ها اومده بودن بیرون و با حرص گفتم : آبرو داری؟ من تا به همه نگم تو چه شیادی هستی از بابام نیستم، قرارداد بستی دو روز مونده به استارت کار، داری برای من بهونه میاری؟ ولم کن سلاله ببینم... شیرین؟ شیرین..

برگشتم دیدم شیرین نیست، به سلاله شاکی گفتم :

- این کو!؟

رجبی - برو بگو شوهرت بیاد من با زن جماعت دهن به دهن نمی شم.

با دست به کمر و دهن کجی که از روی چشمم و صدام می فهمید دهن کجی دارم می کنم گفتم: برم با شوهرم بیام؟

داد زدم : من خودم شوهر شوهرمم. برم با شوهرم بیام؟ چیه؟ نترس کتک نمی خوری بیا جلو عقب عقب نو ...

رجبی : برو بابا....

- کی بره؟ هان؟ ولم کن سلاله...

سلاله - آلا، آلا... آه... آلا الان کمرت می گیره می میری. آه... گوش کن دیگه.

رجبی - بار و بندیلت رو میندازم تو کوچه.

- چه غلط!

سلاله جیغ زد : آلا!

- زهر مار! از چی می ترسید؟ قرارداد داریم. اجاره نامه مگه الکیه.

رو کردم به رجبی و گفتم : ببین من پدر پدرسوخته ها رو درآوردم...

رجبی داد زد : حرف دهنت رو بفهم زن حسابی...

بلند تر گفتم : نه گوش کن. شلوغش نکن من خودم شور محشرگر قیامتم، تو جلوی من شلوغ بازی در نیار ... من ... من پدر پدر سوخته ها رو در آوردم چه برسه به تو یه الف بچه ی پول دار رو...

این گری خوندن یه ساعت طول کشید عین یه ساعت هم شیرین پیداش نبود وسط یکی از گری هایی که من داشتم می خوندم بود که...

- عروس خانم !

سلاله رو به روم بود ...

آروم گفتم : وای! رفته باباش رو آورده! دیوار کو سرم رو بکوبم روش.

سلاله شالش رو جلو کشید و گفت : سلام حاج آقا.

برگشتم دیدم حاج آقا داره جدی نگام می کنه.

آروم گفتم : سلام حاج آقا

سردار تازه از در اومد تو. به جمع نگاهی کرد و بعد رو من زوم کرد و شاکی نگام کرد و

حاج آقا رو به من گفت : چی شده؟

رجبی - حاجی طرف حساب...

حاج آقا بدون این که رجبی رو نگاه کنه دستش رو بالا گرفت به معنی "ساکت باش" و

به من نگاه کرد و گفتم :

ده روز پیش قرارداد بستیم، پنجاه میلیون پیش دادیم با روزی یه تومن که قرار شده آخر کار بدیم، من فقط ده میلیون دکور زدم این جا، مانکن گرفتم، وسایل آوردم... امروز اومده می گه همسایه ها شکایت می کنند. شما چرا نگفتید cat walk تو حیاطه؟ من پس فردا "شو" دارم آقا داره بهونه میاره که مبلغو بالا ببرم...

حاج آقا - قرارداد بستید؟

- بله پشیمونی هم داره، شیرین...

شیرین از پشت سردار اومد بیرون، برم بزنم تو سر بی عرضه اش ها! آلا! باز شروع کردی زشت و شل و علیل شدی کافی نبود! باز خرده گرفتن شروع شد؟

شیرین قرار داد رو داد به حاج آقا و حاج آقا و سردار به قرار داد نگاه کردن و رجبی گفت : حاج آقا من هیچ وقت با زن معامله نمی کنم...

- آخه بامبولی در میاری زنا زیر بار نمی رن.

سردار نوچ کرد و با نگاه اشاره کرد پیام کنار، رومو با حرص ازش برگردوندم و حاج آقا گفت : چرا به من نگفتی!؟

سعی کردم آرام و مسالمت آمیز با حاجی حرف بزنم :

حاج آقا این کار منه، شما به اندازه ی کافی در دسر های شغلی خودتون رو دارید، من خودم باید از پس کارام بر پیام. شیرین هم اومد چون می خواست کاری کرده باشه، من قصد پنهان کاری نداشتم...

حاج آقا به رجبی نگاهی جدی کرد ولی به طرف من حرف زد و گفت : تو نباید با هر مسئله ای رو به رو بشی، با هر کی معاشرت داشته باشی که اذیتت بکنند.

سلاله یه سقلمه بهم زد و حاج آقا گفت : شما آقای...

رجبی یه قدم اومد جلو و با غرور ساختگی گفت : رجبی هستم.

حاج آقا : شما با من بیا...

- حاج آقا.

حاجی در حالی که بر می گشت دستش رو به معنی صبر کن بالا برد و از حیاط بیرون رفت و رجبی هم به دنبالش. سردار اومد جلو و زیر آرنج منو گرفت و شاکی با صدای خفه گفت: «صدات رو انداختی رو سرت مثل قلدرای محل با یه مرد داری کل کل می کنی. فکر کردی همه سردارند. تو به چه حقی اصلا داری ...

کف دستمو رو سینه اش گذاشت و آرام گفتم :سردار ول کن دستمو... این شغل منه ... سردار با تأکید و جذبه خشک گفت:

تو ، زنِ منی،شغل تو وقتی ادامه پیدا می کنه که من اجازه بدم «شاکی تو چشماتش نگاه کردم ، شاکی تر نگام کرد بازهم مباحثه و مجادله چشمامون ...» چیزی که فقط خودمون می فهمیم کجا تهدید می کنیم همو کجا تقدیر ، آرنجمو خواستم از دستش بکشم بیرون محکم تر گرفت و گفتم :شرط ضمن عقد...

سردار با حرص گفت : شرط ضمن عقدتو بزن رو دیوار خونه ، شغلی که صدای تو رو از صد متر فاصله من از پشت در می شنوم و با کس و ناکس هم میکنه و تو می شی لات چاله میدون از نظر من شغل نیست .

با صدای آرام گفتم :نظرتو برای خودت نگه دار .

سلاله - بچه ها ! مانکن ها دارن نگاه می کنند؛ آلا به اندازه ی کافی اینجا رو کافه نمایش کرده .

برگشتم شاکی سلاله رو نگاه کردم و گفتم :

- من نمی تونم ناز مردا رو بکشم که با منت چیزی رو که حق منه بهم بدن.

سلاله - من نازشو نمی کشیدم داشتم راضیش می کردم .

- با چی راضی می کردی؟!

سلاله - بازبون ؛ با زبون خوش .

- مرتیکه عوضی ،ته زبون خوش تو یه شعار بود ، تو به خاطر یه (show) درگیر یه عوضی بشی ؟ که نمیدونی کیه ؟ نمی دونی چیکاره است ؟ من چنین اجازه ای به تو نمیدم سلاله ، در اینجارو تخته می کنم ولی نمیدارم به هر قیمتی به دستش بیاریم ، که تو مجبور بشی با OK دادن بهش باج بدی و باهش رفت و آمد کنی .

سلاله با حرص بهم نگاه کرد و گفت : خيله خوب لازم نبود موضوعو انقدر باز کنی !

«سلاله با حرص رفت نشست برگشتم به سردار نگاه کردم ، پشت سرم ایستاده بود نگاهم کردو گفت»:

- ببین خودت میگی ...

- من چرت زیاد می گم خواهرمو سر جاش بشونم .

سردار به مانکن ها اشاره کرد و گفت : اونا چی میگن ؟

برگشتم دیدم جلو در ساختمونند، جیغ زددم :

- اونجا چرا ایستادید؟! دارید تمرین می کنید؟! «همه شون رفتن داخل و برگشتم سردار

لباشو رو هم گذاشت نخنده شاکی گفتم»: چیه ؟

سردار - یعنی عرق مدیر بودن داری . «چشمم به شیرین افتاد که دم در ایستاده بود و گفتم»:

- سردار نظرم عوض شد ، شیرین ...

سردار - باز شروع کرد !

- آخه برای چی به تو زنگ می زنه ، من خودم این یارو رو سر جاش می شوندم .

سردار - شما بی جا می کنی که با جیغ جیغ و سرتق بازی با یه پسر حرف می زنی و خط و نشون می کشی ، سنگین باش زن حسابی ! یه فرقی با بقیه بکن ، منو بی غیرت نشون میدی به همه یا خودتو می خوای سلیطه نشون بدی ؟ اون قضیه عکسا اینم از این !
با مشت زدم تو شکمشو شاکی نگام کرد و گفتم : تو که با بابات اومدی .

سردار - حاجی فهمید ، خودم داشتم می اومدم ، تورو جدت برو بغل خواهرت بشین من برم ببین حاجی و این مرده چی میگن .

با اخم به سردار نگاه کردم و به طرف سلاله اشاره کرد و گفتم : شماها شخصیت آدمم ازش می گیرید «به طرف سلاله رفتم و نشستم و سلاله شاکی گفت»: آفرین خوب منو به شوهرت معرفی کردی ، شماره بگیری ؟ قرار بذاری ؟ دوست دخترش بشی

- اوووه ! من بسته گفتم!

سلاله - سردار نفهمید منظورتو !

- راست میگم دیگه ، تو همیشه راه صلحت مخ زنی.

سلاله - واسه تو بود .

- عزیزم نمی خوام به خاطر من حتی با این مردک یه فنجون چای بخوری ! سلاله سوء استفاده نکن .

سلاله - چی !!! یعنی چی!؟

- از قیافه ات سوء استفاده نکن ، من غرور داشتم تو سوء استفاده می کنی! منو ببین
درس عبرت خودت بکن! طرف ماها ، آدمای عادی و مثبت کم میان ، اینو تو گوشت فرو
کن ؛ به اون ماکان فرصت طلب اعتماد نکن ، پاشو بریم بالا سر اینا..

مارفتیم سر کار ، شیرین هم بعد چندی اومد یکی دو ساعتی گذشت ؛ نگران شدم ؛ چی
شد؟! رفتن جلوی در حرف بزنند چرا دو ساعته طول کشیده نمیان!

دخترا رو به سلاله سپردم اومدم برم ، شیرین گفت :

- آلا کجا می ری

- برم جلوی در ، اینا چرا نمیان؟! دلم شور افتاد ؛ دعوا نشه !

شیرین- نه آقام اهل دعوا نیست ؛ نرو جلوی در ، حرفا مردونه است .

- ای بابا شیرین در بیا از پوست دهه پنجاهی ، مردونه زنونه واسه تو مسجد که با چادر
برزنتی جداشون می کنند» از در رفتم بیرون و زیر لبم به شیرین غرغر کردم از در دیدم
که رجبی سوار ماشینش شدو رفت زیر لب گفتم»:

اوا! اوا! چی شد! دفتر دستک منو جمع کردن اینا؟! با تعجب رفتم بیرون دیدم سردار
و حاجی دارن تو ماشین باهم حرف می زنند ، رفتم جلو با تعجب گفتم .

- اون ... اون چرا رفت؟! من کارت دعوتا رو پخش کردم! حالا چطوری کارا رو کنسل
کنم؟

ملتماسه نگاه از حاج آقا گرفتم و به سر دار نگاه کردم و گفتم :من با بیست و هفت مانکن
قرارداد بستم سردار!

سردار پرسشگرا نگام کرد و به حاج آقا نا امید نگاه کردم و گفتم :

- من حالا چی کار کنم؟

حاج آقا - برو پشت میزت بشین با خیال راحت حالا کارتو انجام بده ، بدون اینکه هیچ مردی مزاحمت بشه .

- کدوم میز ؟ میز آشپز خونه !؟

حاج آقا - منظورم میز کارت تو دفترت.

- دفتر !؟

حاج آقا - برای یکسال اجاره کردیم ، در سال چند تا میخوای show بذاری؟ بیشتر از سه تا ؟ بیشتر از ده تا

شوکه به حاجی نگاه کردم و گفتم:

- خیالت راحت ، هر هزینه ای کردیم بذار باشه ، اینجا تا سال دیگه برای توئه

به سردار شوکه و یکه خورده نگاه کردم و گفتم :

- یک سال !؟

حاج آقا - شوهرت خوشش نمیاد با مردای غریبه سرو کله بزنی ، برای همین تصمیم گرفت یک ساله بگیره و منم کارش رو تایید می کنم .

- من ... من نمیدونم چی بگم ! فکرشو نمی کردم ! فکر کردم به توافق

نرسیدید...«خندیدم و گفتم»: تورو خدا راست می گید؟ من ... من خودم اجارشو میدم ...

سردار ... رهن کردیم اجاره نداره.

-رهن !؟ «به سردار یکه خورده نگاه کردم و گفتم»: خیلی پولش زیاده !

حاج آقا -پس سردار چی کاره است !؟ ولی عروس خانوم این رسم این خانواده نیست دیگه تکرار نکن .

چی؟

سردار - اینکه سر خود عمل ...

حاج آقا- اینکه انفرادی کاری رو انجام بدی ما خانواده ایم ، تو لب تر می کنی سردار
موظفه به خواسته ات رسیدگی کنه اما وقتی عملی میشه که تو «تاکیدی گفت»: دوش به
دوشش باشی نه عقب تر ... «زمزمه کردم ، یاد عروسی افتادم» نه مقابلش!

حاج آقا- شماها جوونید ، طول میکشه ؛ این خانواده رو ریشه دار کنید

«به سردار نگاه کردم یه نیم نگاه بهم کرد و حاج آقا گفت»: توقعم ازتون محدوده اما
انتظار دارم تجربه هارو در ریشه دار شدنتون استفاده کنید .

سر به زیر انداختم و گفتم : حاج آقا ممنون .

حاج آقا - چرا از من تشکر می کنی؟! من فقط شاهد بودم ، شوهرت اجاره کرد .

به سردار نگاه کردم و گفتم : خب مرسی ولی مگه شما و سردار داره .

حاج آقا ابرو هاشو بالا داد و به رو برو نگاه کرد و گفت:

- معلومه که داره ، من زندگیه خودمو دارم و مشکلات خودمو ، سردارم برای خودشو ،
حساب خودشو. دو دوتا چهار تای خودشو ...

«به سردار نگاه کردم ، صبور نگام کرد و گفتم»:عه ... ام ؛ ممنون آقا سردار. سردار با

شیطنت نگام کرد زیر لب در حالی که سرشو کمی نزدیکم کرد همون طور که اون تو
ماشین نشسته بود و من بیرون ایستاده و خم به طرف پنجره ی رو به سردار بودم ؛ گفت
:بیشتر ...

چشمامو ریز کردم و سرمو تگون دادم یعنی «ساکت بابا»

حاج آقا - خب ما بریم .

-آلا! «یاد حاجی افتادم می گفت: تا میرم خونه از جلوی در میگم شهین» آخه شهین خانوم گفتن حاجی که ماست مایه نمی گیره کجا این آلا گفتن سردار کجا!

رفتم جلوی در شاکی نگام کرد و گفتم: باز چیکار کردم!

سردار - کلیدو پشت در گذاشتی!

-عه! اونور در بود!!! نهج وای سردار هول کردم بیام تو سریع شام...

سردار شاکی گفت: سرکار خانوم توجیه نکن، میان تو خونه می فهمی؟ باید بیان بلا سرت بیان اینجا هم که درو پیکر نداره کف کردم یه آیفون تصویری نداشتن، میگم دور بین مدیر ساختمون هر هر میخنده...

«سردار رو باز زدن به برق... میز شامو چیدم گوشیش روی میز بود، خودش تو دستشویی بود، گوشیش سایلنت بود زنگ خورد، اسم پانته آ بود «Miss» حس کردم نفسم توی سینه ام جا مونده یادم رفته نفس بکشم زل زدم به اون اسمه، دلم می خواد جیغ بزنم بگم:

«برو دنبال زندگیت، این مرد سهم منه در ازای زندگیم گرفتمش بذار به خونه اش گرم بشه... نفسم بالا نمیاد که جیغ بزنم، پانته آ بسه زنگ نزن، برو...» توروخدا... قسم میدی؟! آره، ده سال عمرشو گذاشته میدونم... اما اون فرصت هارو داره من ندارم... قطع کن، فکر کن که سر سردار به من گرمه دل سرد شو... خدایا دلشو سرد کن... میدونم خود خواهم اما... اون.. سهم منه... روی صندلی نشستم و تماس

قطع شد و گفتم: آخیش! قطع کرد... نفس کشیدم... دستمو رو قلبم گذاشتم می زد... می زد... قلب بیچاره یه عمر غرورم نداشت بتپه حالا یه... یه زن دیگه نمی ذاره...

دوباره گوشیش زنگ خورد... سینه ام می سوخت... شونه هامو از سوزش بالا دادم: زنگ نزن لعنتی. الان حداقل واسه من... الان...

از دستشویی صدا کرد ؛ آلا در شونه هام پرید ، گوشیشو قایم کردم نبینه ، شبیه بچه ها شده بودم. نمی خوام بابا بره سراغ اون یکی بچه اش ، بامن بازی کنه به من توجه کنه ...

از جا بلند شدم و سردار گفت : یادت رفته حوله بذاری تو دست شووی...

- الان میارم .

سردار - می خوامی بگو من بیارم سختته ؟ کمتر خوبه ... «حالمو می پرسه ینی خوشم میاد حواسش بهم هست ... توجیه و تفسیر نکن ... میکنم .. لذت بخش ترین تفسیرات عالمه ...»

- نه تو می ریزی بهم کمدو تازه پیدا هم نمی کنی ...

سردار - کی اومدی خونه؟

- شش .

سردار- با چی اومدی ؟

- سلاله رسوند.

سردار - آهان خوبه ، تاریک میشه باهم برگردید حتما .

- خب سلاله که تنها میشه ، باید کلی راهو تنها بره .

سردار - سلاله تنش اولاً سالمه دوما مجرده ها ، یکم تفکیک سازی کن ... «آره تفکیک

می کنم من متأهلم ... من یه شوهر دارم که ...» باید بیای خونه شام درست کنی «با

حرص فکرمو ادامه دادم ، که مرگ شکمشو داره.»

معلومه که مرگ شکمشو داره از صبح یکی هست که تموم نیازای دیگه شو پر کنه ، باید

بکشونیش سمت خودت اون شب نگاهت می کرد ، خیره و زل زده ... باید چیزایی بیوشی

که بازم نگات کنه ... به واسطه ی این رو بند تو خونه پیش سردار همیشه لباسای پوشیده تنته خوب معلومه که فقط باید به شکمش فکر کنه ...

حوله رو دستش دادم و گفتم : شام یخ کرد بدو ...

سردار دنبالم راه افتادو گفت: دیگه کاراتو توضیح بده

- چی !!؟

سردار - وقتی از کارات بی خبرم یه اتفاقی مثل امروز می افته و حاجی هی سوال می کنه و من نمی دونم پیشش خار میشم کوچیکم میکنی ، تحقیر می شم ...

«نگام کرد و با اخمی از درگیری فکری گفت»:

-اصلا باید بگی، بگی کجا میری چیکار می کنی کی میای.

-فقط چون می ترسی حاجی سوال کنه و بی جواب بمونی ؟

«سردار نگاه کرد و نفسی غمگین کشیدم و گفتم»: روی کاغذ جدول زمان بندی میدم حفظ کن جواب داشته باشی.

سردار- شد یه بار بگی "چشم"

- از ته دلت نبود "چشم" نمی گم .

سردار - یعنی چی از ته دلت نبود.

- از ته دلت بگی ، نگرانم باشی، چون مهم باشم بگی ... «با بغض گفتم»: نه برای حاجی که وقتی بگه زنت کو سریع به ساعت نگاه کنی و بگی شیش شیش عصر ، شیش عصر یعنی off کاری و حرکت به سمت خونه ، حاجی کارش داره تموم می شه بره خونه ...

سردار یکه خورده نگام کرد و گفتم : شبیه ، شبیه خانومیت که گاهی نصف شب زنگ می زنی و شاکی بهش می گی کجایی؟ بهت میگم کجایی؟ همین الان میری خونه ... از خونه بهم زنگ می زنی ...

«سردار غمگین و وا رفته نگام کرد و گفتم» : فکر می کنی نمی شنوم؟! بعد راه میری هی تو اتاقت راه می ری حتی صدای پاتو از تو اتاقم می شنوم که نگرانشی بعد یه ربع زنگ میگی ؟ پانی رسیدی ؟ بهت میگم رسیدی ؟ از اونجا تا خونه ده دقیقه راهه . چرا هنوز نرسیدی ؟ داری چیکار می کنی ؟ ...

«اشکم از چشم ریخت ، خاک توسرت آلا داری جلوی سردار گریه میکنی؟! آره چون اون کارش بیشتر غرورمو میشکنه ...»

حفظ شدم ... حفظ شدم خاک توسرم اومدم بلند شم سخت و محکم گفتم : بشین .

«بی اختیار باز نشستم و آرام به گوشه کنار سقف بی هدف نگاه کردم و گفتم» : بعد که اون زنگ میزنه هی میگی ببخشید عشقم ... ببخشید خانومم ... «واای ! وای من بندو آب میدم با اشکام با دست محکم رو چشمم کشیدم با صدای گرفته گفتم :

نکن چشات. درد گرفت !

چشمای خودمه بی خود می کنند جلوی تو خیس میشن .

سردار با ترحم نگام کرد جیغ زدم : با دلسوزی نگام نکن .

سردار جاشو عوض کرد اومد رو صندلی کنارم دستمو گرفت ، دستمو از تو دستش

کشیدم و گفتم : بهم دست نزن

سردار - همیشه همیشه نقش بازی کرد ، هی آدم تو خودش بریزه ، اشکال نداره ، حداقل

با خودت حرف نزن تو خودت نریز مثل من خود خوری نکن.

مشتمو روی زانو هام جمع کرده بودم محکم ، شونه هام از اصطکاک مشتوم رو زانوم بالا رفته بود ، داشتم خودمو کنترل میکردم که نترکم ، مثل یه سونامی ! مثل یه ابر سیاهه پر از بارون ...

سردار - من همیشه حرفامو اینجا می زنم «بهش نگاه کردم به سرش اشاره کرد و گفت»: گاهی انقد حرف می زنم و چرا و اما و شاید می گم که مث اون شب عروسی نیاز دارم برم داد بزنم ؛ اما پای رفتن ندارم ... گاهی سیگار دود میکنم تا حرفام دود بشن برن .. «مشتوم خلاص شد ؛ بهش غمگین تر نگاه کردم و گفت»: مثل من نباش ، میخوام همه چیو رو کنم اما همیشه یه جا زلزله میاد و نمیدونم چطوری آبادش کنم، مثل الان ، تا کی میگم تقصیر توئه سردار حواست نبوده آلا صداتو شنیده ...

«یعنی اشکال نداره به اون این حرفا رو میزنی ، چون من شنیدم عذاب وجدان داری؟! حس حقارت کردم ، شبیه جوجه اردک زشت شدم ، بغضم ترکید ، تا دستشو دراز کرد یه سندلی به عقب رفتم و گفت»: آلا؟

- هیسسسس-...هیسسسس...آخ... آخ ...

سردار - ببخشید ...

جیغ زدم : ازم عذر خواهی نکن ... از جام بلند شدم و گفت : کجا میری؟

- میخوام برم خونه ی بابام .

سردار یکه خورده گفت : یعنی چی !!!؟

- میخوام برم اونجا، می خوام برم بابامو بغل کنم ، برم مامانمو بغل کنم

سردار وا رفته گفت : چی میگگی !؟

- دارم حس بی کسی می کنم می خوام برم ... می خوام برم ... «رفتم به طرف اتاقم ،
عصبی که میشدم کمرم بدتر می شد ؛ دم در اتاقم کمرم تیر کشید، چار چوبو محکم
گرفتم ... از پشت گرفتم و گفت : گرفتم ...

- ول ... ولم کن... خودم باید از پس خودم بر بیام ... زیر زانوم خالی شد ، از درد نمی
تونستم خودمو نگه دارم با هق هق با حرص جیغ زدم ...

«برم گردوند به سمت خودش دهنمو به سینش چسبوند صدام کم شه ، تو بغلش گرفت ،
دستام کنار پام مشت شده بود رو تختم گذاشتم و با هق هق گفتم : بُر ... برو ... گوشیمو...
گوشیمو بیار ...

سردار - براچی ؟ چی کار داری ؟

- به ... به ... بابا...بابا زنگ... بزمن ... بیاد دنبالم...

سردار - با این حال بری اونجا !؟

- میگم ... به حاجی ... به حاجی نگو ... نت ... نترس .

سردار- حاجی چیه؟ الان فکر می کنند من کاری کردم ...

جیغ زدم : گوشیمو بده .

سردار - خودم می برمت ، جیغ نزن ، اول آرام شو ...

با سکسکه ای که از گریه بود نگاه کردم و گفتم :

- بشین برم یه لیوان آب بیارم... هر شب یه فیلم داریم یه شب تو یه شب اون ؛خدا مرگ

منو از دست شما دوتا برسونه ...

-خدا ... خدا منو بکشه ... تو راحت بشی ، بری پیش عشقت .

«عصبی از دم در اتاق برگشت و گفت»:

سردار - نوچ! شعر نگو آلا! شعر نگو، آه

آب داد، دارو هامو داد؛ لباسم عوض نکردم لباس بیرونمو برداشتم؛ چادر سر کردم، راهی شدیم تا برسیم خونه بابا اینا از درون، صحرای کربلا بودم... تا زنگ خونه رو زدیم، بابا بیچاره سراسیمه اومد جلوی در خودمو انداختم تو بغل بابا...

بابا با وحشت و نگرانی به سردار گفت:

- چی شده!!!!؟

سردار - والله منم نمیدونم یهو گریه کرد؛ عصبی شد! گفت برم خونه ی بابام منم آوردم!

بابا- خيله خوب، دست شما درد نكنه، بفرمایید داخل.

برگشتم با گریه به سردار نگاه کردم و گفتم:

-نه تو برو... برو...

بابا- خيله خوب بابا جان! به این بنده خدا چی کار داری؟! زشته آلا!

- نه... نه... برو... تا نگفتم هم نیا... اصلا نیا خودم میام...

«سردار فقط با سکوت نگام میکرد، شبیه بچه ها نفسم از گریه بریده بریده شده بود، مامان نگران اومد جلوی در "خونه ی ما جنوبی بود و ویلایی ولی نه زیاد بزرگ!" کل مساحتش صد متر بود؛ از در ورودی تا خود ساختمون با شیش هفتا پله بهم وصل میشد، مامان پله هارو اومد پایین و بابا رو صدا کرد»:

- آقا ارسطو؟ چی شده؟! آلا!

سردار - من برم ، با اجازه ... آلا خداحافظ

«دستمو به معنی برو تکون دادم و بابا گفت»: آلا خانم ...

- اصلا ... اصلا نصیحتم نکنید ... اصلا نمیخوام توجیه بشم نمیخوام فکر کنم ... خودم ؛خودم همه چیو می دونم .

مامان - خيله خوب ، آقا ارسطو بيايد بالا ...

«صدای زنگ اومد ،هنوز بالا نرفته بودیم ، مامان منو در بر گرفته بودو بابا در رو باز کرد سردار بود گفت»:

- ببخشید دارو هاش جا مونده،میگم ... چیزه شام نخورده ها...

بابا - دستت درد نکنه آقا سردار

سردار-خواستید ، زنگ بزنی پیام دنبالش .

بابا- حالا چند وقت باشه . ببینیم چی شده ، من بهت خبر میدم ...

سردار -باشه خدافظ .

مامان - بنده خدا ! نگرانه ... «با حرص گفتم»:

-آره ارواح عمه اش .

بابا- عه !آلا !

- همه فکرو ذکرش اون زنه است، مرده شور اقبال کورو شورو سیاهه منو بیرن .

بابا- پروین جان ببرش بالا ... «صدای کلید انداختن اومد،برگشتم دیدم سلاله است یکه خورده گفت»:

- سلام !!! عه !!! مهمون بودید!؟!

بابا- سلام باباجان بیا تو .

با حرص باز گفتم:

- آدم خونه ی باباش مهمون میشه ؟

سلاله - وا!!! من که چیزی نگفتم ! چرا می پری به آدم ؛ سردار کو؟!

- توجیب منه، تاش کردم جا نگیره .

مامان - وا!!! زده به سرت انگار!

بابا خندیدو گفت : از دست شما ها! برید بالا ببینم چرا آلا خانم شمشيرو از رو بسته .

- من حرف نمی زنما.

بابا خندیدو گفت: باشه حرف نزن بریم در جوارت لذت ببریم.

صاف رفتم تو اتاقم بهونه گر تا صبح گریه کردم ، هیچ کسم تو اتاقم راه ندادم ، دلم از سردار پر بود ، حرفای تکراری رو با خودم تکرار می کردم ، نُسخوار فکری گرفته بودم.

انقد تا صبح فکر کردم که اذان زد ، رفتم نماز خوندم و از خود خدا خواستم که زندگیمو سامان بده ... می خواستم واقعا زندگی کنم ؛ سردار رو می خواستم که باهاش زندگی کنم، اون تنها مردی بود که می خواستم باهاش زندگی کنم ، نه تنها چون فقط شوهرمه چون یه حسی بهش دارم یا پیدا کردم.

حتما یه حسی پیدا کردم که الان اومدم خونه ی بابام ... معلومه که پیدا میکنم چون فقط می تونم این مرد رو داشته باشم ، سردار با تموم بی توجهیاش با تموم دوست نداشتنش ولی همیشه مهربونه ... معلومه که نون و نمکو زیر یه سقف بودن محبت میاره

...

خدایا شوهرمو بهم برگردون ، نمی خوام سر افکنده با یه شکست دیگه به خونه بابام برگردم ، اگر برگردم خونه بابا با مهر طلاق دیگه ته هر چی گنده که به زندگی من خورده ! خدایا ... من می خوام زندگی کنم به هر قیمتی می خوام این زندگی رو نگه دارم یه راهی جلو پام بذار ... یه راهی که سردارو بیاره سمت من، من فقط همینو می خوام ، من سلامتیم و زیباییمو از دست دادم ، کمکم کن حداقل این یه قسمت زندگیمو داشته باشم ، به خودت قسم قول میدم مثل آدم زندگی کنم ...

انقدر رازو نیاز کردم که خوابم برد...

سکوت من.. اون سکوتتم ؛ خونه نشین شدنم ...، اون رازو نیاز با خدا ... نه روز طول کشید ...

از غذا افتاده بودم ، گوشیمو شارژ نکرده بودم ؛ show رو سلاله و شیرین هدایت می کردن ، من قشنگ رفته بودم تو جاده خاکی ، مامان بیچاره هم به هوای من خونه نشین شده بود ، بابا هر چی سعی می کرد باهام صحبت کنه سکوت کرده بودم .

سردار یکی دوبار زنگ زده بود خونمون ولی فقط با بابا حرف زده بود حتی نگفته بود گوشی رو بدید آلا ... غصه داشت منو می خورد ، نگرانی تو چهره مامان و بابا شورش می کرد .

حتی show هم برام مهم نبود که چطوری پیش میره ، یه قسمت از زندگی من که بخش اعظم و عاطفی زندگیمه روی هوا بود و من نمی دونستم باید چی کار کنم.

دلَم برای سردار تنگ شده ... نه روزه ندیدمش، یاد کل کل هامون افتادم که می خندیدیم ؛ یاد عروسیمون و آخر شبش؛ یاد اون شب که اولین بار کنارش خوابیدم ... دلَم می خواد باهاش باشم ؛ این حق منه، چرا منو اندازه این نمیبینه؟! دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم :

- خدایا بسه! اون غرور له شد؛ یه عمر من کسیو در حد خودم نمی دونستم هی گفتم «من برم با ایییییین؟! ای! این کجا من کجا...» حالا شوهرم جای ساده ترین حقو از من دریغ کرد...»

صورتتم خیس بود، آروم گفتم: خجالت بکش برای این گریه نکن... خدا... خدا... خدا... بس کن انتقام همه ی اون دل هایی که من شکوندمو توی این یه سالو نیم گرفتی... به من هم برس... به من هم نگاه کن...

صدای در اومد اشکامو پاک کردم پوشیه امو زدم و گفتم: بفرمایید

مامان و بابا اومدن تو اتاق و مامان گفت: آلا لازم نیست اونو اینجا بزنی، تو برای من خوشکل تر از قبل هم هستی.

با گریه گفتم: نمیخواد بهم تمجید تهی تحویل بدید.

بابا رو تختم نشست و گفت: مامانت راست میگه اینا تمجید نیست آلا!

رو بندمو برداشت و گفت:

چون پدرو مادرا نه صورت نه سیرت بچه هاشونو می بینند نه گذشته نه آینده شو همیشه عاشق اون بچه اند.

با بغص بابا رو نگاه کردم و گفتم: اگه ادامه بدی قلبه منو مادرت از غصه تو می ایسته.

اشکم فرو ریخت و سرمو به زیر انداختم چشمم به حلقه ام افتاد، سردار فردای عروسی از دستش در آورد، گذاشت تو جیب کتتش که هر وقت میره سر کار دستش کنه، اما من حتی یه ثانیه بعد عقد هم در نیاوردم...

بابا- نمی تونی زندگی با سردار رو تحمل کنی.

«سرمو باهول بلند کردم و به بابا نگاه کردم و بابا پرسشگر نگام کرد لبامو رو هم فشردم»
بابا گفت:

-من پشتتم ، پشت تو خالی نیست .

«مامان دست رو شونه ی بابا گذاشت و بابا به مامان نگاه کرد و مامان آروم چشماشو رو هم گذاشت و سر تکون داد و انگار اعلام کرد فهمیدن چشه ، بابا پرسشگرانه به مامان نگاه کرد و به پنجره اتاق نگاه کردم ، آسمون قرمز و ابری بود» مامان آروم گفت:
-با نشستن تو اتاق مجردیت ، شوهرت بهت بر نمی گرده ، جاتو خالی کردی و گفتی
تسلیم ؟

برگشتم به مامان با بغض نگاه کردم و گفتم :

- اون زن صورت داره ، سلامتی داره ، من حتی نمی تونم راه راستمو برم .

مامان - بذار یه داستانی برات تعریف کنم «مامان نشست رو تخت و گفت»:

مولانا میگه یه عاشقی بوده که راه دور زندگی می کرد،اون سر دریا ها ، معشوقش این سر دریا بود،دریا طوفانی و خروشان بوده صاف بوده هر چی بوده، عاشق با تموم میل و تلاشش ، دریا رو زیر پاش میذاشته و میومده معشوق خودشو می دیده ؛ مدت مدیدی این عشقو عاشقی بوده یه بار هوا ابری و بارونی بوده ، دریا خروشان و موج بوده ، عاشق بازهم برای دیدن معشوقش راهی دریا میشه ...

«اشکامو پاک کردم به بابا نگاه کردم با چه لذتی داره به مامان نگاه میکنه ! منم این عشقو می خوام ! مامان ادامه داد»:

- به معشوقش که میرسه کنارش میشینه میگه عه ! دندون پیشینت چی شده ؟ معشوق با تعجب میگه «این دندون تو کودکی من آسیب دیده تو الان دیدی؟» عاشق باز بعد چندی میگه «صورتت خال زده ؟ صورتت چی شده» معشوق به عاشق نگاه می کنه و

میگه این خال از اول رو صورت من بود... خلاصه هر ساعتی که می گذشته عاشق ایرادات بیشتری از معشوق میگیره ، معشوق میگه بیا امشب در بالین من بخواب ...

سحر که عاشق می خواسته بره معشوق میگه نرو ، دریا خروشانه صبر کن عاشق می خنده میگه «دیشب دریا از این وضع بدتری داشت من اومدم ، حالا صبر کنم؟» معشوق میگه «دیشب تو عاشق بودی و با عشق اومدی و هیچ سدی مانع تو نمی شد اما امروز صبح دیگه تو عاشق نیستی که ایرادات منو تازه دیدی اگه بری غرق میشی»عاشق می خنده و توجهی نمیکنه و راهی دریا میشه و غرق میشه .
با حرص گفتم :به درک مرتیکه .

بابا زد زیر خنده ، مامان چپ چپ نگام کرد و گفت :

- مولانا میگه این تمثیل دنیاست وقتی شما عاشقانه به دنیا نگاه کنید به مشکلات نگاه کنید همه چی زیبا و آسونه و طی میکنیدش اما وقتی عاشق نباشی در دنیا مشکلات و معضلاتش غرق میشی ،آلا نذار غرق شی ، صبور باش ؛ عاشق باش و عاشقانه ادامه بده ، هدفمند ،نه که من اینم من اونم... یه زنی بوده که از بس کریه و زشت بوده که حتی خودشم به ستوه میاد اما یه شوهر خوبی داشته انقدر مردم ازش خورده می گیرند و دلشو می شکنند که سر به بیابون میذاره!

تو بیابون به یه زن زیبا میرسه این زن به حدی زیبا بوده که زن زشت محو چهره اش میشه از میپرسه تو کی هستی که انقدر زیبایی ؟ میگه من سیرت تو هستم برگرد به شوهرت چرا که شوهر تو عاشق من که درون تو هستم ،هست ،می فهمی آلا ، متوجه هستی چی دارم میگم ؟

سردار از پانته آ در ستوه ؛از باباش ؛ از گذشته ای که هم برای تو رخ داده و در جواری دیگه برای خود سردار ، این مرد رئوفه ؛ مهربونه ، با تو زیر یه سقفه با تو نون و نمک می

خوره ، تو مأمَن گاه اون باش ، نذار وقتی میری بگه ، آخییییییش
رفت «بگه "واویلا" هیهات!»

- منو دوست نداره .

بابا- تو از کجا فهمیدی ؟

به بابا نگاه کردم و گفتم : صدای حرف زدن و مکالمه هاشو با پانته آ شنیدم ؛ منظورم
این بود ... منظورم این بود که اون حرفایی که به اون میزنه اون کارا ،اون نگرانی ها باید
برای من باشه نه اون زن ؛ بعد سردار میگه «بخشید» بابا میگه بخشید که شنیدی !
انگار من دختر همسایه ام !.

بابا منو صبور و عاصی شده نگاه کرد و با بغض گفتم :

-اونطوری نگام نکن

بابا - یه جمله گفتمی «من شنیدم» و میخوای سردار این همه منظور بفهمه ؟ بعد قهر
کردی اومدی ؟ سردار تا همین نه روزم نفهمیده تو چرا قهر کردی! فکر کردی مردا شبیه
زن ها هستند؟! به مردا مستقیم و صاف میگی «من اینو می خوام» یه کار دیگه می
کنند تو به در گفتمی دیوار بشنوه !

به مامان نگاه کردم و گفتم :

- آره ! بابات داره درست میگه !

-من برم بگم بهم محبت کن؟! این غرور نداشته هم از بین بره .

مامان - نگو، ولی بهش نشون بده ؛ بهش نشون بده چی می خوای .

- چطوری مثل گربه سرمو بذارم زیر دستش یعنی نازم کن ؟

مامان - به والله که اون گربه سیاست بیشتری نسبت به تو داره .

- میگه ده سال عاشق پانته آم .

مامان با حرص گفت : پس طلاق بگیر اون دو تا به هم برس.

با بغض و رنجش گفتم : مامان!

مامان از جا بلند شد و گفت : هی راه میدیم. چهار راه میدیم یه توجیهی میاری!

بابا دستم رو گرفت و گفت : صد سال این جا باش اما اینو می خوای؟ برگشتن به این خونه و خونه نشینی!؟

با سر و بغض و چشمای خیس گفتم : نه.

بابا - پس این قدر زخمت رو ملتهب نکن، چرا نمک رو زخمت می پاشی؟

به بابا نگاه کردم و شونه بالا دادم و با صدای لرزون گفتم : من نمیخوام برم. می خوام اون بیاد دنبالم. ذلیل شم خودمم برگردم؟

بابا - تو خودت گفتی تا نگفتم نیا.

- من اینطوری نمیرم ها ... بیاد ..

در اتاق باز شد و نگاهم به پشت سر بابا که در بود افتاد و دیدم سردار تو چهار چوب دره... یکه خورده به در نگاه کردم، قلبم هری ریخت، اومد! اومد! آلا اومد! نگفته به درک که رفته ، اومده!؟

بابا زنگ زده حتما! حاجی فهمیده مجبورش کرده بیاد دنبالم!؟ ... هرچی ... هرچی ...
اون اومد ... می تونستم نیاد اما اومده! پوشیه ام! پوشیه امو برداشتم ، بابا از جا بلند شد و گفت : شام بخورید بعد برید.

بابا دنبال مامان از اتاق رفت بیرون، با چشمای بغض آلود نگاش کردم و سردار لبخندی زد و گفتم: سلام

سردار - سیر شدی؟

چی! ???

سردار - از تنهایی و خونه ی بابات؟؟

بهش نگاه کردم، دلم می خواد بغلش کنم. دلم تنگ شده! با حسودی و حرص گفتم : تو چیکار کردی؟

سردار اومد تو و در رو بست و گفت : چرا غذا نمی خوری؟

با لحن قبلی گفتم : آمار بهت دادن؟ میل نداشتم.

سردار با خنده گفت : شاید هم از دوری منه.

چشامو ریز کردم و با دهن کجی که صدام رو تغییر می داد گفتم : اوخی . نوشابه باز کن.

سردار خندید و بهم با سر اشاره کرد و گفت : لاغر شدی دیگه ، معلومه غصه امو خوردی

-ولی تو ماشاء الله تغییر نکردی، یکی قاشق قاشق غذا میذاشت دهنهت.

سردار فقط نگام کرد و با حرص نگاهش کردم و گفت : ساکت کجاست؟ کمرت بهتره!؟

مامانت گفت پرپروز خیلی درد داشتی، فردا می برمت بیمارستان.

- نمی خوام.

سردار اومد روی تخت نشست و داشتم نگاهش می کردم، بو کشیدم. بوی سردار میاد؟ می

خوام بغلش کنم اما ازش دورم.

انقدر نزدیک نیستم که بغلش کنم. کنار پتوم رو توی مشتم گرفتم که خودم رو کنترل

کنم. سردار آروم گفت : آلا میشه یه خواهشی کنم؟

آرنجش رو روی زانوهاش گذاشت و پنجه ی دستاش رو توی هم گره کرده بود، سرش رو به طرفم برگردوند و گفت : آلا خیلی داغونم، خیلی، نمی تونم دیگه با تو مشکلات بیشتری داشته باشم. تو منطقی هستی، دارم خودم بهت می گم تو مثل همه نباش، منم برات جبران می کنم.

-چطوری نباشم؟

سردار بهم نگاه کرد نگاهی ممتد و آروم تر زمزمه کرد :

-بمون خونه، اون جا رو به هم نزن، حتی باز باهام جر و بحث کن، لج کن، بزن، مسخره کن، اما خونه رو ترک نکن، وقتی از همه بریدم میام اون جا، آخر شب مثل همه ی این پنج ماه، بعد منتظرم وسط یه جر و بحث تو یه چیزی بگی خنده ام بگیره انگار که رفیق منی، رفیقی که هیچ وقت نداشتم چون همه واسه پول دنبالم بودن، اما تو بخاطر یه چیز دیگه کنارمی...

- می رفتی خونه؟

سری تکون داد گفت : آره.

با حرص و یه صدای خش دار ولی تن آروم گفتم: دروغ نگو. بگو رفتم خونه ی پانته آ، بگو حاجی فرستادت. بگو بابات زنگ زده. بذار باورم بشه که چقدر زندگیم نفرت باره. سردار با غصه ی عالم نگام کرد و بدون این که جوابم رو بده، روی تختم دراز کشید.

با حرص گفتم : با توام!

سردار - خونه رو گند گرفته.

- کلفتت خونه نبوده؟

سردار با چشم های بسته گفت : خونه ی من کلفت نداره.

آروم تر گفتم : چی داره؟

سردار چشماش رو باز کرد و نگام کرد و گفت : آلا داره.

نفسی کشید و گفت : خودت رو کشتی برای اون show بعد نمیری؟

- دوست ندارم. اصلا دوست دارم دیگه خونه دار بشم.

با خنده گفت : بهتر. اصلا آخ جون.

نگاش کردم. شاید یه نشونی بهم داده! این که تو راه نباشم بیرون نباشم بهش امنیت خاطر میده!؟

- شبیه مردای زمان قاجاری، اونا دوست داشتن زن ها تو اندرونی باشن.

سردار با خنده گفت : آره، آره همونم من، خاتون دوست دارم، تو هم شبیه اونایی، روبند و چادر داری.

نگاش کردم خنده ام گرفت. آروم زدم به سرش و گفتم: خنگ! اون پوشش ملی بوده.

به پهلو طرف من شد، موهام دورم ریخته بود، دسته موهایی که جلوی سینه ام بود و پایینش فر خورده بود رو گرفت و آروم به پایین کشید تا دمِ رون پام که چهار زانو نشسته بودم اومد و ول کرد و پرید بالا.

چند بار این کار رو کرد و گفت : می دونی آلا وقتی خونه ی خودمونیم.... «میگه

خودمون؟! ما شدیم!؟؟» من خودم هستم بدون اینکه فکر کردم این کارم، این حرفم،

این.... این نگاهم یعنی باید الان توضیح بدم که علتش چی بوده، باید از طرف حاجی

تویخ بشم، وقتی اون شب عروسی رفتی سیگار آوردی اول شبیه همه ی زمان ها از این

که تو هم سیگار بکشی بدم اومد.

اما بعد از چند ثانیه انگار خیالم راحت شد که این جا کسی بین ما دو نفر نیست که آمار به حاجی بده، بگه اوووو، حاج نبی، بیا بچه ی پای منبریت دود هوا داد، اون شب که آهنگ می خوندم... وقتی شب فیلم می بینیم و تو وسطش یهو جو زده می شی و اظهاریه می دی و منم میدم... نظر میدم بر عکس همه ی وقتا، بر عکس دنیای بیرون بینمون، وقتی زیر لب حرف می زنی و بهم جرأت میدی مثل تو حداقل زیر لب حرفای توی سرم رو بگم...

حسّ راحتی دارم ، حسّ خونه دارم ، نمی خوام اون جا خراب بشه ... اون جا شبیه خونه ی چادر بچگیامونه ... تو هم میساختی؟! - با چادر مامانم؟! با پشتی با بالشت. سردار خندید و گفت : آره، توی...

آروم تر گفتم : کنجی ترین قسمت خونه، دنج ترین جایی که کسی نیست. کنارش دراز کشیدم، پشت کردم بهش رو به پنجره ی اتاق که کنار تختم بود و گفتم : دیدی وقتی هوا قرمز می شه یه خونه لذت بخش تو دل ادم می افته؟ از اون مدل ها که آدم دلش می خواد بره زیر پتو حسّ امنیت کنه. سردار - پتو نه لحاف سنگینه.

خندیدم گفتم : آره دیگه زیرش تکون نخوره، همین طور جسد بشه بخوابه، من همیشه یه ایده داشتم میدونستی؟ که یه کرسی درست کنم دور تا دورش رو هم پر از بالشت های بزرگ بذارم بعد از این غذا سنگینا درست کنم مثلا آبگوشت... سردار - با نون بربری ها....

می دونید این حرفا برای چی بود؟ نمی تونستیم عاشقانه صحبت کنیم، نمی تونستیم بگیم دلم تنگ شده. داریم همسان سازی می کنیم. داریم تفاهم پنداری می کنیم...

داریم مثل دو تا بچه ی نابالغ با هم حرف می زنیم که توجیه کنیم چرا کنار هم خوابیدیم، چون مثلا داریم در مورد زمستون حرف می زنیم. وسط حرفا سردار نوک موهامو بگیره بگه بچه این چرا دو شاخه شده؟

بعد من در مورد موخوره حرف بزدم و اون دستش همون طوری روی بازوم بمونه یعنی حواسش نبوده؟! نه حواسش بود! بهونه می خواست برای دستش، بهونه کردم آسمون و برف رو.... که به پهلو برگردم و تو بغلش راحت تر جا بشم....

اینو خودمون می دونستیم و فکر می کنیم طرف مقابل نمی دونه.... از حرف زدناى چرت و پرت خسته شدم ساکت شدم، اونم ساکت شد، چشمامو بستم، اومد... دیگه می تونم بخوابم، کمرم درد نمی کنه برعکس هر روز...

دستش از روی بازوم سر خورد و افتاد روی کمرم. خوابه یا بیدار؟ اگر بیدارم باشه دیگه خودش رو می زنه به خواب... منم خودم رو می زنم به خواب. این تظاهر زیباترین تظاهر زندگیم بود....

عمو همایون که با تنها پسرش "مجتبی" زندگی می کرد برای پاگشا دعوتمون کرده بود سه ماه از عروسیمون گذشته بود و از عقدمون شش ماه و نیم گذشته بود، نزدیکای محرم بود، روز آخر بود.

کارای show با موفقیت بود. اینقدر خوب پیش رفته بود و قرارداد های خوب بسته شده بود که سلاله به پشتیبانی شیرین که کلا با همه چی موافق بود و سرمایه میذاشت و سلاله ایده می داد، اون خونه رو که حاجی رهن کرده بود رو مزون کردن و سلاله کلا از آتلیه اومد بیرون.

به قول سردار می گفت: «سبب خیر شدی، زورا رو تو زدی این دو تا دور برداشتن» منم فقط طراحی ها رو می کشیدم، مقاله ام رو می نوشتم و جای سلاله ادیتور آتلیه شده بودم اونم تو خونه فقط چون دکتر خیلی ترسونده بود منو و بدترین خبری که دور از چشم سردار بهم داد این بود که زایمان برای من شبیه یه نباید بزرگه که ستون فقرات مشکل دار من رو تو بدترین وضعیت قرار می ده و این امر این قدر وخیمه که ممکنه آسیب جبران ناپذیری بهم بزنه.

هفته های اول شنیدن این خبر حالم خیلی بد بود. اینقدر که همه فهمیده بودن من خبر بدی شنیدم اونم از سمت دکترم! با سلاله که حرف زدیم به چند تا نتیجه رسیدیم. اول اینکه تا وقتی سردار با پانته آ باشه تکلیف من هم نامعلومه. اگر به احتمال یک درصد من حامله باشم این حماقت محضه که بذارم اتفاق بیفته. دوم اگر روزی رابطه ام با سردار به جایی رسید که نقطه ی عطف ما عشق بشه، میشه رحم اجاره کرد! بعد این صحبت ها کمی آرام تر شده بودم، اما از این که از لذت بارداری محروم بودم ته دلم غمگین بودم، غمگین ترم می کرد وقتی فکر می کردم که سردار هنوز هم تمایل جنسی بهم نداره، علتش هم پرواضحه.

داره از یه جای دیگه ساپورت می شه و این خیلی من رو آزار می داد وقتی با شوهرم شبیه خواهر و برادر بودیم. و این میل در من بود ولی در سردار نه! حس سرخوردگی و تلخی به خودم داشتم و در تموم ذهنم یه تیتزر بزرگ بود بر می گشت به اتفاقی که برام افتاده و مساوی با نخواستن سردار!

اگر قدیم بود بازم سردار می تونست ازم فاصله بگیره؟! این فکر منو داشت می خورد.

ذره ذره و نم نم مثل یه بیماری مودی...

جدیداً برای پوشیه ام، لباسای مهمونی جدید طراحی کرده بودم، چیزی بین ساری هندی اما جای دامن کُوش پر چین شلوار داره، شلوار فیت تن بود و همراه لباس پوشیه

نگران به آشپزخونه رفتم و گفتم : تو طب سنتی میگه بوییدن اسطوخودوس تاثیر داره. یا درد روی سر انگشتا. من زورم کمه ولی الان برات امتحان می کنم... برگشتم دیدم پشت سرمه، دلم فرو ریخت و گفتم : وااای ! جن شدی !!؟ الان که توی حال بودی!

سردار - برو لباست رو عوض کن.

- وااا چرا؟

سردار - رنگش خوب نیست.

- چی؟! نارنجی پرتقالی که نیست!

سردار عصبی گفت : رنگش بده، رنگش جلب توجه می کنه!

- سرمه ای جلب توجه نمی کنه! من عروسم نباید تیره بپوشم.

سردار - پوشیه زدی با این لباس بدتر داری جلب توجه می کنی! همه نگاهها به طرف چشمت جلب می شه.

- می خوای اونم عینک سیاه بزنی؟

سردار - برو سرمه ای بپوش، نه ، نه، قهوه ای بپوش، سبز... نه سبزم نه...

با حرص نگاهش کردم و آرام گفتم : طوسی، طوسی نه، اصلا رنگ های سرد نه چون با چشمت ست میشن برات مهمه!؟

سردار با حرص نگاه کرد از چپ به راست از راست به چپ، آرام زمزمه کرد: برو عوض کن.

- عوض نمی کنم. اون جا فقط خودمونیم و عموت اینا و عمه هات. کسی غریبه نیست. تو دنبال بهونه ای که سر من خالی کنی، اما کور خوندی! «قرصو از تو کشو بهش دادم و گفتم»: میای یا نه!؟

سردار - نمی تونم این طوری رانندگی کنم سرم خیلی درد می کنه.

- من رانندگی می کنم.

- با اون کمربت؟

- فاصله ی زیادی نیست می تونم، قدرتامو ازم نگیر، به اندازه ی کافی ضعیفم...

سردار یهو شاکی گفت : تو خیابون با این آبی زنگاری نمیای ها.

بی حوصله و عاصی شده نگاهش کردم و گفتم : غیرت فقط تو محدود کردن و محصور کردنه.

سردار باز عصبانی گفت : منظورت چیه؟! هان؟!

زیر لب گفتم : هیچی!

سردار مقابلم در اومد و سدّ راهم شد و گفت : منظورت چیه؟

گفتم : هیچی، سردار چرا این قدر به پر و پای من می پیچی؟ آه! کفری می کنی آدمو...

سردار شمرده و عصبی با اون چشمای قرمز و صدای خش دار گفت : منظور از بی غیرتیم چیه؟

گفتم:منظوری نداشتم « بلند تر گفتم» اصلا چرا گیر میدی؟ دیر شد بریم بیاییم بعد دعوا کنیم...

رفتم چادرم رو سرم کردم و سریع ریموت رو برداشتم و با ذوق گفتم : وای دلم برای رانندگی یه ذره شده.... سریع کفش پوشیدم و سردار تازه رفت تو آشپزخونه و جیغ زد : سردار بیا دیگه.

عاصی شده گفت : قرصم رو کوفت کنم؟ -هپ هپ.

سردار با حرص گفت : بی تربیت.

- سردار من می رم ماشین رو از پارکینگ در بیارم.

سردار - برو، برو، کشتی منو، انگار داره می ره شهر بازی...

رفتم پایین، گوشیم زنگ خورد، این کمال زاده هم ول کن ما نیست ها! حالا هی می گم جا گرفتم. شو تموم شد و رفت این هنوز گیر کرده! مردک یالغوز...

رفتم ماشین رو از پارکینگ درآوردم، کمال زاده دو بار دیگه زنگ زد امشب افتاده روی دنده ی زنگ.

بوق زدم سردار دست بجنبونه، داشبرد رو باز کردم دیدم توش پاستیله. من پاستیل دوست نداشتم. خرس گنده پاستیل می خوره؟ ادکلنش اون جا بود، برداشتم یکم روی مچ دستم زدم و بو کشیدم... بوی خودشه...

بوی چوب و زنجبیل و توت، این بو رو خیلی دوست دارم... عطر رو گذاشتم سر جاش، یه قوطی چوبی دیدم برداشتم باز کردم، یه سرویس جواهر گل پنج برگ بود... این برای کیه؟! ... بلندش کردم، آویز گردنش پاره شده! گوشواره و دست بندش هم نیست! برای پانته آست!

پاره شده، براش طلا میخره طلا می بره، من یه کمد پر از طلا دارم الان ولی فقط حلقه ام رو میندازم... اما این یه گردن بند یهو شد تیغ، شد تیر و صاف رفت توی قلبم، توی پنهون ترین جای قلبم که جایگاه یه مرد بی معرفت بود، گردن بند رو سر جاش گذاشتم، به دستم نگاه کردم ...

می لرزید... زیر لب گفتم : هیچی نیست ... هیچی نیست ... آروم باش، نلرز لعنتی ...

«یه زن درون من جیغ و فغان کرد»: براش حتی طلا هم می خره، خونه ماشین جواهر ...
اون زنشه تو هیچی نیستی، تو هیچی نیستی براش باشه، باشه، آروم باش ... نباید ... نباید
بفهمه که تو چه مرگته ...

عصبی سه چهار تا محکم زدم رو

فرمون و جیغ زدم :

- لعنتی لعنتی، من زنشم، من زنشم، برای من تا حالا کوفتم نخریده، بیاد بگه این کوفت
تقدیم به تو.

شیشه رو پایین دادم، سوز سرد توی صورتم زد ولی نفس عمیق کشیدم و گفتم : خيله
خب تموم شد ... مرتیکه، امیدوارم که قلبت مثل من بشکنه...

«باز رفتی سر خونه ی اول؟ خودخواهی؟! قلبش از اون زن بشکنه ... "عذاب وجدان
گرفتم، تکلیف اون چی میشه" تکلیف اون به من مگه ربطی داره؟ سردار ده ساله می
شناستش چرا نرفت زودتر بگیرتش؟! پس خود سردار هم کرم داره...»
در ماشین باز شد، اومد نشست و گفت : چرا هی بوق بوق می کنی؟
گاز دادم ... بلندگفت : آروم ... کوچه است ها!

- تو نمی خواد رانندگی به من یاد بدی شوماخر بعداین

سردار جوابم رو نداد و گفت : اون شیشه چرا پایینه!؟

شیشه رو بالا داد و گفت : همه رسیدن، مادرم زنگ زد...

داد زد : آلا آروم! چته! لایی چرا می کشی؟ حالا این بار نوبت منه. پوزخندی زدم و گفتم
: نترس تو موقعیتت به خطر نمی افته. تو شل و زشت و چلاق هم بشی همیشه یه عده

آویزونت می موند چون تو بلدی خرج کنی تا دهنشون بسته بشه، تازه یه کلفت هم داری که زندانش تنگم می شه.

سردار - چی میگی برای خودت؟ می گم آروم رانندگی کن. یه بار هر دو طعم رانندگی ...
- هر دومون نه... من، تو چیزی از دست ندادی بلکه بهت اضافه هم شده.

سردار - من چیزی از دست ندادم!؟

- نه! تو ده سال با اون زنه بودی امسال سال یازدهمه چه فرقی کرده؟! شما از اول همین مدلی بودید.

خدا رو شکر همه جوهره هم می رسه، اگر دست پختش بده احیانا خب این تصادف سبب خیر شده، آلا کلفته رو داری، اگر جدیه، اگر تو مجبوری برای دل خانوم خانوما خودت رو سانسور کنی، آلا جای این رو هم پر کرده!

منم که دیگه خودم نیستم، برای رانندگی به دو تا چهار راه بالاتر حالا ذوق می کنم...
تو... تو چی از دست دادی هان؟ چی؟ سلامتیت رو؟ آرزوهات رو؟ رویاهات رو؟ زیباییت رو؟ موقعیت اجتماعی رو؟

جیغ زدم : مادر شدنت رو؟

سردار یکه خورده گفت : چی؟

- چی؟ «با حرص و بغض گفتم»: تازه "چی"؟ تو هیچی از دست ندادی سردار، من باختم، حقم نداری بیشتر از این....

سردار - دکتر چی گفته!؟

- برای تو مگه مهمه!؟ این قدر مهمه نبودنم برات عیان که دکتر میگه می خوام با مریضم تنها باشم، چون می دونه من باید خودم با دردم کنار پیام.

سردار گیج و آروم زمزمه کرد : دکتر چی گفته!؟

یه گوشه نگه داشتم و با حرص گفتم : گفت اینم روی تموم دردات بذار، مادر نمی تونی بشی چون با بالا رفتن ماه های بارداری و بزرگ شدن شکمت، ممکنه در حدی آسیب ببینی که دیگه نتونی راه بری...

با مشت زدم به شونه اش و گفتم : تقصیر توئه... برو از عذاب وجدان بمیر... ولی باز برو با اون زنه خوش گذرونی کن، برو با اون باش بعد بیا دق دلیاتو سر منه بدبخت خالی کن... با حرص بیشتر و صدای دورگه گفتم : از اینکه برای تو شبیه زنگ تفریح متنفرم، از این که زندگیم رو به باد دادی و داری با یه زن دیگه زندگی می کنی متنفرم، آه، آه، با حرص و بلند تر گفتم : آه! به تو سردار، به اون زن، از جفتون متنفرم.

سردار با غصه نگام کرد و تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم... آدما از کنارمون رد می شدن، ماشین ها هم همین طور همه زندگی عادی داشتن، دنیاشون رنگی، اما دنیای من... یه خاکستری تیره!

دلَم می خواست جای تک تکشون بودم، دلَم می خواست اصلا درخت بودم، یه پرنده بودم اصلا جوب کنار خیابون بودم اما این آلا نبودم. سردار آروم زمزمه کرد : آلا، من ... من ...

با حرص گفتم : لطفا زر نزن، واقعا زر نزن خب ؟ من ... من ... فکر کردی من خرم؟ همه اون بیرون میگن آاا... یارو چه شانس آورده پسره زد ترکوندش ولی الان باهش زندگی می کنه.

رفته گرفتتش، فکر کردی من خرم تو منو گرفتی دهن بابات بسته بشه وگرنه زندگیت با اون عشقته، خونه بخر ماشین بخر جواهرات ردیف کن.

تو ... تو ... « با سر انگشت اشاره زدم به شونه اش و گفتم: «ککتم نگزیده که من هیچ وقت نمی تونم طعم مادری رو بچشم چون میگی " به درک " خداروشکر پانی جونم رو دارم.

یه جور با ادا این جمله رو گفتم که سردار با اعجاب نگام کرد و بعد عصبی با دندون قروچه گفتم : من می کارم با پانی برداشت می کنیم و بعد به حاج بابا میگم خب آلا که نمی تونست بزاد مجبور شدم برای ادامه ی نسل طباطبایی زرگر برم با یکی دیگه ازدواج کنم. حاجی هم که حساسه روی نسل و نسل کشی میگه آفرین پسر ، شرعی عمل کردی.

سردار، کسی که اینجا باز خاک بر سر می مونه «محکم زدم تو سر خودم، شالم اومد جلو بر اثر ضربه و گفتم: «منم، من، منه خاک بر سر.

سردار مچ دستم رو گرفت و گفت : نکن.

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم : ولم کن ... جلادِ توی پوست موش تویی ، اون خاک بر سر خاک بر سر توی جسم و درون، منم، حالا برو زنگ بزن بهش بگو بهونه رو پیدا کردم، توی قانون می گه اگه زن نتونه بچه بیاره ازدواج مجدد ممکنه.

باحرص جیغ زدم : زنگ بزن مژده بده!

سردار آروم گفت : آروم باش ... میدونم که

جیغ زدم و با چشم های گرد برزخی گفتم : لازم نکرده دل جویی کنی با لحن آرومت...» اداشو دراوردم «من ... من ... «باحرص گفتم: «تو هیچی نیستی! خودم رو خرد کردم به خاطر مردم اومدم تو خونه ی تو که با زن بازیت منو خرد کنی.

سردار شمرده و گفت : من، زن بازی، نمی کنم.

جیغ زدم : می کنی «در داشبورد رو باز کردم و جعبه رو برداشتم زنجیر رو در آوردم انداختم تو صورتش و گفتم:» این چیه ؟ برای سالگردتون گرفته بودی ؟ یا برای این که بیشتر نگهش داری؟ یا قهر کرده بود ؟

با حرص گفتم : دلم می خواد خفت کنم چون، من، من زنتم ولی حقم برای یکی دیگه است، این جا

«روی قلبم رو نشون دادم و گفتم» این جا داره می سوزه، داره آتیش می گیره، دیگه نه غرور دارم نه ظاهر نه سلامتی. همه رو به باد دادی. حداقل حرمتت رو نگه دار بی شعور. سردار سر به زیر انداخته بود، جواب نمی داد، چرا این طوریه؟ وقتی جوابم رو نمیده می خوام بکشمش، دلم می خواست شبیه حاج آقا بود ... نه شبیه ماکت، نه آره می گه ... نه، نه ... مثل ماکت، لاله...

صدای گوشیش تو فضا پیچید، قطع شد، برگشتم دیدم ریجکت کرده، چشمو گرد کردم و گفتم : نه نه ... منتظرش نذار جوابش رو بده...

سردار گوشیش رو خاموش کرد و گذاشت توی جیبش، نگاه کردم، سر بلند نمی کرد نگام کنه. آروم و با حرص گفتم : ازت متنفرم «جیغ زدم»: سردار ازت متنفرم ...

آستینش رو از قسمت بازو گرفتم با حرص تکونش دادم و گفتم : با توام مترسک ... ماکت با توام ...

سر بلند کرد با غصه ی عالم نگاه کردم نگاهی ممتد و طولانی اما آخر سر رومو برگردوندم.

سردار بعد چند دقیقه گفت : چیکار کنم؟ تو هر کاری بگی می کنم.

با حرص عجولانه و بی فکر گفتم : می رم تقاضای طلاق میدم.

سردار یکه خورده نگام کرد و بلند گفت : چی!؟

بلند گفتم : طلاق. « شاکی گفت»:

سردار - یعنی چی؟ مگه من مسخره ی توام؟

- نه من مسخره ی توام. معلوم نیست؟

سردار - هی ازدواج! ازدواج، حالا پنج شش ماه گذشته طلاق!؟

با یه بغض خفته و حرص گفتم : نه بشینم خرد شدن غرور ام رو ببینم.

سردار - مگه تو نمی دونستی پانته آ هست! چشمت در بیاد. میشینی سر همین زندگی.

با حرص هولش دادم و گفتم : خودت رو گذاشتی تا حالا جای من؟ من طلاق می گیرم.

سردار نعره زد، تو صورتم نعره زد :

تو غلط می کنی.

«یکه خورده نگاش کردم، یعنی چی!؟ تا اومد یه نور امید بیاد تو دلم این که نفله اش

کرد .برای باباش میگه...»

- خودم با حاج آقا صحبت...

سردار با تشر گفت : گفتم تو غلط می کنی آلا، چی می خوای؟ خونه؟ ماشین ...

-من ندید بدید نیستم از تو چیزی بخوام، من محتاج نیستم گرسنه نیستم...

سردار - پس چی می خوای که لج کردی؟

با بغض و یه حال بد له شدگی با چونه ی لرزون و چشمای خیس گفتم : زندگی می

خوام...

با سکوت نگام کرد، اون از حرص نفس نفس می زد، من از حسّ بدی که داشتم ودستم رو مشت کرده بودم، حسّ می کردم هر آن ممکنه از اون حسّ قلبم بایسته.

من بهش گفتم، اون نیومد طرفم، من خواستم من خواستم ... لعنت به تو چرا جلوی زبونت رو نگرفتی؟! یعنی ازش خواستی رسماً باهاش باشی چون اون با پانته آ است و با من نیست، چون فکر می کنم از اون ور تأمین می شه طرف من نیامد ... چون نیاز دارم ... ولی من نباید درخواست می کردم. نباید می گفتم ... از حرفم تنم عرق سرد گذاشته بود ...

نگاهم رو ازش گرفتم به بیرون نگاه کردم، دستام از حرصی که از خودم داشتم می لرزید، خودمو توبیخ می کردم، لعنتی یه چیز حداقل جوابم رو بده، زندگی لعنتی ...
- باشه، زندگی می کنیم، شبیه همه ...

سرم رو برگردوندم، شونه هام رو کمی جمع کردم، از حرفم خجالت کشیده بودم آرام نگاش کردم و عصبی ولی با تُن آرام زمزمه کرد: حق نداری مسائل خصوصی بینمون رو به حاج بابام بگی، من خودم صحبت می کنم، تو بیخود صحبت می کنی، به کسی نباید بگی دکتر چی گفته، یه دکتر حرف زده، فقط یه دکتر ...
گوشی من زنگ خورد به کیفم نگاه کردم و سردار گفت: حتماً مادرم اینان ماشین رو روشن کن، من جواب میدم ...

«اومدم بگم "نه" شاید کمال زاده باشه» بعد اون وقت... نداشت فکرم به اتمام برسه با تعجب گفت: کمال زاده کیه!؟

- چیز ... یکی از مدیرای تولیدی.

سردار - تولیدی؟ مگه تو با تولیدی کار میکنی؟

- مانتو قبلا طراحی کرده بودم... «تماس قطع شد، صدای مسیج اومد، قلبم هری ریخت، کمال زاده است؟ چی زده؟»

سردار شاکی ... شاکی ... شاکی مسیج رو خوند. «عزیزم چرا تماس هام رو دیگه جواب نمی دی؟؟»

-چیزه بابا این یارو ...

سردار داد زد : عزیزم؟ دیگه جواب نمیدی؟ این مرتیکه کیه؟

- تو از کجا اصلا می دونی اصلاً مَرَد... زنا به هم میگن عزیزم ...

سردار سری تکون داد و گفت : زنا دیگه هان؟ این گوشی رو باز کن. اصلاً چرا گوشیت رمز داره؟

- واه! گوشی تو هم رمز داره. «بلندتر گفت:»

سردار - گوشی تو چرا داره؟

-چون گوشی تو داره.

سردار - من رمزش رو برمیدارم، پانته آست دیگه ، تو می دونی، اصلاً تو زندگی تو چه خبره، گفتم اینو باز کن.

- یارو اُسکوله!

سردار - اسکوله؟ من اسکول نشون تو هم میدم، فکر کردی اومدی سیزده به در؟ سردار سرش اونور گرمه با این و اون حرف بزنی؟

یکه خورده نگاش کردم و شاکی گفتم : چی میگی بابا!؟ یارو از این فازیاست دو بار جواب ندم فزش می پره.

سردار - نه تو نفهمیدی من چی گفتم. بزن کنار اینو باز کن.

- سردار! ای بابا تو چرا اینطوری!

سردار - گفتم بهت با غیرت من بازی نکن، یه مرد بهت میگه "عزیزم". غلط می کنه. تو چیکار کردی که اون بهت میگه "عزیزم"؟

«با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم»: من؟! من بلد بودم تو رو تو خونه ات بند می کردم.

«با اخم نگام کرد و گوشی رو طرفم گرفت و گفت»: باز کن.

- باز نمی کنم. برای چی باز کنم؟

سردار - به حضرت عباس می برم بیرون باز کنند بعد آلا این سرداری که شناختی تبدیل به هیولا میشه ها!

- اوه اوه ترسیدم.

سردار - مسخره کن... مسخره کن... یه آلا بسازم صد تا از بغلش در بیاد. تو فکر کردی الان یکی دیگه تو زندگی من هست، تو فکر کردی هر کار دلت خواست می تونی بکنی؟ هر جا بری، با هر کی؟ اون که بی رگه من نیستم، پانته آ یه غلطی کنه شاید بشه بخشید تو رو نه، چون تو زن منی، آبروی من و خونواده امی، اعتبار اسم و رسم منی، غیرت منی با اخم گفتم: من غلطی نمی کنم.

- پس اینو باز کن، این که باز میشه آلا، بعد اوضاع بدتر می شه ها...

با اخم نگاش کردم و گوشو طرفم گرفت و گفتم: من مگه گوشی تو رو نگاه می کنم؟

سردار گوشیش رو درآورد گفت: بیا نگاه کن.

- آهان! مسیج ها رو پاک می کنی؟ سردار چشاش رو ریز کرد گفت : پاک می کنم؟ برای چی؟ یه گوشه نگه داشتم تو رو خدا اینجا رو تا سه چهار راه چند بار نگه داشتم، گوشیش رو گرفتم روشن کردم، رمزم نداشت.

رو هوا بود اصلاً. مسیج ها رو نگاه کردم، همش از بانک و مجتبی و حاج تقی و نقی... تو تلگرام رو نگاه کردم کلا سه نفر پیام داده بودن. خود من، مجتبی، شیرین. تو کانتکتاشو نگاه کردم، سریع اسم پانته آ رو زدم اسمش اومد عکس پروفایلش عکس فیک بود، سردار اینستاگرام هم نداشت، تو تماس ها رو نگاه کردم، همش پانته آ بود....
گوشی رو محکم زدم تو شکمش و گفتم : تو همش فک می زنی.

سردار - باز کن.

- باز نمی کنم.

سردار - به خدا می رم میدم به دوستم اینو تخلیه اطلاعاتی کنه ها!

-بیخود!

«گوشیش زنگ خورد باز پانته آ بود، جواب داد و عصبی گفت»:

-بله؟ ... حتماً کار دارم آره کار دارم ... آره اتفاقاً واجبه ... « واجبه؟؟ یکم دلم خنک شد داشت اون طوری حرف می زد اما سریع آروم تر گفت»: عزیزم گفتم کار دارم ... « باختم نگاش کردم سر بلند کرد و با اخم غلیظ تری گفت»: دارم تکلیف روشن می کنم.

«زدم به بازوش و گفت»: انقدر زنگ نزن ... گفتم نه ... « صدای جیغ پانته آ اومد سردار هم زد قطع کرد با تعجب گفتم»: قطع کردی!!»

«سردار گوشی رو خاموش کرد و گفت»: برای بار آخر میگویم، باز می کنی یا نه؟

گوشی رو با اخم گرفتم و گفتم : من از دوسه سال قبل پیام ها رو پاک نکردم ...

سردار اومد گوشيو از دستم قاپيد و اومدم ازش بگيرم يه داد زد : دستتو بکش «بعد با حرص گفت»: دو سه سال!

بابات قبل عقدمون خريد برات، دو سه سال!؟

-منظورم تلگرامه.

سردار - تلگرام يه ساله اومده... به پيام ها نگاه كرد و گفت : ماكان به تو براي چي پيام داده؟ و اينا كين!؟

-سردار! من كارم هنريه.

سردار - هنريه!؟؟ ميگم ماكان به تو براي چي پيام داده؟

- چون اديتورش منم.

سردار - تو از من اجازه گرفتي اديتور اون شدي؟

- مگه بايد اجازه مي گرفتم؟

سردار - نه اين جا جنگل هر كي طبق قانون خودش.

- نيست مگه؟

سردار - جنگله؟ تكليف جنگل رو هم روشن مي كنم...

با اخم نگاهش كردم. چي مي گه؟؟ فاز برداشته؟ جو گرفته؟ چه مرگش شد؟! با سكوت

چند تا پيام رو خوند تا حرف ميزدم مي گفت : سيسسس ... سيسسس

يهو شماره گرفت با تعجب گفتم : سردار نكن، تو رو خدا سردار ديگه فعاليت هاي روزانه

امو ازم نغير...

سردار دستش رو به معنی صبر کن نگه داشت، صدا رو گذاشت رو بلند گو ... اسم کمال زاده بود ...

کمال زاده - جانم؟ جانم؟ دریا چشم، خیلی ستاره ی سهیل شدیا شیطون ... «سردار شاکی منو نگاه کرد و با تشر گفت:» ببین یارو! یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه شماره ات بیاد رو گوشی آلا من تو و اون تولیدی فکستنیت رو یه جا آتیش می زنم.

«کمال زاده هم در کمال آرامش ... آرامش ها! جواب داد:»

کمال زاده : آهان! اون وقت جنابعالی؟

سردار - شوهرشم.

کمال زاده قهقهه زد و گفت : شوهر کی؟ آلا؟

سردار شاکی نگام کرد. با تردید نگاش کردم! خب مگه من مهمم که این طوری میکنه؟! معنی کاراش رو نمی فهمم!!

سردار - آلا ازدواج کرده. منم شوهرشم دیگه مزاحم نشو. دفعه دیگه با زبون حرف نمی زنم. وسلام.

کمال زاده - خودش مگه زبون نداره بگه؟ من باهاش حرف می زنم نگفته شوهر کرده.

با تعجب گفتم : به خدا دروغ می گه من سر show یکی دو بار زنگ زدم...

کمال زاده - آلا...

سردار داد زد : اسمشو نیار «شونه هام از ترس پرید، با تعجب نگاش کردم و سردار گفت:»

فهمیدی یا جور دیگه بفهمونم بهت! با قانون با مشمت و لگد؟

کمال زاده - برو بابا، لات و لوت، خیال برت داشته، فکر کردی برات می مونه؟ دختره ی

مغرور از دماغ فیل افتاده دوست پسر دو روزشی.

«کمال زاده قطع کرد و سردار شماره رو توی بلک لیست گذاشت، تو تلگرام هم چک کرد، صفحه ی چت تلگرام رو شاکی نشونم داد و گفت»: این چیه؟

- من که جواب ندادم.

سردار - تو که جواب داده بودی، الان اینجا نبودی. یعنی آلا من یه نقطه ضعف دارم اصلاً هم کوتاه نمیام. حواست رو جمع کن، برام مهم نیست چی بینمونه چشمامو می بندم. هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

- ولی تو خیانت کنی هان؟

سردار - من از اول بهت گفتم. تو با شرایط پذیرفتی.

«سردار چون کار خودش رو در ضمیر نا خود آگاهش نقض می کرد، می ترسید از خیانت من، ترس بهترین واژه است چون سردار ترس های زیادی توی زندگیش داشت بهش میگویند گزینه هایی که در shadow داره، در اصل در ضمیرش save میشه، چون از خیانت می ترسه، اتفاقاتی نزدیکش میشه، یا جذب می کنه که شبیه خیانت و این دقیقا همون باور توی ذهن سردار بود.»

- نمی شه تو قانون آزادی برای خودت بذاری و من رو محدود....

«تو جاش جا به جا شد و با عصبانیت منو نگاه کرد یه جور که خودم رو عقب کشیدم و شاکی و با تشر گفت»: نه پس دوست پسر بگیر.

- دیوونه چته!؟

سردار - می کشمت ...

- گوشیمو بده.

سردار - پیش من بمونه، کار دارم راه بیفت

- نمیام آ، گوشیمو بده.

سردار - با این ماکان کار نمی کنی.

- خونه کار می کنم.

سردار - خوشم نمیاد ازش، مرتیکه ی بد قواره ی لوس.

- وای!!!! تو می خواهی منو خونه دار کنی خُل شم.

سردار - میثم کیه؟

- سر دبیر مجله است. سردار داد زد : پسر خاله اته میثم سیو کردی!؟

- خب از اول گفتم "میثم".

سردار - وای، وای قشنگ از هر چی بدم میومد سرم اومده.

- سردار بده گوشی رو. همه ی پیام ها رو که نباید بخونی...

سردار - این چه عکسیه خواهرت رو پروفایلش گذاشته؟

- تو دیگه به اونم کار داری؟

سردار - چه وضعشه با موی باز و تاپ! خجالت نمی کشه؟ تو حرکت کن من با گوشی کار

دارم.

- گوشیمو بده راه میفتم.

سردار - ببین آلا «رمز گوشی رو برداشت و گفت « : دوست دارم آتو بگیرم...

- برای چی؟

سردار داد زد : که پدر تو و اون مرتیکه رو در بیارم.

منم داد زدم :اون که خائنه تویی بین ما.

سردار با اخم گوشه‌ی رو طرفم دراز کرد و گذاشتم تو کیفم و گفت :

- آتلیه هم باید بری؟

- نه سلاله کارا رو میاره، آتلیه خیلی دوره، نمی تونم هی از این ور تا اون جا برم....

سردار - تنها بلند نمی شی بری ها!

-سردار من قبلا با همه ی اینا رفت و آمد داشتم.

سردار - بیخود داشتی، دیگه نداری، من خوشم نمیاد، همین مونده زن سردار زرگر
همش با مردا رفت و آمد کنه.

- به خاطر مردم میگی؟

سردار داد زد : میگم خوشم نمیاد با مردا رفت و آمدی کنی به خاطر کار یا هنرت یا هر
کوفتی.

با اخم نگاهش کردم، اعتراف سختی بود اما بدم نیومد از این کارش حس کردم حسادت
کرده!

سردار-آتلیه، show ، مزون

یعنی چی؟ این کارا واسه سلاله است که نه جواب پس میده نه کار و زندگی داره. تو فقط
با یه مرد رفت و آمد می کنی. همه ی جاها با همون مرد رفت و آمد می کنی. بابات اینا
رو توضیح نداده؟! مامانت که یه قدم بدون بابات بر نمی داره پس تو چی یاد گرفتی!؟

- زندگی ما شبیه اونا نیست. سردار شاکی گفت : زندگی ما هر مدلی که هست این جای
قضیه اینطوری که من می خوام می شه.

- پس کجا اون طوری که من می خوام بشه؟

سردار - همه جا اون طور که تو می خوای می شه.

- پس پانته آرو ول کن.

سردار یگه خورده نگام کرد و گفتم : ولش کن، اینو می خوام.

سردار سکوت کرد و گفتم : مگه نمی گی هر چی تو بخوای؟ اینو می خوام.

سردار - نمی شه.

با حرص و هول و دندونای روی هم گفتم : چرا؟ چرا؟ یه دلیل بیار که تو حتی باهش

راحتی نداری. چون خودت نیستی چرا ولش نمی کنی؟

سردار عصبی ولی با صدای آروم گفت : آلا! بسه.

- ازت بدم میاد. بدبخت.

ازش نگاه گرفتم، بالاخره رسیدیم ... خونواده عمو هاش بودن ... قشنگ معلوم بود منو و

سردار دعوا کردیم اومدیم. سردار که از خونه پکر بود. اون جا هم بهونه ی سر درد رو

ادامه داد.

من اول کنار شیرین نشسته بودم بعد که دختر عمو هاش اومدن، مشغول حرف زدن با

اونا شد و پا شد کمک کرد برای شام، شهلا و مادرش هم که کلا انگار منو نمی دیدن،

تک افتاده بودم با بچه های دختر عمه اش که دو سه تا دختر بودن، حالا چرا با من سر

سنگینند!؟

پسر یکی یه دونه اشون رو غر زدم!؟ مهمون دعوت کردن، زن های فامیل همو دیدن منو

فراموش کردن، عمو همایون که نمیاد کنار من بشینه حرف بزنیم!

نوه های پنج شش ساله ی عمه ی سردار باید کنار من بیان؟ سر بلند کردم به سردار نگاه کردم، دیدم یه جا نشسته، سرش به زیره با اخم داره به فرش نگاه می کنه! مثلاً اومدیم مهمونی، اگر مهمونی ما بود! الان همه وسط بودن، همه در حال خنده بودن، نه مثل این جا که فقط نگاهت می کنند، یعنی جز نگاه کردن به من و حرف زدن با هم دیگه کاری نکردن.

البته حسابی غذا و میوه و شیرینی هم خوردن. از سر بی کاری برای بچه ها قصه تعریف کردم. بازی یادشون دادم، شعر برام خوندن ... اون وسطا شیرینم اومد در مورد کارا توضیح داد. البته کارایی که سلاله می کنه و پولایی که شیرین خرج می کنه. دختر عمه اش اینا هم فقط منو نگاه می کردن. انگار آدم فضایی دیدن!

یکیشون هم اومد عکس بگیره، سردار گفت: سردار گفت: سارا خانم! احیاناً که نمی خواید این ور اون ور بفرستید!

«هیچی ما رو کرد مضحکه ی دست دختر عمه هاش و شهلا جون ...»

برای شام سردار کنارم نشسته بود، آروم گفت: می خوام بریم یه جا راحت ...

- نه!

«این قدر مستبد گفتم که ادامه نداد. تا حالا تو جمع مهمونی جلوی اون همه آدم نبودم که بخوام با پوشیه ام غذا بخورم. همه چی فقط اولش سخته بعد عادت می شه. هم من الان عادت می کنم هم بقیه...»

شهین خانوم کنارم نشسته بود آروم گفت: چرا طلا هیچی ننداختی؟ انگویی، دست بندی، نکنه فروختی؟

یکه خورده به شهین خانوم نگاه کردم و گفتم: برای چی بفروشم؟

شهین خانوم - برای کارات! هم مزون هم خیاطی...

- نه دارمشون، من زیاد اهل طلا نیستم. شهین خانوم لبش رو یه جور گزید انگار فحش دادم، بعد گفت :

- خب فکر می کنند فروختی! فکر می کنند نداری. زشت نیست؟

-جرینگ جرینگ صدا می خوره ... اعصابم خرد می شه.

شهین - عادت می کنی، آره، اولشه بعد عادت می کنی، بندازی ها.

- چشم.

شهین - کلا بندازا ناراحت می شم.

- تو خیابون!؟!

شهین - آره ،عروس حاج نبی زرگری! عروس حاج سید زرگر «یه پلک محکم هم زد یعنی "آره" «بعد بگن به عروسش طلا نداد. آبروی ما می ره.

«اصلا بحث کردن با شهین خانوم جایز نیست کلا تو یه دنیای دیگه زندگی می کنه با آدم های دیگه...خب پس تکلیف اون که می بینه غصه می خوره چیه؟ اون که نون نداره بخوره بعد من دوازده تا النگو بندازم جرینگ جرینگ که نگن به عروسش طلا نداده!؟»

عمه ی بزرگتر سردار که اسمش "نبات" بود و حکم مادر بزرگ سردار رو داشت گفت :

سال دیگه سر این سفره ان شاء الله بچه ی سردار بدو بدو کنه. پسر! پسر سردار.

یکه خورده به نبات خانوم خیره نگاه کردم، پشتم می سوخت... انگار یه تیر توی قلبم یکی تیر رو جا به جا کرد. بچه ی سردار!؟! پسر گفتنش رو دیدی؟ یعنی تو بچه دار هم می شدی دختر نباید می زاییدی.

پسر! تهش رحم اجاره ای دیگه. همون که سلاله گفت. من نمی تونم حمل کنم وگرنه نازا که نیستم، حالا اگر از طریق گرده افشانی سردار حامله شدی می دیم یکی دیگه تو

رحمش بزرگش کنه. به این خاندان که همه ان شاء الله ما شاء الله به ریشمون بستن
چطوری بگیم من نمی تونم حامله باشم!

یه نیم نگاه به سردار کردم، اخم کرده بود، دختر عمه اش گفت :

- پسر عمه بدش اومد خاله جان «به همون نبات خانم گفت».

شاکی و مستبد به دختر عمه ی سردار نگاه کردم و سردار آروم گفت : ان شا الله عمه
جان.

اگه جواب نمی دادم می مردم گفتم : ولی بچه الانم به دنیا اومده بود تا سال دیگه بدو
بدو نمی کرد تهش چهار دست و پا راه می رفت.

«مجتبی که یق خنده رو زد ، چند نفرم ریز خندیدند ، سردار سقلمه زد و نگاهش کردم و
زیر لب گفت»:

- نوچ ! باز جواب داد .

زیر لب اداشو در آوردم : ایشالا ایشالا!

سردار یه نیم نگاهی شاکی بهم کرد و همون دختر عمه اش که اسمش "مونا" بود گفت
:

- عروس دایی که خوب بلده بچه نگه داره ؛ تمرین هاشو کرده ؛ خاله جان.

سردار جلو تر گفت : سسییسیسی . « سردارو شاکی نگاه کردم و سردار آروم گفت»:

- غذاتو بخور .

-رفتار با بچه ها «سردار نوچش رو کرد ولی ادامه دادم»نیاز به تمرین نداره نیاز به تدبیر
داره چون بچه ها آینه ی رفتار خود ما هستند.

عمه نبات بلند تر گفت : سید نبی ؟

سردار زیر لب با حرص گفت : از دست تو آلا ، شر درست کردی .

عمه نبات - عروس خانوم عاقله . « به عمه نبات نگاه کردم . متلک انداخت؟! به حاج آقا نگاه کردم به جمع نگاه نمی کرد اما جواب داد»:

- سید خانوم ((سید خانوم یا همون سادات خانوم رو سید خانوم می گفتن)) زن برای یه مرد ، شوهر برای یه زن زیاده اما اینکه یه زن یا یه مرد کمال داشته باشه و شریکش رو بالا ببره مهمه ...!

به سردار نگاه کردم سرش به زیر بود آروم گفتم : متلک می ندازن ؟

سردار یه نیم نگاه بهم کرد و عمه نبات گفت :

-یه زن میتونه یه ملکه باشه و پادشاهو به فرش بکوبه.می تونه یه غاز چرون باشه و شوهر غاز چرونش رو به عرش برسونه.مردا از دامن یه زن بلند میشن . چه مادر، چه همسر. زن های زیادی بی مرد زندگی کردن و بچه بزرگ کردن و تحویل جامعه دادن اما مردای اندکی ، بی زن دووم آوردن.

هیچ وقت برای ازدواج و انتخاب همسر دیر نیست اما هر وقت انتخاب درستی نکنید ، حتی دیر هم انتخاب کنید باز هم زوده! زمان قدیم یه زن عاقلی بوده که زن کدخدا بوده. قرار بود شاه مملکت بیاد تو اون ده مهمونی ،از کدخدا خوب پذیرایی می کرده ، شاه بهشون بودجه می داده ده رو سامون بده ... اون سال برف همه ی محصولات رو از بین می بره. فقط مزرعه ی کاهوو بوده که محصول داشته ، میگن شاه بیاد جلوش سالاد بذاریم ؟

آبرومون می ره چی درست کنیم که شاه خوشش بیاد؟ زن عاقل کدخدا میگه همه کاهو ها رو بچینید با مغز کاهو غذا درست می کنیم. غذا درست می کنند شاه خیلی خوشش میاد و از مهمون نوازی مردم ده که از وضعیتشون آگاه بود تقدیر می کنه بهشون بودجه و دام میده که بتونند دام داری کنند.

بتونند خودشونو از فلاکت نجات بدن چون لیاقت داشتن ، اینا مثاله ... میخوام بگم تدبیر و عقل برای یه زندگی لیاقت میاره.

سارا – حالا با اون همه کاهو چیکار کردن؟ “تورو خدا اون بی عقلو ببین! میگه این مثاله اون گیر داده به کاهو ها ، عمه نبات و بقیه ی بزرگتر ها خندیدن و سری تکون دادن “
گفتم : گذاشتن برای اون دام هایی که شاه بهشون داد.

سردار برگشت نگام کرد و آروم گفت : بسه.

عمه نبات خندید و سری به تاکید تکون داد و گفت : این هم فکر خوبیه!

بعد شام ، سردار به یکی از اتاق ها رفت . شاید نزدیک یه ساعت اون جا بود ، فکرم جایی جز پیش پانته آ نرفت ، حتما رفته منت کشی . هر دقیقه ای که می گذشت ، من حالم بد تر از دقیقه ی قبل می شد . از این که داره با پانته آ حرف می زنه ... اونم وسط مهمونی خونوادگیش و از چیزی هم ابا نداره ... حال منو زیر و رو می کرد ، شیرین کنارم نشسته بود ، سه بار قضیه ی قراردادشون رو با یه شرکت طراحی و دوخت لباس توضیح داد ولی من حواسم و چشمم به اون اتاق لعنتی بود که سردار کی میاد بیرون ، آخر سر هم شیرین گفت: آلا جون! حواست هست چی میگم؟

-آره آره...

شیرین – با داداش کاری داری؟ برو پیشش من هی حرف می زنه نمیتونی بری.

- نه بگو بابا! سردار داره با تلفن حرف می زنه.

شیرین – این شرکته توی سه حیطه ی دوخت کار می کنه. با ما برای لباس های مجلسیش قرارداد بسته . سالیانه بالای صد تا طرح میخواد.

سری تکون داد ... چطوری به خودش اجازه میده الان این همه ساعت بره اون جا با اون زنه فک بزنه ، غلط کردم بگه . یعنی حاجی نمی پرسه تو توی اتاق چه غلطی می کنی؟

عمو همایون بلند گفت : آلا خانوم ! سردار کو ؟

- فکر کنم ...

شهلا – توی اتاقه داره با تلفن حرف میزنه.

عمو همایون با خنده گفت : یازده شب؟ همه اینجان که ...

یه چشمکی زد و گفت : مشکوک میزنه ها!

به حاج آقا نگاه کردم . جدی داشت منو نگاه می کرد ، شبیه زن های قدیم شدم که می خوان عیب شوهرشون رو بیوشونن چون عیب اون آبروی اون زنه ، شبیه اونا پشت شوهر خائن خودم در اومدم و گفتم: نه ، با پسر خاله ی من صحبت می کنه. اونم داره طلا سازی یاد می گیره یکم پرحرفه .

“ از کجا در میاری آلا ؟ چه دروغ شاخ داری گفتم ! پسر خاله ی من ده ساله دمشقه . تو بازار اون جا کار می کنه ، طلا سازیش کجا بود ؟ ”

عمو همایون : شوخی می کنم عمو ! سردار هر کاره ای باشه خیانت کار نیست .

“ آره ارواح همین سه تا عمه هاش ، به حاج آقا نگاه کردم دلم براش سوخت ، آهسته سرتاسف تکون داد و با اون همه تکبر سرشو پیش من به زیر انداخت ، دلم برای پدر بودنش و شرم ساریش سوخت ! قبلا این طوری نبودم .

قبلا سه تا هم بار بابای طرف می کردم اما ... الان فرق کردم ! خشک و تر نمی سوزونم .
یه جا خوندم می دونید کار ما یعنی چی ؟ یعنی من یادم میره چیکار کردم ، تو یادت
میره چیکار کردی اما دنیا یه کاری می کنه جفتمون یادمون نره چیکار کرده بودیم.من
این رو با گوشت و پوست و روح و روانم لمس کردم.

عمو همایون بلند گفت : آی سردار ، کوتاه کن بیا میخوایم پا گشات کنیم .

سردار از اتاق دراومد با چشای گرد و تردید نگاهش کردم ، کسی قدر من شاید اون قدر مو
شکافانه ندیدش ، موهاش پف کرده بود انگار این قدر چنگ زده به اون موهاش که پوش
کرده ! پیشونیش خیسه ، چرا اون رو پیرهنی کشمیرشو در آورده؟! لباسش به هم
ریختس ! ظاهرش مرتبه ولی من می فهمم که بهم ریخته است! مثل اول که اتو کرده و
صاف و صوف بود نیست !

پایین گردنش سرخه ... نگاهش تو جمع گیج بود ، گیج چرخید ، انگار دنبال یه تیکه
میگشت . روی اول مبل ولو شد . یه جوری که عمو همایون با خنده گفت : اینقدر حرف
زدی خسته شدی ؟!

سردار - نه ... دراز کشیده بودم . سر درد دارم.

به دستش نگاه کردم گوشیش دستش بود ! یادش رفته که حداقل گوشیشو پنهان کنه
بعد دروغ بگه...

چی شده ؟ دلم شور افتاد !

مجتبی از مقابلم رد شد ، رفت پیش سردار نشست ، پرسش گر نگاهش کرد ؛ مجتبی هم
بو برده بود. یه چیزی شده . یه چیزی زمزمه کرد من نفهمیدم. سردار سرشو بیچاره وار
تکون داد.... ای وای ! چی شده خب؟! پاشیم بریم من اینو سوال پیچ کنم بفهمم

عمو همایون – همه میدونین من و این پسره عذب هستیم ، زنی نیست که کادو مادو بلد باشه بگیره ...دیگه ببخشید.

عموهمایون اومد جلو شهین خانوم بلند و هول زده گفت : عه ، عه ... سردار مادر بلند شو ...

بادست اشاره کرد که سردار پاشه بیاد کنار من بشینه ، سردار اول گیج مامانشو نگاه کرد و مادرش باز با اون حالت همیشه که سرتکون میده و چشم درشت می کنه حرف میزنه که رو حرفاش تاکید داشته باشه ، اشاره کرد به کنار من و سردار بلند شد و اومد کنارم نشست ، اصلا نگام نمیکرد . نه که نخواد ...

از نگاه کردن بهم فرار میکرد ؛ یه فرار عیان ... عمو همایون با یه قالیچه اومد و گفت : خوشتون نیومد هم کادو بدید بعد خودش هاها خندید ، با تعجب نگاهش کردم ، رفته یه قالیچه ابریشم گرفته میگه کادو بدید ! مرده خله ، خوشی زیادی داره ، چشونه اینا !!! سلیقه اش هم بد نبود ، البته من زیاد طرفدار طرح های اسلیمی و گل دار و بوته دار فرش نبودم ولی

قالیچه ی قشنگی بود ، پوست پیازی بود ! باز با خنده گفت : رفتم پیش حاج جبار گفتم : مبلاشون قهوه ایه ، فقط تونستم اینو نشونی بدم.

- دستتون درد نکنه .خیلی قشنگه ، هدیه به این قشنگی رو که کادو نمیدن

مونا – میندارن وسط خونه پز تموم ابریشم داییمو میدی ها..

بهش نگاه کردم ، همین مونده تو به من خط مشی بدی ، دختره ی اسب . با اون ریختش نوچ ، استغفر الله ربی خب خدا ببین بنده هات کرم دارن . نمی دارن من رو تغییر رفتارم بمونم. پاشم تو جمع بگم به تو چه ها؟

الحمدلله لبخند هم نمی بینند ، نمی شه لبخند مضحک زد ، نگاه ازش گرفتم و به سردار نگاه کردم . کم مونده گریه کنه . ریختشو تو رو خدا !!! جمع کن خودتو مرد حسابی تو جمع !! زیر لب صداسش کردم : سردار .

به خودش اومد نگام کرد و گفتم: تشکر کن .

سردار - عمو جان ممنون ، خجالت دادید .

-ان شالله عروسی آقا مجتبی .

مجتبی - چاکر زن داداش .

با نگاه از مجتبی تشکر کرد و سریع با نگاهش به سردار اشاره کرد و نگران به مجتبی نگاه

کردم . اشاره کرد ، بریم . سری تکون دادم و گفتم : عمو جان ، خیلی خجالتمون دادین .

واقعا ممنونیم . بابت مهمونی ، بابت هدیه ، ان شالله برای آقا مجتبی جبران کنیم ...

یه سقلمه به سردار زدم ، گیج نگام کرد و گفتم : با اجازه ما بریم زودتر . چون سردار

انگار خیلی سردرد داره .

سردار - بله ، ببخشید ... عمو خیلی زحمت دادیم .

عمو همایون - میخوای ببریمت دکتر ؟

سردار - نه ! بریم یه مسکن بخورم بخوابم .

نگام به حاج آقا افتاد ! چنان شاکی و با جذب به سردار نگاه میکرد که قلب من فرو

ریخت . از جا بلند شدم .

فردا پدر سردار رو در میاره . میدونم . این نگاهی که داره به سردار می کنه یعنی آب شو

برو تو زمین ، بیرون اومدنت جایز نیست !

سریع جمع و جور کردیم و راه افتادیم... سر کوچه که رسیدیم سردار گفت : نگه دار .

- چی شده؟!؟

سردار - من کار دارم .

یکه خورده سردار رو نگاه کردم و با تعجب گفتم : کار داری ؟ چیکار ؟

سردار اصلا توی این دنیا نبودآروم دو سه تا زد به داشبورد و گفت : همین ...همین جا نگو دار من برم.

شاکی گفتم : کجا خوب؟

سردار زیر لب گفت : سر قبرم ... سر قبرم!

- یعنی چی؟ سردار چی شده ؟ چی گفته پشت تلفن.

سردار شاکی نگام کرد و با تهدید گفت : برای چی نگو نمی داری ؟ مگو با تو نیستم ؟

- وا !!! مرگت گرفته ؟ میگم چی شده ؟

سردار - به تو ربطی نداره .مسئله ی شخصی زندگی منه.

حس کردم با پشت دست زده تو دهنم با این جمله ی مزخرفش .با حرص نگاهش کردم .

یه گوشه نگو داشتتم و گفتم : برو بمیر.برو سر مسائل شخصیت ، بدبخت احمق ...

سردار داد زد : آره من بدبختم ، تو بدبختم کردی .

با صدای آروم ولی با حرص گفتم : ساکت شو بابا. پیاده شو .تو ده ساله بدبختی. ریختشو

عالم و آدم دیدن و فهمیدن . غلط زیادیت ورم کرده و تو آمپرت زده بالا ، یکم خود دار

نیست مرد گنده . بیست و هفت سالته کی میخوای به خودت بیای ؟ تو چهل سالگی ؟

احمق همه به زندگیشون برگشتن . حتی من ... با تموم سقوط های زندگیم دارم سعی

می کنم از جا بلند بشم . گر چه سنگ میندازی اما تو چی ؟ سردار چسبیدی مته انگل

به اون دختره . فکر می کنی اگر ازش جدا بشی می میری ، پس نترس از مردن ، سریع برو . خم شدم درو باز کردم و گفتم گم شو .

اشتباه کردم سر چهار ساعت پیش گفتم : طلاق . به قول بابات این جایگاه منه . این حق منه . این اسم و رسم واسه منه . اون خانواده که مهمونی می گیرن ، برای من میگیرن نه وابستگی تو ، نه برای عشق تو . من چرا برم ؟ من می مونم تو برو . برو که نمیری بدبخت . دستمو بلند کردم زدم وسط سرش ، اون که نمی فهمید . کلا داشت تو یه دنیای

دیگه سر می کرد . وقتی زدم تو سرش برگشت شاکی نگام کرد اومد داد بزنه با حرص و تشر گفتم : هیس ! صداتو ببر . خاک بر سرت . برو اینقدر منتشو بکش ، این قدر به پاش بیفت که ذلیل تر بشی . تو لیاقت عزت نداری ، لیاقت این که یه زن بهت بگه مرد ؛ گمشو ...!

سردار نگام کرد ... نگاهی غمگین ، آرام گفت : رفت .

با حرص گفتم : رفت کجا قربون تو ؟ حتما این دفعه ازت خونه باغ می خواد! برو ببین چشمش کجا رو گرفته . باج بده که بهت متعهد بمونه . میدونی سردار ! تو مریضی . تو مسمومی .

تو اینجات " زدم به شقیقه اش و همون طوری افسرده نگام میکرد " مریضه نه این جات " زدم به قلبش " و گفتم : می دونی چرا ؟ چون پر از ترس . پر از وابستگی های الکی هستی . برای همین احمق موندی . داد زد ولی عصبی نبود . انگار بیشتر بغض داشت : اینقدر بهم نگو احمق !

سری براش تکون دادم .

با یه بغض مردونه گفت : مثل بقیه باهام رفتار نکن . دارم متلاشی میشم .

- برو دنبالش ؛ برو ، تو مثل یه معتادی سردار . این قدر باید مواد مصرف کنی تا زده بشی . تا بیری. تا ازش کنده بشی . بعد بیای ترک ؛ چند بار ترک کرده ؟ حاضرم قسم بخورم هزار بار . تو هم هر بار رفتی منت کشی و باج دادی . وعده دادی...

سری تکون دادم و گفتم : عین گوسفندی سردار ، بععهعه!

سردار با اخم نگام کرد و گفتم : من دوستتم ، دارم واقعیت رو بهت میگم. اون از جنس منه . تو رو گوسفند گیر آورده . می دونی چرا خر قربونی نمی کنن ؟ یگه خورده نگام کرد و گفتم : چون خر حداقل جفتک میندازه تو اونم نمیندازی... عین گوسفند میزنن زمین و سر میبرن. تهش اینه که فرار کنه ...توام فرار می کنی.

سردار - نمی دونی تو هیچی نمی دونی

- ها چون عاشق نشدم ؟

سردار سری به طرفین تکون داد و گفت : باید برم پیداش کنم .

- برو ... برو...

بهم با تردید نگاه کرد...حس کرد لحنم متفاوته ...با حرص جیغ زدم : برووووو... شبیه کلمه ی گم شو میگم برو...برو دنبالش یه زن ...دیگه برو به قتل من ادامه بده... سردار آروم زمزمه کرد : تو نفرین کردی.

سری تکون دادم ، تار می دیدمش. پلک محکمی زدم و با حرص گفتم : آره . من نفرین کردم ؛ ایشالا که عین ساحل و دریا بشید . کنار هم . ولی هیچ وقت نتونید هم دیگه رو تو بغل بگیرید و به هم برسید .

سردار با غصه ی عالم و تلخ نگام کرد و گفتم : عصبانی شو . نعره بزن . داد بزن که بعد رفتنت بتونم تحمل کنم . که شوهر من میره منت عشقشو بکشه که برگرده ؛ شبیه همه ی فیلم ها و داستان ها شو .

وقتی مرده زنش رو برای عشقش ول می کنه... سردار از ماشین پیاده شد ، جیغ زد : سردار ازت متنفرم . در ماشین رو با همون حال افسرده و داغون بست و پیاده خرامان راه رفت . قلبم داره می ایسته ! نفسم بالا نمی اومد.

نمی دونم چقد گذشت تا ذره ذره خودمو جمع کردم تا بتونم رانندگی کنم ، سر بلند کردم سرداری تو خیابون نبود ... چشمام خیس بود ، قلبم درد می کرد ، نه درد فیزیکی ! درد احساسی داشت ... شبیه کسی بودم که از بلندی هولش دادن پایین ، می دونه دیر یا زود می خوره به زمین ... همه جای بدنم درد می کرد ، روحم درد می کرد ، روانم درد می کرد ، شبیه خود کلمه ی درد شده بودم.

رسیدم خونه ، نمی تونستم از ماشین پیاده شم. مشکلم کمر درد نبود ها ... پاهام سنگین بود ... شوهرم رفته دنبال عشقش ، من تنها برگشتم خونه این دو جمله داشت منهدمم می کرد ... در ماشین رو بستم. داخل ماشین نشستم . زیر لب به خودم گفتم :

- آلا ... آلا ! ما از این بدتر ها رو پشت سر گذاشتیم .

طاقت نیاوردم . بلند بلند های های گریه کردم....

می خوام زندگی کنم خدا . می خوام زندگی کنم . من رو توی بیست و دو سالگی یه بار کشتن ، می خوام بعد این یه سال و نیم با باقی مونده ام زندگی کنم. از مرگ روح می ترسم ... سردار رو بهم بده ... این جمله عین بمب توی سرم ترکید ! با وحشت به رو به رو نگاه کردم. بین من و خدا چه جمله ای رد شد! ازش ، اونو خواستم....

خدا شنیدی؟! قبلا هم ازم شنیده بودی اما هیچ وقت نه به این واضحی . دیدی خودمم تعجب کردم؟ درونم شورش کرده ؛ می خوام زندگی کنم. با سردار .

با همین خنگِ ابله ساده لوحِ مهربون که همش عذاب وجدان داره ، وابسته اس ، حتی از من هم برای وابستگی اش نگذشت ، عصبانی شد چون نمی تونه از چیزی بگذره ، حتی حاضرم قسم بخورم به لباس های تنش هم وابسته است!

من شوهرم رو می خوام. با تموم این ایراد ها ، همین که یه جا داد می زنه و جدی می شه تو می گی «آه ، این ته مرد و غیرت و صدا و جذبه اس ، یه جا یه جوری کودن می شه که می گی باید تست آی کیو بده!» با بغض گفتم:

- بهم بدش ؛ می خوام زندگی کنم . نمی خوام این زندگی بمیره . نمی خوام بگن که پسره دلش سوخته گرفته بودتش ، آخر برگشت .حتی حق مادری رو ازم گرفتی ... حق همسری بهم بده ... خدا تو رو خدا !

این ته قسم آدمه ، خدا رو به خودش قسم میدی، انگار قسم های دیگه ات اگر به خاطر اعمالت بالا نرفتن، این قسم گذر می کنه از اعمالت!

زندگیم از پیش روم رد شد، غرورم ، غرورم ، غرورم ... زیبایی و موفقیت هام تو سن کم باعث شده بود که هیچ کس رو نبینم! حتی گاهی پدر و مادرم رو سرشون داد بزنم، چون نمی خواستن من مدل باشم و من می خواستم و به مادرم گفتم : «تو مانع پیشرفت منی، تو منو به دنیا آوردی اما رئیس من نیستی.» به بابام گفتم : «نیازی بهت ندارم، چیزی که ما رو به هم وصل می کنه محبت من به توئه!» یعنی حتی محبت پدرم هم نه، چون من راضیم دارم باهاتون زندگی می کنم... من خانواده داشتم، آرزو داشتم ...

خدایا ... این حرفا تکراریه .. تو می دونی پشیمونم، فهمیدم، به خدا فهمیدم که تو رئیسی، زیبایی دادی گرفتی، سلامتی دادی گرفتی، بهم موفقیت دادی گرفتی حتی بخت و اقبال دادی اون طور که من می خواستم دم رسیدن گرفتی ... باشه ...

فهمیدم تو صاحب همه چی هستی، صاحب! می شه سردار رو برگردونی به خونه؟! می خوام مثل آدم زندگی کنم، یه فرصت ... یه فرصت برای جبران زندگی گذشته ...!

انقدر همون طوری توی ماشین با خدا حرف زدم که خوابم برد...

یه خواب عجیب دیدم... از اون مدل خواب ها که انگار می دونی خواب نیست، شبیه یه جور الهام، انگار خدا گوشت رو می گیره و میگه «دارم با تو حرف می زنم، حواست رو جمع کن بفهمی چی میگم» حتی تو طول خواب مدام فکر می کنی منظور خوابت چیه؟ می دونید من زیاد به خواب اهمیتی نمی دادم اما... این خواب عجیب بود!

یه دریای طوفانی، هوای ابری، رعد و برق می زد، دلم می ترکید از صداش ...

اول دم دریا بودم، با همون صورت قبلی با پوشش قبلی، آدم قبلی بودم، دریا خروشان شد، انگار دست داشت منو گرفت تو خودش، شنا بلد بودم ولی تو خواب نه نبودم.

آب زد به صورتم، صورتم شبیه صورت بعد تصادم شد، درد نداشتم، آب انگار به کمرم فشار آورد، کمر و پاهام درد گرفتن، شبیه درد اون روزای اول... ترسیدم، جیغ زدم... صدام رفت، انگار دیگه صوت نداشتم، دهنم رو باز میکردم جیغ میزدم صدایی نمی اومد...

خیلی ترسیدم از مردن و غرق شدن تو اون دریا ترسیدم، گریه افتاده بودم دست و پا می زدم... یاد سردار افتادم، صداش می کردم اما من که آوایی نداشتم که سردار بشنوه... .

ناامید شدم گفتم: می میرم و این مرگ انگار خیلی واقعی بود ... حتی فکر کردم بمیرم

میرم بهشت یا جهنم. از اعمالم ترسیدم، از خدا فرصت خواستم، گریه کردم تو همون حالت غرق شدن که آب توی سر و صورتم هم می زد و قلوپ قلوپ آب شور و تلخ دریا رو می خوردم، یه قایقی اومد ... برعکس اون دریای خروشان و مواج توی سیاهی دل

شب، اون قایق آروم روی دریا بود!

خیلی عجیب بود... می خواستم برسم به اون قایقه، من نمی تونستم برسم. اون قایقه نزدیک شد. به زور نوک پنجه ی دستام رو به قایق رسوندم، انقدر دست و پا زدم با همون درد که بالاخره لبه ی قایق رو گرفتم، انگار دریا کمی آرام شد ولی هنوز موج داشت ... نفس زنان به درون قایق نگاه کردم، یه نفر توی قایق بود، تا دیدم یادم افتاد نمی تونم بچه ای به دنیا بیارم.. زدم زیر گریه و گفتم :

- کی تو رو گذاشته این تو؟! تو بچه ی منی!؟

«صدام باز در نمی اومد، فقط خودن می فهمیدم دارم چی میگم «نوزاده نگام کرد، قلبم هری ریخت. شبیه آدم بزرگ نگاه می کرد، خیلی کوچولو بود اما به صدا کرد :

- سردار ... سردار ... « با وحشت نگاش کردم، چه طوری این قدر کوچیکه داره حرف می زنه؟...»

دستش رو طرفم دراز کرد و باز گفت : سردار! دستمو طرفش دراز کردم انگشتم رو محکم گرفتم، انگار شبیه نوزاد واقعی شد چشماشو بست و گریه ی نوزاد کرد...

« وحشت زده از خواب بیدار شدم، قلبم می کوبید... سر بلند کردم، صدای ماشین همسایه امون از تو حیاط می اومد...» نگاه کردم، دوسه تا از ماشین هایی که دیشب تو پارکینگ بودن دیگه نیستن. صبح شده یعنی!؟ به ساعت نگاه کردم، ساعت هفت و نیمه ...از ماشین پیاده شدم، کمرم خیلی درد می کرد، انگار درد توی خواب بهم منتقل شده بود.

به زور در و دیوار رو گرفتم، آرام آرام از پله بالا رفتم، ما طبقه ی دوم بودیم ؛ تا برسم بالا از درد و تلاشی که کرده بود خیس عرق بودم ... سرم انگار پر از هوا بود، مغزم کار نمی کرد، رفتم یه دوش آب گرم گرفتم.

یه لیوان شیر خوردم و دارو هام رو خوردم، دم پنجره ی آشپزخونه نشستم خونه ی حاج آقا معلوم بود ... ماشیناشون تو حیاط بود، همه خونه بودن، بلند شدم رفتم سمت گوشیم، ساینت بود. به صفحه اش نگاه کردم هیچ پیغام و تماسی نبود ...

نفس عمیقی کشیدم، پر از غم و آه ... رفتم سر میز نشستم یه طرحی کشیدم مغزم نمی کشید، خط خطی کردم، شبیه بچه های دو ساله خط خطی می کردم، داشتم از بغض خفه می شدم، سردار تو تعهد دادی شبا خونه باشی، پاشو بیا لعنتی! فقط همینو می فهمم.

من از هزار جا شکستم، نمی خوام این یه جا رو مثل همه ی وجود باز سازی کنم، بیا ... یه فنجون چایی ریختم، هوا گرفته و ابری بود ..

جلوی پنجره ی آشپزخونه نشستم، به آسمون ابری نگاه کردم و فنجون رو توی دستم گرفتم دیشب باهات بوده؟! گفت: «رفت» خوش باور، حتما رفته برش گردونه، به گوشیم نگاه کردم، به اسمش روی کانتکت ها نگاه کردم خواستم بگیرمش، بک زدم. گوشه ی رو روی کابینت گذاشتم، چنگی به موهام زدم، لعنتی چه مرگته آلا! یه موزیکی پلی کردم.

دستم گرفته برده دلم نرفته باهات

بیا فرض کن تمام زندگیم یه دست داشتم

من با یکی بودم که بودنش عذابم بود

اما تصویر تو هر شب توی خوابم بود دستم رو به سرم گرفتم این حسو هیچ وقت نداشتم، تو از کجا پیدات شد...

مامان زنگ زد، جواب ندادم رفت روی پیغام گیر ... یه ساعت بعد سلاله زنگ زد اونم رفت روی پیغام گیر ... شیرین زنگ زد ... میثم زنگ زد ...

تو خونه راه می رفتی و بی هدف... منتظر بودم... اون لباس آشفته تنم بود، یه بلوز شلوار خواب و ربدوشامبر زمستونی، موهام رو گوجه کرده بودم بالای سرم... حوصله ی اونم نداشتم...

رفتم پشت در خونه، آرام دستمو روی در گذاشتم و گفتم : بیا... بسه هر چی اون جا بودی، بیا... دیگه فحشت نمی دم، بهت توهین نمی کنم، درکت می کنم اصلا «چشمام باز تار شد، با لبه ی آستینم که بلند بود با حرص چشمام رو پاک کردم و گفتم»: آه .
به ساعت نگاه کردم پنج و نیم بود...

دلَم شور می زد، زنگ زدم به مجتبی... با اولین بوق برداشت، صدام می لرزید، باورم نمی شه برای سردار این طوری بشم ولی شدم... می ترسم برنگرده... من یه بار ترسیدم...
زندگیمو می خواستم...

- اقا مجتبی؟

مجتبی - ای داد بر من!

- سردار کجاست !؟

مجتبی - خدا لعنتش کنه

زدم زیر گریه ...نتونستم خودمو نگه دارم، مجتبی سکوت کرد با گریه تعریف کردم :

- دیشب سر کوچه پیاده شد رفت اونجا ، دیگه نیومده ،نمی گه یه زنگ بزنه ، نمی گه اصلا من رسیدم خونه یانه . من زنشم ... من زنشم مجتبی ، حق منه ...

مجتبی - حق با شماست من زنگ زدم جواب نمیده خاموشه .

وارفته گفتم :خاموش!!!

مجتبی - زنگ نزده بودید؟

-نه! نتونستم .

مجتبی - شما خوبی؟! آلا خانوم حالت بد نشه .

جوابش رو ندادم ... اونایی که انتظار نگرانی ندارم نگرانند اما سردار ...

- خدافظ «گوشی رو قطع کردم»، رفته پیشش که گوشی رو خاموش کرده ، نخواسته کسی مزاحمشون بشه ؛ یعنی حتی سر کار هم نرفته . حتی از حاجی هم گذشته . اون از ازدواج با زنه گذشت به خاطر حاجی اما از زنه نگذشت.

از خودِ خودِ زنه ... چه گریه ای می کردم از غربت دلم گریه می کردم . به حال بد بخت خودم گریه می کردم ... اون که بد بخت بود من بودم نه سردار ... ؛ بد بخت منم ... همون جا دم در خونه نشسته بودم گریه می کردم. شبیه گریه ی خونگی شده بودم ، اونم از مدله پرشین که لوسه و خاصه و صاحبش میره کز می کنه و گریه می کنه. خوبه عاشق و معشوق نبودید! نبودیم؛ نیستیم اما وضعیت من فرق داره، من یه انتخاب دارم . نخواسته حسم به انتخابم حساس و متفاوت شده ! مث مادری که بچه ی نااهل داره. اما همین یه دونه بچه رو داره دیگه ام بچه دار نمیشه ؛ مگه میشه از بچه بگذره ! قابل قیاس نیست اما من منحصرأ شبیه اونم ...

صدای گوشیم بلند شد . نا نداشتم از جام بلند شم گوشی رو بردارم ... آلا تو این طوری بودی . کی این طوری شدی ؟!!! من قبلا ترکش کرده بودم ؛ امید داشتم میاد ... الان امید ندارم ...

فکر کنم باختم به همه چیز به همه کس ... شبیه بازنده هام ... حالم اصلا خوب نبود ؛ از دیشب تا صبح از صبح تا شب فقط یه لیوان شیر خوردم ... ساعت هشته شبه ...

هشت خونه بود ... هر غلطی می کرد هشت خونه بود ... دلم می خواد قوی باشم اما حس قوی بودن ندارم ، یکی انرژی منو دزدید ... همون جا روی زمین دراز کشیدم به سقف نگاه کردم ، از کجا دوباره بسازم؟! کجاشو بسازم!؟

تن و دل و جان و ... چند بار بسازم! اون وقت که ساختم دلم حالش بد نبود الان حالش بده بود ... چند روز طول میکشه که خوب بشم؟! به کی زنگ بزنی بیاد .

دستم رو روی قلبم گذاشتم...پس چرا گفت: "بیخود می کنی ترکم کنی"؟! یه شبه نیومده...آلا یه شبه...خب حق نداره،حق نداره...چون...چون...من زنشم...

انگار همه چی در من سکوت کرد ،یه سکوت مرگ بار. شبیه اون زمانی که فهمیدم تصادف تقریبا پنجاه درصد منو تخریب کرده ،سردار این بار با دلم تصادف کرد!خودش هم نفهمید.

اشکم از گوشه ی چشمم سر خورد و گوشم رو خیس کرد...شبیه درخت سوخته ام ،نه گل داره زیبا بشه نه بار می ده محبوب بشه،نه سلامت و سر سبزه که از سایه اش شه استفاده کرد ...از خودم بدم میاد ...

گوشیم زنگ می خورد ...مسیح میومد...تلفن خونه زنگ خورد ...زنگ آیفون زده می شد ...من همون جا افتاده بودم.

سربازیم که یه تنه جنگید اما دارایشو وطنشو فتح کردن :از درون بهش حمله کردن...

سرم سنگین ...از پشت در صدایی در اومد...سپس صدای حاج آقا که مکرر اسممو صدا میکرد،نگران بود، مثل یه پدر واقعی نگران بود..

_آلا...آلا خانم بابا؟ آلا جان...

صدای مجتبی هم اومد که گفت :

_عمو من باهش حرف زد مطمئنم خونه است.

حاج آقا _ برو یه کلید ساز بیار ،این بچه حالش بد شده:اون بی غیرت کدوم گوریه ؟
گفتم "حواست بهش باشه".

مجتبی _دیشب باهم رفتن چطوری حواسم باشه،هیچ جا نیست.

حاج آقا باز در زد و گفت:آلا جان...عروس خانمم ...وقتی اینطوری صدام کرد ،بغضم
سنگین شد...

ولی جون گریه نداشتم ،نفسم بالا نمی اومد...

حاج آقا باز زمزمه کرد :اول محرم جای اینکه تو تکیه باشیم ،مهمونای امام حسین میان
،سردار زندگیشو کرده صحرای کربلا!باز در زد ...چشمام سنگین بود نمی تونستم چشممو
باز کنم ...

انگار وزن زندگی افتاده بود روی تنم و نمی تونستم تکون بخورم...

حاج آقا گفت :کیه؟

مجتبی - عه ! سرداره...حاج عمو.

حاج آقا - بده به من گوشه رو. پسره ی بی غیرت .تموم جون باقی مونده ام شد گوش
که بشنوم .بفهمم کجاست. صدای حاجی از خشم می لرزید با حرص و صدای خفه گفت:
مرتیکه معلومه کجایی؟زنت حالش بد شده.

می فهمی؟ سردار ... برای من ادا بازی در نیار. یادته بهت چی گفتم؟ باید پای گناهت بایستی. تو زندگی این دختر رو ازش گرفتی باید برایش زندگی بسازی با زندگی خودت... آلا زن من نیست که حواسم بهش باشه، بی غیرت، نامرد! ساعت یک شبه می فهمی؟

چراغای خونه ات خاموشه ... خونه ی پدرش نیست، پدرش به من زنگ زده، آبروی منو بردی، مرد بیچاره داشت سخته می کرد فقط گفت به زنم گفتم: آلا گوشیش رو خونه جا گذاشته رفته مراسم پدر شوهرش: خودمم نمی تونم از خونه در بیام، زنم بفهمه آلا نیست، سخته می کنه... سردار می فهمی؟ سردار زنده زنده می سوزونمت اگه یه مو از سر این دختر کم بشه.

من از پدرش امانت گرفتمش ... ما جلوی در خونه اتیم. در رو باز نمی کنه ... مردک می گم جواب نمی ده... هر قبرستونی همین الان میای. همین الان...

بازم پدرش اجبارش کرد. این زندگی اجباریه ... شاید درست می گفتم باید برم ... تحمیل نشم، مجبور به من نشه..

می خوام بلند بشم بگم «درو باز کردم، بهش زنگ بزنیید بگید نیاد ...» صدای گوشیم به هوا رفت ... حاجی و مجتبی محکم تر در زدن و صدام کردن... گوشمم کم کم سنگین شد ... و هوشیاریم از بین رفت.

صدای پچ پچ می اومد ... انگار همه می خواستن با صدای خفه صحبت کنند تا سرو صدا نشه اما بد تر هممه کرده بودن، دهنم به شدت تلخ بود، نور از پشت پلک چشمم به قرینه چشمم نفوذ می کرد چشممو آروم باز کردم، گوشه ی چشمم اشک خشک شده بود، حس چسبندگی مژه هامو داشتم.

پنجره ی بیمارستان بود، اونجا رو می شناختم، خیلی زود همه چی تو سرم مرور شد...

سرمو چرخوندم، دیدم سردار کنارم نشسته با غم عالم داره نگام می کنه.

بهش نگاه کردم، چقدر بهم ریخته است، طرف چپ صورتش سرخ، چشماش چه غروب غم انگیزی داره! موهاش آشفته تر از پریشبه، همون لباسا تنشه ولی بدون کت...

فقط بهم نگاه می کردیم، تو چشمای هم بی هدف قدم می زدیم، مدل حرف زدنمون این بود حرف با نگاه... اعتراض با نگاه... محبت با نگاه... عشق...؟! عشق هم مگه بود؟! اگر بود با نگاه!...

آروم زمزمه کردم: برو.

آروم تر نالید: کجا؟! با یه بغض قدیمی و کهنه توی گلو با صدای خش دار گفتم:

_جایی که دلت می خواد، من می رم نترس: نگران نباش: برای حاجی نیست، من نمی خوام، به همه میگم.

باز نگاه کرد و سریع به طرفین تکیه داد و گفت:

_پاشو بریم خونه، دارم میترکم! دارم از درد می ترکم آلا! زد به قلبش و گفت: داره منفجر میشه...

به شقیقه اش زد و گفت: داره روانی می شه! آلا... پاشو بریم خونه حرف دارم! اون بیرون همه منو کوبیدن، تو حداقل گوش کن رفیق...

_رفیق؟ هه! رابطه ی منو و تو فقط مقتول و قاتل! بریم خونه؟ اونجا دیگه خونه نیست، اون جهنمیه که من فقط اسمشو خونه گذاشته بودم، من! منه احمق که فکر کردم می تونم روی آواره ها خونه بسازم.

صندلیش رو جلو کشید، سرشو روی بازوم گذاشت و با تعجب و اخم نگاهش کردم و گفتم:

_ ده سال عمرم رفته ، ده سال دروغ شنیدم، ده سال همیشه من بودم که نگه می داشتم که فرو نریزه.

..

داره انقد چرت و پرت می گه که خودشم نمی فهمه، جسدتو بردار آلا، برو حداقل با عزت بمیرم

آروم صدا کردم: بابا؟

سردار سر بلند کرد و دستشو رو دهنم گذاشت و گفت:

_ آلا، نرو، تو رو خدا ... تو رو خدا صدا نکن با چشمای پر اشک نگاه کردم و گفتم:

_ خیلی بدبختم، بمون چند ماه بهم بگو چطوری بعد مرگ باید زندگی کرد.

_ بمونم؟! دستش رو گذاشتم روی قلبم و گفتم: میزنه؟! نبض این نیست، نبض دست توئه میدونی که همه جای بدن نبض داره، دیشب ایستاد ...

همون موقع که حاجی زنگ زد و باز اون اجبارت کرد که بیای .

سردار_ اجبار نکرد. با حرص و غصه دستمو تکون دادم از بالا به پایین عاصی شده تکون دادمو گفتم :

_ شنیدم.

سردار_ دو روز جلوی در خونه اش نشستم زل زدم به اون خونه ی

لعنتی به خودم میگم سردار چی شد؟! چرا اینطوری کرد؟! من ازدواج کردم اما براش کم نذاشتم، چرا اینطوری کرد؟! نمی تونستم از جا بلند بشم.

_ برو بمیر، از همین پنجره خودتو بنداز پایین، برو بمیر.

سردار با غصه نگام کرد و گفت: نمی تونم! جرأتشو ندارم با صدای گریون و بغض آلود و لرزون صدا کردم:

_ بابا؟ داره برای من از عشق و عاشقی می گه، من دیشب مردم، اومدم بیمارستان اون داره چی میگه.

سردار دوباره جلوی دهنمو گرفت و گفت: آلا! آلا...

دستشو کشیدم پایین و با حرص گفتم: بمونم دلداریت بدم؟

سردار_ آره، من هیچ کسو جز تو ندارم، اون بیرون کسی حال منو نمی فهمه.

_ تو حال منو می فهمی؟

سردار_ این آهه توئه.

_ بدتر سرت بیاد.

سردار_ نگو بی انصاف. با حرص و با گریه گفتم:

_ ترک کرد؟ خوب شد، منم ترک کردن، منو گذاشت رفت دنبال عشقش که بگه غلط

کردم دیشب با زخم رفتم پاگشا...

سردار_ آلا... آلا... تورو خدا یه لحظه ساکت شو... دستشو به سرش گرفت و گفت:

- پانته آ، رفته ... رفته ...

«با حرص و تشدید گفتم»:

- به درک .

سردار نگام کرد و زمزمه کرد : حامله است ؛ رفته که با بچه بیاد ؛خونه و ماشین و هر چی داشته رو فروخته ، نمی دونم کجاست. فقط یه نامه گذاشته . حاجی ... حاجی بفهمه ... حاجی نمی دونه من تا این جا پیش رفتم!

آلا من بدبخت شدم ، آلا ... دارم متلاشی می شم. نه ماه دیگه اون بچه بیاد قیامت می شه. عین بمب تو بازار می ترکه ، تو محل و تو فامیل... آبروی حاجی چی؟ اعتبارش ... خادم امام حسین ، بچش یه حروم زاده داره...!!؟

دستش رو به سرش گرفت و گفت: چیکار کنم آلا... آلا...!!؟

با چشمای بی حرکت و نگاه خیره نگاش کردم، خودش رو تگون می داد. آروم جلو عقب می کرد و می گفت :

- چیکار کنم ، هیچ کس نمی دونه ... حتی مجتبی نمی دونه من با پانته آ رابطه داشتم ... حیثیتم میره ... آلا ... آلا ... یه کاری کن ، یه فکری کن .

پلک زدم لبامو روی هم گذاشتم ... با سنگ دلی صدا کردم : بابا؟

سردار شوکه نگام کرد ، دستش رو روی دهنم گذاشت و با التماس گفت :

- تو رو به همین امام حسین (ع) آلا ؛ به همین شب ها قسم ... ، تو بری من چه غلطی بکنم؟! حاجی ریشه ام رو می سوزونه.

- بمونم جور کش تو بشم؟

سردار - حاجی تو رو دوست داره . با تو حساب و کتاب داره .منو به اعتبار خودت ...

- خاک تو سرت سردار !

سردار - آلا! تو نمی دونی حاجی بفهمه چیکارم می کنه. عاق می کنه. زندگی رو ازم می گیره طردم می کنه ...

آلا من شبیه تو نیستم ... من با پسوندم زندگی می کنم ؛ من و سلم به نسبتم به بابام ...
- برو دنبالش .

سردار - از کجا پیداش کنم؟! «از جا بلند شد دستش رو به سرش گرفته بود ، کلافه وار جمله رو هی تکرار کرد ، دوباره اومد نشست »

نگاش کردم سرش رو تکون داد و با غصه گفت :چی کار کنم ؟ دارم روانی میشم .
- دو تا آدم بذار آمارش رو بگیرند .

سردار- از ایران رفته

- کجا !؟

سردار - نمی دونم فقط می دونم پرواز اولش به ترکیه بوده

- یعنی تو عرضه نداری یه آدرس پیدا کنی ؟ «باحرص و صدای خفه گفت»:

سردار - مثلا فلان قبرستون تو فلان کشور. من اون کشور رو از کجا می شناسم !؟

- پول خرج کن ...

سردار - که به گوش حاجی برسه ؟ حسابم بعد عقد زیر نظر حاجیه که از حق تو کم نشه

- با حرص نگاش کردم ، با التماس نگام کرد و با حرص گفتم:

- پشت من قایم بشی ؟ «با التماس و غم نگام کرد . با صدایی لرزون از بغض گفتم»:

-امان بدم که باز فول بشی و بری پی هوا و هوست؟ من باشم که به خاطر من حاجی نون و آبت رو قطع نکنه!؟

سردار پیشونیش رو به بازوم چسبوند گفت :

- ببخشید ... ببخشید ... آلا ... آلا ... هر چی بگی انجام میدم فقط نرو ، هر کاری بخوای هر چی بخوای میدم ... « با حرص شونه ام رو از زیر پیشونیش بیرون کشیدم و گفتم»:

- من پانته آ نیستم که به من وعده می دی ؛ همون موقع که نیومد سراغم فهمیدم که تو براش شبیه کارت عابر بانکی، اون بچه هم داره میاره که کارت عابر بانکش نسوزه هر وقت خالی شد شارژش کنه .

آدم وقتی عاشق یکیه نمی ذاره کسی از چنگش درش بیاره... حتی با من تماس نگرفت، حتی نیومد باهام حرف بزنه، ازدواجت براش مثل یه قفل باز شده بود... سردار شوکه نگام کرد و گفت : ما قرار ازدواج داشتیم...

- بیاد عروس حاجی بشه؟! حاجی پسرش رو به دختری که با پسر نا محرم می پلکیده نمی داد. منم مجبور شده، حق و ناحقش مجبورش کرده. پانته آ مؤمن بود؟

سردار پوزخندی زد و گفتم :براش خونه گرفته بودی، ننه باباش کجان؟

سردار - شهرستان.

- خب خاک تو سرت ؛ تو فکر کردی این میاد زن توئه تعصبی سنجاق شده به بابات می شه؟ زن تو شدن یعنی زیر مجموعه ی حاجی شدن.

سردار بی حوصله نگام کرد و گفتم : برو اونجا.

سردار - فرستادم یکی رو. اونا طردش کردن ازش خبر ندارن. این بچه یه جور منو داغون کرده که از ترس و هول حاجی نمی تونم به رفتن اونم فکر کنم... نه ماه دیگه چی می شه؟ آلا... آلا...

صدای در اومد و دکتر اومد تو، پشتش حاجی و بابا و سلاله اومدن داخل ... سردار از جا بلند شد... دکترم مرد بود. روسری روی سرمو روی صورتتم کشیدم، سردار ... بی پوشیه می دید! چرا نگاهش تغییر نکرد!

بمونم؟! بمونم که حاجی به خاطر من ببخشدش؟ اگر بمونم پای بندم می شه، اگر بمونم شایداز همه ی این شکست هاش بتونم پلی برای زندگیم بسازم، سردار وابسته است، وابستش کنم، نگهش دارم...

اگه زنه برگرده و به اون برگرده چی؟! نمی ره. از حاجی می ترسه، سردار از همه بیشتر اعتبار و پول و آبروشو دوست داره... اگه برم، چیزی به دست نمیارم فقط درد بیشتری می کشم، برم هزار سال تلاش کنم برگردم به موقعیت بعد ازدواجم ولی قید زندگی مستقل، زندگی با یه غیر هم جنس با... با سردار رو بزnm ...

احمقو دوس دارم... نگاه! شبیه خودِ خودِ گوسفنده. زنه زده وسط خال اومده می گه «آلا نرو، پاشو بریم خونه»

همه عاقل نیستن، اعتماد به نفس ندارن ... یکی هم مثل سردار می شه، اعتماد به نفسش اسم باباشه، پولشه، شغلشه ...، اعتماد به نفسش به اون کسیه که بتونه پشتش قایم بشه، عرضه نداره از خودش مهارت خرج کنه باید بچسبه به باباش، تو زندگی عاطفیش بچسبه به یه زن که بهش خط بده و اون طبق خط ادامه بده، سردار اینه... برعکس منه ...

هر چی من خود ساخته ام اون خود باخته است ولی من دوسش دارم، چون... چون ... تو اوج اختلاف و ناسازگاری با هم می خندیدیم، مهربونه، بهم حس قدرت می ده... چون

تنها مردیه که می تونم کنار خودم داشته باشمش. من توی چهل سالگی این اتفاق برام نیفتاده که بگم خب به درک تنها و بی مرد زندگی می کنم. من همش بیست و چهار سالمه، دلم زندگی می خواد ...

دلم خونواده ی مستقل می خواد ... عشق می خواد ... می خوام با سردار زندگی کنم ... منطق و عقل رو می خوام بذارم کنار! نمی خوام برگردم خونه ی بابا.

شاید عقل و منطق کارم رو بلاک کنند اما احساسم این تصمیم رو تایید می کنه.

از بیمارستان که مرخص شدم، بابا اومد و من رو کنار کشید و گفت :

- آلا، بیا بریم خونه، من وسایلت رو میارم.

به بابا نگاه کردم، نگرانی و غصه توی چشماش موج می زد، بغلش کردم، شونه اش رو بوسیدم و گفتم :

- بابا من به هیچ مردی اعتماد ندارم آلا تو، می دونم تنها مردی که منو به خاطر چیزی، به خاطر بهونه ای نمی خواد و تنها برای خودم می خواد تویی، خیلی دوستت دارم.

بابا تو گوشم گفت : من می دونم داری عذاب می کشی، لازم باشه از ایران می ریم.

از آغوشش در اومدم و گفتم : نه بابا ... «بابا با غم و نگرانی نگام کرد و گفتم»: می خوام یه بار دیگه تلاش کنم ... زوده برای تسلیم.

بابا - نمی خوام از این بیشتر اذیت بشی.

دستش رو گرفتم ببوسم، نداشت. شونه ام رو بوسید و گفت : من همیشه پشتتم از چیزی نترس.

با بغض نگاش کردم و گفتم : به مامان نگوها!

بابا - نه نمی دونه.

سلاله اومد و گفت : آلا، یکی دو روز بیا خونه ی ما استراحت...

سردار - نه سلاله خانوم.. «سرامون طرف سردار چرخید، حاج آقا کنارش ایستاده بود، یا حاجی سیخونک زده یا انقدر کارش لنگ منه که الان ادای مرد خوبا رو در میاره» می برم خونه...

حاج آقا - یکی دو روز نیا سر کار... «آهان، سیخونک حاجی بود دیگه. گفتم؟ وگرنه غیرت یخدی حرف مفت زدن چو خدی».

سردار سری تکون داد و چادر منو سلاله گرفت و گفت :

- ببریم جون بگیره بیاریم... «به سلاله نگاه کردم، سلاله اشاره کرد ولش کنم پیام خونه، بی صدا گفتم»: خوبم.

سلاله هم بی صدا گفت : خاک تو سرت...

به پشت سرم نگاه کرد. لبخندی تصنعی زد.

حاج آقا از پشت سرم گفت :

- می خواید برید خونه ی ما، شهین خانوم رسیدگی کنه.

سردار بدون این که حاجی رو نگاه کنه گفت :

- نه خونه ی خودمون بهتره... آقا ارسطو شما هم بفرمایید...

بابا به سردار معنی دار نگاه کرد و سردار سرش رو به زیر انداخت و بابا اومد صورت من رو بوسید و گفت :

- زنگ بزنی به من.

- نگران نباش تو رو خدا، خوبم.

ساله هم بوسیدتم و گفت : تو دسترس باش.

بابا و حاج آقا به جلوتر رفتند.

خلاصه رسیدیم خونه، هنوز نفسم بالا نمی اومد. انگار از جونم کم شده بود. رفتم روی تختم دراز کشیدم. دیروز رو مرور کردم. انگار یه سال گذشته... سردار اومد جلوی در اتاق رو نگاه کرد. نگاش کردم و گفتم :

- چی شد؟

«سردار اومد تو، روی تخت نشست و گفت»:

- ما شبیه شما نیستیم. منظور منو خواهرام و تو و ساله...

نگام کرد، دستش رو دراز کرد پوشیه ام رو برداره سرم رو عقب کشیدم و گفت :

- بردار... «با اخم نگاش کردم و گفت»: بردار... بذار یه جا حس کنم خونه است، چون

همه راحتن، خونه ی ما همیشه حکومت نظامی بود، همیشه مادر ما رو از حاجی می

ترسوند. همیشه خودش هم به فکر این بود که حاجی رو چه طوری راضی نگه داره،

جرات اراده و تصمیم نداشتیم چون حاجی همه کاره بود... «بهم نگاه کرد و گفت»: چرا

بر نمی داری روبند رو؟

- این طوری راحتم.

سردار - ما محبت ندیدیم ولی تهدید زیاد دیدیم. فقر ندیدیم ولی همیشه دهنمون با وعده ی پول بسته شد... مثلا مادر می گفت : حاجی رو ناراحت نکنین، راضی باشه ازتون، شلوغ نکنید بهتون انقدر پول می دم.

ما هم ادای بچه ساکت ها رو در میاوردیم، بازی نمی کردیم، کنجکاو نمی کردیم. اون رشته ای رو که حاجی میگه رو خوندیم. چون حاجی اگه راضی باشه ما به خواسته هامون می رسیم. جای دکوراسیون داخلی، طراحی و ساخت زیور آلات خوندیم.

شبهه حاجی کت و شلواری شدم، علاقه به فوتبال رو از خودم کشتم چون از نظر حاجی وقت تلف کردن بود. همه چی، همه ی رفتار ها، همه ی فکر ها... همه شد همون که حاجی می خواد.

همش نقش و رُل بازی کردن. دروغ گفتن... فهمیدم اگه حاجی نباشه حتی بلد نیستم دست راست و چپ رو تشخیص بدم. این همونه که اون می خواست، اسممون رو گذاشت بچه ی خلف... ماهم فکر کردیم خوبه. نمی دونستم نابود شدم. پانته آ تنها تخلف من توی زندگی بود.

هر روز هر شب استرس داشتم، ده سال، ده سال پنهان کاری، ده سال دروغ گفتم... اما از این که تخلف می کردم، تخلف از قانون های حاجی، یه حس رضایت توی قلبم بود... از این که پانته آ انتخاب حاجی نیست حس قدرت می کردم.

اصلا برای همین ادامه دادم... ده سال... صد و بیست ماه... « نگاه کرد و گفت:» می دونی چرا ولش نکردم؟ چون... چون اون دقیقا عکس چیزی بود که حاجی می خواست... « نگام کرد، انگار منتظر بود چیزی بگم ولی فقط سکوت کرده بودم و گوش می کردم. سری تکون داد و گفت:»

- اما آلا خیلی زود فهمید که واسه خیلی چیزا می تونه ازم حق السکوت بگیره، چون من از حاجی می ترسیدم. چون مدنیّت زندگی من دست حاج آقا است... سری به زیر انداخت و گفت :

- همه ی اینا رو می دونستم... می فهمیدم که منو گیر آورده... باید برای اون هم نقش بازی می کردم تا من رو دست حاجی نسپره.

- پس چرا باهش بودی؟

نگام کرد و سکوت کرده و با غم نگام می کرد، زمزمه کردم انگار جواب خودم رو می دادم :

- چون دوستش داشتی.

سر به زیر انداخت، یه سکوت سنگین توی فضا بود، صدای زوزه ی قلبم می اومد، بهش پشت کردم و دستم رو زیر سرم خم کردم. حتی دیگه فکر و احساسم هم لال شده بود، آروم زمزمه کردم :

- خسته ام.

سردار - منم خسته ام. از همه چی، از همه کس... از آدمایی که وادارم کردن اونی باشم که نبودم. از کسایی که همش ازم سوء استفاده کردن. از خودم بیشتر از همه خسته ام...» کنارم دراز کشید. رو همون تخت یک نفره، بدنش مماس با بدنم شد، قلبم هری ریخت و گفت:»

- آلا! اگه حاجی بفهمه ، اون بچه رو بیاره بگه این بچه ی سرداره من چیکار باید بکنم!؟

به رو به رو نگاه می کردم. فکرم رفت پیش حرفای دکتر. این بچه حتما برای سردار اهمیت داره، هم چون بچه اشه، هم چون از پانته آ است... شاید پانته آ این کار رو کرده که سردار عقدش کنه...! ای آلا ای احمق. الان باید به ذهنت برسه. شاید همش یه نقشست...!

ته دلم خالی شد. از جا پریدم، یه جوری که سردار شوکه و یکه خورده نگام کرد و با حرص گفتم :

- ملعون، بی شعور... چقدر تو حیوونی سردار... چقدر؟

سردار اخم کرد و گفت: چی می گی؟ حرف دهنتم رو بفهم!!! «با حرص گفتم»:

-همش نقشه است نه؟ همش نقشه است، رفتید فکر کردید چطور آلا رو از سرمون وا کنیم؟ آهان من حامله می شم می رم. توام بعد بیفت به جون آلا خرس کن. نه ماه دیگه من میام. حاجی هم عقدمون می کنه.

سردار یکه خورده نگام کرد و شوکه گفت:

-اثر داروهات نه؟ زده به مغزت، پوکش کرده؟ من می گم حاجی بفهمه من رو زنده به گور می کنه. عاق میکنه، از ارث محروم می کنه، تو می گی نقشه است!!

گور بابای این عشق، حاجی منو با خاک یکسان می کنه! می دونی یعنی چی؟! خونه این جا هم حتی به نام حاجیه. تمام پس اندازم رو دادم برای پانته آ خونه و ماشین خریدم که بشینه سر زندگی. من الان صفرم.

بعد ازدواج با تو حاجی حتی حساب کتاب زندگی منم دستش گرفت. که مبادا از حق تو بره. چه نقشه ای آلا؟!!

اومدم پیش و ابو دلم وا بود دیدم خونه ی و ابو بدتر از خونه ی ما بود. انگار سر دسته ی همه تویی!

باحرص نفس زنان نگاهی کردم، با اخم نگام کرد و گفتم:

-من که داشتم می رفتم. این دروغ ها رو چرا تحویلیم می دی؟ لباسش رو گرفتم توی چنگم. زدمش و جیغ زدم. چرا تحویلیم میدی مگه من احمقم..؟! «سردار داد زد»:

- احمق می گم رفته. می گم منو قال گذاشته، مگه من نیازی دارم به رد کردن تو؟ اگه من از خودم چیزی داشتم که، اگه بابام حاجی نبود که، هر غلطی دلم می خواست می کردم.

با حرص بیشتر گفتم : ازت متنفرم قاتل.

اونم با حرص گفت : من بیشتر، تو یه دلیل داری برای از دست دادن رویاهات، من اونم ندارم.

با حرص زدم تو گوشش چشماش رو محکم رو هم گذاشت از حرص مشتاشو محکم جمع کرده بود، صورتش به جهت سیلی برگشته بود. با صدای دو رگه گفتم :

- دیگه به من نگو زشت «با صدای لرزون تر گفتم» بهم نگو ناقص... بهم نگوووو نگووووووو....

چشماشو باز کرد، صورتش رو برگردوند به طرفم با چونه ی لرزون نگاش می کردم، می تونست لرزه ی چونه ام رو ببینه، چونه ام بود، دست دراز کرد به طرف شالم، دستش رو پس زدم و با حرص گفتم : نکن ، بی شعور...

سردار - من نگفتم زشتی، نگفتم ناقصی...

- گفتمی، من که خر نیستم، ناقص تویی با این عقل و ذکاوتت، این قدر عرضه نداشتی توی سن دایناسوریت از بابات جدا بشی، عین بچه ی دو ساله زیر بال باباتی، خاک تو سرت اصلا... رذل پست، تا شنید من نمی تونم بچه دار بشم رفت کاشت.

سردار - نوچ! تقصیر منه. لعنت به اون شب... « سر با حرص بیشتر گفتم»

-آهان اعتراف کن، کدوم شب؟ تو که هر شب میای این جا، بگو به اون صبح.

سردار با تعجب نگام کرد و بعد شاکی نگام کرد و گفت :

- لعنت به اون شب که با تو تصادف کردم که اون نیمچه عقلت هم بپره، پانته آ یکی دو ماهشه تو تازه به من گفتمی مگه همِستریم؟

پشت کردم بهش، باز سکوت توی اتاق حاکم شد، سردار هم هر از گاهی با یه نوچ سکوت رو می شکست. انقدر که آخر گفتم : عه! چته؟

سردار - دارم دیوونه می شم، می گم پانته آ رفته.

- فدای سرم.

سردار - بیاد زندگیمون جهنم می شه، برای من بیشتر برای تو کمتر.

از جا بلند شد و گفت : انتقام گرفت ... انتقام گرفت...

- با سُرنگ که با زور ازت چیزی نگرفته به خودش تزریق کنه، یا تو آزمایشگاه که تخمک گذاری نکرده! یه جوری حرف می زنه انگار پانته آ مرغ به خودی خود تخم می ذاره.

سردار با عصبانیت گفت : اصلا من غلط کردم تو بگو چیکار کنم، آلا دارم دیوونه میشم ها؛ گفته بچه رو می فرسته برای حاجی چون من ده سال علافش کردم، چون ده سال وعده وعید دادم ازش سوء استفاده کردم، فرصت هاش و خونواده اش رو ازش گرفتم، اونم خونواده و فرصت های من رو می گیره.

گفته حالا ببینم زنت بچه ی دوست دخترت رو بزرگ می کنه؟ بچه ی شوهرش رو، ببینم حاجی تا چه حد تو رو عاق می کنه. به اندازه ی بابای من.

- تو خواستی خونواده اش رو ترک کنه؟

سردار - من غلط بکنم.

- اونا شهرستان، تو تهران، کجا همو دیدید؟

سردار - ما یه سال رفتیم، یه شهرستانی نزدیک سیرجان، برای عید ... «سری برای سردار تکون دادم و سردار گفت»:اولش فقط شبیه یه سرگرمی بود، بعد عادت شد ... بعد علاقه

شد، بعد یهو از خونه اشون فرار کرد اومد تهران گفت جا بده، اون موقع هیجده، هفده اینطورا داشت.

من فقط تونستم یه سوئیت اجاره کنم، چند سال اون جا موند، من خرجی بهش می دادم، چند بار گفتم برگرد، قبول نمی کرد، می خواست تهران باشه، حتی به زور خواستم بفرستمش بازم نرفت...

- یعنی به زور خودشو قالب کرده ها.

سردار - من که نمی تونستم یه دختر شهرستانی که تهران رو بلد نیست رو ول کنم و برم.

سری تکون دادم و گفتم :

- آره خب! دختر و خونه ی خالی و خرج هم که میدی و سخته ول کنی.

سردار شاکی نگام کرد و گفت : تو من رو این طوری شناختی؟

- والله من زیاد باهات مراوده نداشتم ولی از قدیم گفتن مال مردم خوردنش بیشتر مزه می ده.

سردار با اخم گفت : مردم غلط کردن که از قدیم حرف مفت زدن.

- اصلا حروم لذت داره.

سردار چشمش رو ریز کرد و گفت : تیکه بار کی می کنی؟

- نه کلی میگم.

سردار - میگم عذاب وجدان داشتم. می گفت به خاطر من فرار کرده افتاده بود گردنم.

- یارو حامله است! رو گردنت بود؟ والله گردن ربطی به حاملگی نداره.

سردار هم خنده اش گرفته بود هم عصبانی بود گفت:

- من چی میگم اون چی میگه.

-مگه دروغ می گم؟ همیشه شما مردا بی گناهیید همه ی گناه ها گردن اون بی صاحبه.

سردار نوحی کرد. بهش نگاه کردم سعی می کرد نخنده. بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم یه غذایی سر هم کنم.

تو سرم بمب سوال ترکیده بود، نمی دونستم راست می گه یا دروغ ولی بهش که نگاه می کردم مثل مرغ سر کنده بود ...

غرق فکر می شد و وسطاش که می فهمید نگاش می کنم می گفت: چیکار کنم آلا؟ هر جای خونه هم می رفتم از روی استرسش یا نمی دونم، نمی دونم چی بود، دنبالم راه می افتاد بهش که می گفتم با تعجب می گفت:

نه بابا دنبال تو نیومدم که! طرفای عصر مامان اومد خونه امون، سردار رو که خونه دید با تعجب گفت

:

- آقا سردار! وا! شما چرا خونه ای؟

سردار به من یه نیم نگاهی کرد و سریع تر گفتم :

- یکم سردرد داره، از صبح حالش بد بود، الان رو به راه شده.

مامان - آهان! آره رنگ و رو نداری. دکتر رفتی؟

سردار - نه بهترم.

مامان رو به من گفت : چرا تلفن رو جواب نمی دی؟ نگران شدم.

- گفتم که جا گذاشته بودم.

مامان - دلشوره امانم رو داشت می برید «مادره ها مگه می شه نفهمه، بو نبره، حس نکنه.»

- نگران چی؟ مگه بچه ام؟

مامان - چرا زیر چشمت گود افتاده؟

- برای کم خوابیه. سردار دیشب تب داشت، نخوابیدم.

مامان زیر لب گفت : خوبه عاشق دل خسته نبودید!

- آدم که بودیم «بلند تر گفتم»: یه چایی بریزم.

تا اومدم توی آشپزخونه سردار دنبالم راه افتاد، برگشتم نگاش کردم حواسش نبود، سرش به زیر بود. یه بار توی یه صفحه ی مجازی خونده بودم بچه هایی که مضطرب می شن این عادت رو دارن.

چون دنبال مادرشون یا مربی مهدشون که میان حس اعتماد می کنند و اضطراب و تنهایی و ترسشون رو کمتر می کنه، وایسادم مقابلش سرش رو بلند مرد و با صدای خفه گفتم : برو بشین، مته جوجه دنبال مرغ دنبال من راه نیفت.

«سردار با یکه خوردگی نگام کرد و بعد گفت»:

سردار - اومدم آب بردارم.

- آب؟! به این نگاه کن ، دو تا لیوان آب اونجاست! « سردار با اخم نگام کرد و برگشت به هال».

این روزای زندگی شبیه پرنده ایم که پرواز تو ذاتشه اما اونقدر تو قفس مونده که پرواز یادش رفته حالا لبه ی بلندیه می تونه بپره و یهوپی پرواز یادش بیاد ولی ممکنه بخوره زمین و بمیره ...

چای ریختم و برگشتم به هال دیدم مامان هاج و واج داره سردار رو نگاه می کنه ، سردار هم زل زده به طرح های فرش اسپرت وسط هال ، مامان منو نگاه کرد و با چشم و ابرو و سر اشاره کرد:

- چشمه؟!!

عاصی شده سردار و نگاه کردم و اما انگار تو دنیا نبود به مامان گفتم :

- قرص کلداستاپ خورده هنگ کرده !

مامان - وا!!! گوشش هنگ کرده؟! میگم دیشب مراسم داشتید ، زل زده به فرش .

- آره دیگه مامان جان! داری مچ میگیری؟ والله بله حالمون خوبه چیزی نشده! دیشب مراسم داشتن دیگه کل این ده شبو مراسم دارن .

مامان - تو سنگین سبک نکنی با اون کمرت .

- نه ، انقدر هستند به من نمی رسه .

سردار از جا بلند شد ، نگاه منو مامان به سمت سردار چرخید و سردار گوشی به دست رفت به اتاق و مامان گفت :

- لابد به قرص حساسیت داشته ، ولی زده به مغزش ، گیجه .

خندیدمو گفتم : اون مادر زادیه

مامان - دیشب چی دادن؟ نذری نیاوردی؟

- نه! خب بیاید امشب .

سردار اومد رفت به اتاق من با تعجب نگاهش کردم و صدا کردم : سردار؟

سردار از اتاقم اومد بیرون و گفت : موبایلمو پیدا نمی کنم .

یگه خورده نگاهش کردم ! واقعا حالش بده ؟!

- سردار موبایلت تو دستته !

سردار به دستش نگاه کرد و بعد غمگین به من نگاه کرد و گفت :

- حواسم نیست.

مامان - یه لیوان شیر بخور ، قرص رو بییره . «به مامان نگاه کردم طفلک فک کرده واقعا

مشکل قرصه»

سردار - قرص چی ؟

- هیچی آقا ، تو دراز بکش ، کلا بهم ریخته ای .

صدای زنگ اومد و سردار گفت : باز می کنم .

مامان - پاگشا چی دادن؟ برو بیار ببینم «ای وای تو ماشینه هنوز! اصلا نیاوردم بالا»

- فرش داده، از این گل منگولیا «صورتمو جمع کردم و گفتم «انقد بدم میاد از تو ماشین

بالا نیاوردیم .

مامان - ابریشم؟

- حتما دیگه ! دختر عمه اشم همچین متلک انداخت که داییم فرش ابریشم داده ، حالا

فرشم نیستا قالیچه است.

مامان - خب به هوای فرش شیشه ماشینو می شکوند ؛ قیمتیه ، برید بیارید بالا !
صدای شهین خانوم و شیرین اومد ، ای وای الان پت و مت میشن میان لو میدن دیشب
من نبودم از اینجا بلند شدم و گفتم : مامانش اینا ... «سریع ... البته مثلا سریع ! به طرف
در رفتم و شهین خانوم با نگرانی منو نگاه کرد و سریع انگشتمو روی بینیم به
معنیه "سکوت" گذاشتم و رفتم جلو به هوای رو بوسی «

گفتم : شهین خانوم مادرم فکر میکنه من دیشب مراسم بودما ، نمیدونه هیچی ها ؛
حواستون باشه .

شهین خانوم با تعجب منو دید و تشدیدى با اون قیافه متعجبش گفت : عهههه !!! خب
باشه من حواسم هست.

«حالا یه جور بلند میگه که مامانم بشنوه ، حاجی کلا زن و بچه رو تو کمد گذاشته آی
کیو شون رشد نکنه!»

شیرین - خوبی ؟

- خوبم ، خوبم فقط مامانمو حواستون باشه ها ...

مامان از پشت سرم گفت : سلام حاج خانوم .

شهین بدون جواب سلام مامان گفت : وا !!! حاج خانوم چیه !؟

«ای بابا شصت سالته دیگه ! الان زن بیست ساله هم حاج خانوم میگن ، چه بهش بر می
خوره صوفیا لورن !

به مامان نگاه کردم که متعجب نگاه می کرد و گفتم : شهین خانوم !

مامان - عه! شهین خانوم! «به مامان با نگاه گفتم: وا بده!»

برگشتم دیدم سردار هنوز جلوی در ایستاده ؛ کلا ناقص العقل که بود اون ناقصیم از دست داد راحت شد .

رفتم طرف سردار و کشیدمش عقب و درو بستم و با حرص و صدای خفه گفتم :

- به خودت بیا مرد حسابی! چته؟!

سردار - چیکار کنم آلا .

- گل بگیر به سرت .

سردار با غم نگام کرد و گفتم : حالا با این گیج بازیات به همه بفهمون که یه گندی زدی به زندگیت .

سردار - این یارو رو که فرستادم میگه الان تو سوئده ولی معلوم نی کجای سوئد نمیتونه آمار بگیره چون هیچ چیز رسمی و مکتوب وجود نداره .

- دیگه اگه تو سوئده و ابده، اونجا زن همون خداست .

سردار - چی و ا بدم ؟ برگرده من بدبختم «اشاره کرد ، اینارو چیکار کنم ؟ حیثیتمون ...»

بهش نگاه کردم ، هزار تا فکر تو سرم بود ! از سردار خنگ نقش بازی کردن بعیده ولی اگر

این کارها رو بکنه که منو از زندگیش بندازه بیرون چی؟ من که داشتم می رفتم ، چه

لزومیه؟! خب اینطوری پدرشم راضی میشه !

پس چرا پشت من داره قایم میشه؟! چون نقشه است ! ولی اگه واقعیت داشته باشه چی

؟! اینطوری که زندگیه منم میره رو هوا ! بعد همه بگن «عه این! اون زن بدبخته استا که

یارو زده ناقصش کرد به زور عقد کردن بعد یارو رفت بچه دوست دخترشم آورد انداخت

رو سرش ، بابای پسره ام که عاقش کرده انداختتش بیرون !»

مامان - آلا؟!

- بیا بریم حالا .

شهین خانوم - غذا آوردم دیشب اصلا ... « بلند تر گفتم»:

- اوا ، مادر دستتون درد نکنه ما که دیشب خوردیم .

شهین خانوم اول یه آن شوکه نگام کرد و بعد یهو انگار یادش اومد؛ گفت:

- نه نه ! گفتم ناهار درست نکنی ؛ غذا که بود.

- چرا شهلا رو نیاوردید ؟ خونه نبود؟

شیرین - شهلا خونه است

مامان - وا پس چرا نیومد !؟

شهین خانوم با خجالت گفت : شهلا کلا زیاد از خونه بیرون نمیاد.

مامان - چرا ؟ خدایی نکرده مگه افسردگی داره ؟

شهین خانوم لباسو تا کجا به دندون گرفت و گفت : وای ! خاک بر سر من. افسردگی

چیه ! نه اخلاقشه .

مامان - آهالان ! اخلاقشه «مامان به من نگاه کرد ، داشت خنده اش می گرفت ،» به

سردار نگاه کردم ، خم شد از رو فرش یه آشغال کوچیکی برداشت ، دوباره زل زد به

فرش ! بیا شد مادر هفت بچه ی بی پدر که زل میزنه به فرش و هی از فرش نیشگون

میگیره ، اینم بی جنبه دیوونه نشه خوبه .

مامان و شهین خانوم هی حرف می زدن و شیرین سرش تو گوشه بود ، شیرین و یعنی

بد جور آوردیم تو خط !

تو بی راهه نزنه بیفته گردن ما! سردارم شبیه جارو برقی شده بود، رفتم غذارو گرم کردم سفره رو چیدم و همه دور هم غذا خوردیم ولی سردار فقط با غذاش بازی می کرد بعد ناهار مامان رفت و شهین خانوم و شیرینم پشت سرش راه افتادن و قرار شد که تا ساعت شیش هفت خودمونو به مراسمشون برسونیم.

اون ها که رفتند، رفتم یکم دراز بکشم، دیدم سردار دنبالم اومد تو اتاقم با تعجب نگاه کردم، سر بلند کرد نگاه کرد و گفت: یه قرصی چیزی داری بخورم؟

- بذار یه هفته بگذره بعد قرصی شو.

سردار - سرم داره میترکه.

- معتاد نشی حالا، معتادم بشی بابات میندازت دورها.

سردار - کم مسخره ام کن.

- به جون سردار جدی میگم؛ غذاتو نخوردی قندت افتاده، سردردت برا اینه.

سردار - نوچ! نشد من یه چیزی بگم آلا مسخره نکنه.

- ای بابا! یه ژلوفن بخور.

سردار - ژلوفن ضعیفه!

- چیه؟! تو، تو عمرت ویتامین ت هم نخوردی حالا ژلوفن ضعیفه، بخور بابا، اصلا دارو هامو بده خودم بهت بدم. تو خطرناکی یهو چی میخوری میری تو کما، آمادگیشم داری، درجه یک و دو اغمایی.

سردار باز نوچ کرد و کیف دارو هامو داد و یه قرص برداشت و گفت:

- این چیه؟ «بهش نگاه کردم و گفتم»:

- سردار هر کدوم از اینا رو بخوری اسهال میگیری میمیری از حالا بهت بگم. « خودم داشت خندم می گرفت سردار با تعجب گفت:» چرا؟!«

- چون همش مخصوص منه ، برای کمر ببوست بده ، برای همین اینطوری طراحی کردن دارو هاشو .

سردار با اخم نگام کرد و گفت : آلا شده تو عمرت جدی باشی ؟

- تو جنبه داری آخه !؟

سردار - خودتو بذار جای من ...

- تورو خدا جاتو برای خودت نگه دار ، من جای خودم پر از مارو عقربه به دردای تو نیازی ندارم .

یه ژلوفن بهش دادم وگفتم : بیا آب زیاد بخور خفه نشی لامصب در جایگاه شیافم باشه بزرگه .

سردار داشت نگام کرد داشت خنده اش می گرفت ، قرصو گرفت و رفت ...

گوشیمو برداشتم ؛ یعنی چی میشه؟! همه چی واقعیت داره یا دروغه... چرا من نفس راحت نمی کشم ؟

تو پیچ "ماکان" باز عکس خودمو دیدم؛سریع دایرکت زدم :

- ماکان ! چرا نمی فهمی؟! چرا عکسو باز گذاشتی ؟ پیجت هم بازه عکسم همه جا پخش میشه.

انگار آنلاین بود جواب زد : دوتا چشمه دیگه .

- دوتا چشمه دیگه ! چرا می ذاری؟

ماکان - حالا مومن شدی؟!!

- من شرایطم الان فرق داره ؛ آلائی مجردِ دو سال قبل نیستم.

ماکان - عکسات جلب توجه میکنه ، پیجو می کشه بالا .

- داری از عکسای من سوء استفاده می کنی؟!!

ماکان - با چادر چاقچور تو چه سوء استفاده ای .

- میگم سردار خوشش نییاد ! باباش بدتر.

ماکان - مثلا چه مشکلی داره خوششون نییاد ، مگه لختی؟!!

- ماکان ، برای آخرین باره بهت هشدار میدم ، اگه ازت شکایت کردن من ابدًا دخالتی نمی کنم .

ماکان - تو فقط باید شاکی باشی که نیستی .

- من شاکی هستم کی میگه نیستم؟!!

ماکان - یعنی میری ازم شکایت می کنی؟

- من دارم بهت هشدار می دم ، تمام !

داشت تایپ می کرد از صفحه اش اومدم بیرون و فکرم باز درگیر سردار شد ... اونقدر که فکر کردم خوابم برد ...

یه موقع بیدار شدم که سردار صدام می کرد ، گفت مادرش زنگ زده گفته دارن می می رن ماهم بریم ، حاضر شدم ، اولین باره که دارم شخصا توی همچین مراسمی ، به عنوان جزئی از برگزار کننده های مجلس شرکت میکنم ؛

برای دومین باره که جماعتی منو می بینند اونم در جایگاه زن سید سردار طباطبایی زرگر.

انقدر اسم و رسمش طولانیه که بدون شک زمان امتحان مدرسه تا میومده اسمشو بنویسه زنگ می خورده!

سردار روی مبل منتظر من نشسته بود باز زل زده بود به فرش بلند گفتم: رنگش رفت، صب که انقدر نیشگونش گرفتی الانم هی زل بزن بهش چپ چپ نگاش کن.

- با تعجب نگام کرد و گفتم: بریم

سردار - تو خوبی؟! میخوای نریم؟

- من خوبم؛ من عادت دارم به باز سازی احتمالا اگه معمار می شدم موفق می شدم، تو هم اگر اکیو سان می شدی موفق می شدی البته فقط اون قسمتیش که می شست فکر می کرد نه اون قسمتی که فکرش نتیجه می داد.

سردار نوچی کرد و راه افتادیم.

یه سالن خیلی بزرگ و پر جمعیت بود، حسینیّه بود و کنارش هم

یه تکیه ی مجزا بود، لب تا لب آدم سیاه پوش نشسته بود از ماشین تا پیاده شدیم عالم و آدم بلند می گفتند:

- سلام آقا سید... اون شب معنی اعتباری که سردار ازش حرف می زد و خوب می فهمیدم، سردار از نظر من بی عرضه است، وابسته و ضعیفه اما از نظر اون جمعیت بیرون یک تعریف داره "پسر حاجی" همین!

و این بزرگترین و پر تفسیر ترین معنی هارو داشت ، سردار تا دم زنونه دنبالم اومد و گفت :

- اگه دیدی دیگه نمیتونی بشینی زنگ بزن «قلبم فرو ریخت ، ببین ! این کار رو میکنه ها دلم می خواد باهش زندگی کنم چون با تموم دور بودنمون با تموم کینه های خفته و درد ها بهم اعلام میکنه که بهم توجه داره . نگاش کردم مهربون تر از همیشه ، متوجه نگام شد ، نگاهش سرتاسر غم شد ، آروم نجوا کرد:»

- برو اون تو یه لطف بهم کن ، بگو خدا آهم رو پس میگیرم
- آه نکشیدم .

سردار - کشیدی ، حتما خودت نفهمیدی ، کشیدی که من لب تیغم . سردار برگشت و به سمت مردونه رفت ، پشتش خمیده شده بود ، مردم که از کنارش رد میشدن و سلام و علیک می کردن ، بعضیا شونه هاشو می بوسیدن و باهش دست می دادن ...
من ، دیدگاهم ، فکرم دانسته ها با این جماعت از زمین تا آسمون. فرق داره برای همین. حرفای سردارو نمی فهمیدم ... حاجی از در طرف مردونه اومد بیرون به سردار نگاه می کرد ، سر بلند کرد طرف زنونه ، با سر سلام کردم ، دستشو رو سینه اش گذاشت ...
به داخل رفتم صدای نوحه و طبل و توی فضا بود... همه رج به رج نشسته بودن ، شهین خانوم اومد طرفم و گفت : اومدید ؟ چقدر دیر کردید ! دو ساعته مردم اومدن ، دیشب هم نبودید هی میگفتند کو عروس خانوم ؟

ماهم گفتیم : حالش بد شده حاجی و شوهرش پیشش ، همه هم "بازوق گفت" گفتند :
ایشالله که خبرای خوب تو راهه ماهم هی گفتیم «ایشالا، ایشالا»... به شهلا که پشت مادرش بود نگاه کردم ، پشت چشمی نازک کرد و یه طرف دیگه رو نگاه کرد ، این چشه ؟ مال شو خوردم؟! شهین خانوم مگه تموم میکرد تند تند داشت حرف می زد ...

، اصلا گوش نمی کردم چی میگه و فقط می گفتم "بله" ... وسط حرفاش گفتم :

- مادر جون ببخشید ، دیگه نمی تونم بایستم

شهین خانوم- یییه «یه شیون بلندی کشید که بیشتر شبیه شیهه اسب بود با تعجب نگاهش کردم و هول شده گفت»:

- بیا بیا مادر بیا بشین ... رو صندلی بشین ... حواسم نیست که .

سریع خودش کنارم نشست و شروع کرد به سینه زدن «با تعجب نگاهش کردم ، همین الان داشت حرف میزدا یهو رفت تو جو عزا داری؟! شیرین وسط جمعیت بود و با اینو اون حرف می زد ...

شهین خانوم سقلمه بهم زد و گفت : شیرین امسال همه کارا رو هندل کرد «هندل؟!!!! هندل از کجا آورد!»

این کار تو مزون خیلی خوش مشربش کرده خدارو شکر .

- خدارو شکر .

شهین خانوم - من خوشحالم ، کاش شهلام میرفت براش خوب بود نه ؟

- هر چی شما صلاح میدونید . « شهین خانم با رضایت لبخندی زد گفت»: قربون عروس خانوم .

تا اومدم سرمو برگردونم دوباره سقلمه زد ؛نگاش کردم و گفتم : جان ؟

شهین خانم : چرا باز هیچی ننداختی؟! نداری مگه ؟

- آخه مجلس عزا داریه.

شهین خانم چشماشو درشت کرد و همون طور که همیشه حرف میزد و سرشو به تایید حرفش هی تکون می داد گفت :

- باشه! باشه! مردم نگاه می کنند ، تو عروس مایی باید اینطوری لخت و پتی باشه دستت ؟ «به دستای خودش نگاه کردم یه تک پوش انداخته بود اندازه مچ بند دستم ، اون یکی دستشم دوازده تا النگوی پهن ! انگشتر فقط حلقه اش بود»!!! خوبه پنجه بوکس درست نکرده !

چراغ ها رو کم کردن ، یه نوحه تاثیر گذار همراه با نجوا های سوز ناک خوندن ، حال دلم بهم ریخت ...

هیچ کس لام تا کام حرف نمی زد ، همه گوش می دادن ، اشک می ریختن ، یه شور خاصی بود که با شورای دیگه فرق می کرد. شاید باید بگم شور حسینی بود ، تموم مشغله هام رفته بود کنار و تنها توجه ام به مجلس جلب شده بود.

دلم انقد شکسته بود که اشکم بی وقفه بریزه ، بین اون اشک و غم یاد سردار افتادم ، در خلوت خودمو خدا و امام حسین گفتم : اگه سردار راست میگه آهمو پس میگیرم اما زندگی بهم بده خدایا تو رو به امام حسینت (ع)...

عهد میکنم که واقعا زندگی کنم ، زندگی بسازم عهد می کنم ، فقط سردار به طرف من بیاد ، من می بخشمش ، من می خوام زندگی کنم

تو هوای خودم بودم که شیرین اومد زد به شونه ام ، سر بلند کردم و گفت :

- داداش جلوی دره!

- چی شده ؟

شیرین - میگه بیا بریم .

- چرا؟ حالش بده!؟

شیرین شونه هاشو بالا انداخت و از جا بلند شدم و شهین خانوم گفت :

- آلا! کجا میری؟

- سردار دم دره .

چادرم رو سرم گذاشتم و شهین خانوم دنبالم راه افتاد ؛ تا برسیم به دم در ورودی دیده و ندیده، نشناخته و شناخته از نو سلام علیک کردن و بعضیا که اون وسط تبریک عروسیم گفتن !!

رفتم دم در دیدم سردار دم سکوی زنونه نشسته ، وا رفته ، یه تسبیحم دستشه ، پس سرشو به دیوار تکیه داده با تعجب و نگرانی صدا کردم: سردار؟
سر بلند کرد.

اول منو بعد مادرش رو دید از جا بلند شد و گفتم :

- چی شده؟! خوبی؟

سردار به مادرش نگاه کرد و گفت :

- مادر من «به من نگاه کرد و گفت»: آلا رو بیرم الان سه چهار ساعته نشسته .

شهین خانوم با رضایت گفت : مادر قربونت ، آره راست میگه شما برید ، حاجی میدونه ،
گفتی به حاجی ؟

سردار - بله میدونه .

- من خوبم .

سردار با نگاهی استتار شده از شکایت گفت: نه بریم ، انقدر نباید بشینی .

شهین خانوم - راست میگه مادر ، شوهرت به فکرته برو. « باشه ، هندونه هارو بد دادیدزیر

بغلم حاجی بلندش کرده فرستاده وگرنه این تو هیروته».

به شهین خانوم نگاه کردم و گفتم : خب پس با اجازه .

شهین خانوم گفت - بسلامت ، شام برداشتی سردار ؟

سردار - بله برداشتم .

شهین خانوم - برید به سلامت .

به سمت ماشین تا برسیم سردار به بیست نفر توضیح داد که حال خانومم زیاد خوب

نیست ، باید بریم دیگه .

منو کرد بت اعظم حالا هر کی ندونه میگه سردار عاشق دل خسته و دلسوزه زنشه ؛

کسی نمیدونه سردار تره هم برای من خورد نمیکنه .

سردار - چشات چرا انقدر قرمزه ، خون افتاده !

- نه حساس شده چشمم

سردار- به چی !

- به تو ! خب به اشک دیگه .

سردار - دعا کردی ؟

- عهد کردم .

سردار-عهد؟! چه عهدی ؟

-عهدو که جار نمی زنند ، آدم تو دلش می بنده با خداهش که اگه بشه یه کاری کنه به عهدش عمل کنه .

سردار- من مغزم قفل کرده آلا .

- قفل بودی عزیزم وگرنه کارت به اینجا نمی رسید ، به خدا اگه دخترای شهر می دونستن پسر حاجی این طوریه دخترای کل شهر رو تصرف می کردی .
سردار نوچی کرد و گفت : من دارم درد و دل می کنم این چی می گه .

_بیا بریم امام زاده صالح!

سردار_ از هیئت خودمون در اومدیم بریم یه جا دیگه ؟

_اونجا تو حیاط بشینیم کنار هم!

سردار بهم نیم نگاهی انداخت و سکوت کرد چرا گفتم کنار هم؟شبيه این دخترایی گفتمی که می خوان خودشونو به یکی بندازن به زور میخوان بچسبن به طرف...

سردار_ کمرت درد نمیکنه؟ نگاهش کردم بدش نیومده!؟

_نه خوبم ،من خیلی سال نرفتم.

سردار_ منم همینطور ،می ریم .

رفتیم طرف تجریش ،تو حیاط امامزاده نشستیم ،شلوغ بود...شمع روشن کردیم ،شامو تو همون حیاط روی پله هاش خوردیم ،سردار دعای توسل می خونده،زمزمه هاشو دوست داشتم تازه اون شب فهمیدم که چقدر صداش گرمو بمه واین صدای مردونه رو دوست داشتم.

شاید خیلی خاص نبود ولی من دوست داشتم...یکی دوساعت که بودیم دیگه کمرم

جوابم کرد و گفتم بریم خونه ...

این قصه ی یک شب نبود، هر شب که رفتیم هیئت شون آخر شب به یه جای دیگه رفتیم یه شب امام زاده صالح یه شب به یه محله ی قدیمی که سقا خونه داشت و خیلی ها اونجا جمع می شدن، یه نذری بیشتر برداشتیم به محله های بی بضاعت رفتیم، غذا براشون بردیم، همون جا کنار هم نشستیم، حرف زدیم، نگاشون کردیم.

سردار از کلی نبایدهای زندگیش تعریف کرد که باعث این شخصیتش شده، من از خاطرات خنده دارم حرف زدم، یه شب که به سه شنبه می خورد تصمیم گرفتیم بریم جمکران، برای من که آدم مذهبی نبودم تجارب جدید بود ...

با اینکه سفر سختی بود و مجبور شدیم خیلی جاها نگه داره ... ولی خیلی حال خوبی بود .

تاسوعا عاشورا نذری رو خونه خودشون برپا می کردن، ظهر تاسوعا بود خونه اشون پر از جمعیت بود خیلی ها اومده بودن برای کمک، سلاله و مامان و بابا هم بودن .

همه درحال کمک رسونی بودن، توی تراس ایستاده بودم، داشتم تو حیاطو نگاه می کردم که گوشه سردار رو روی سکوی سنگی کنار تراس دیدم، گوشیشو از خودش جدا نمی کرد! به طرف گوشیش رفتم، دکمه ی power شو زدم دیدم یه مسیج روی صفحه از یه شماره ی غریب ... انگار از یه کشور دیگه بود زده بود :

_ فقط دلم می خواد اون لحظه ای که حاجی جونت بچه اتو می بینه رو ببینم که بازم میتونه منو تهدید کنه.

دیرینگ: دوزاریم افتاد! پس پانته آ از حاجی داره انتقام میگیره نه از سردار و چون سردار براش اهمیتی نداشته پس، بهترین راه حل ضربه به آبروشونه، حاجی هم که مومن بچه رو که ول نمی کنه!

اصلا خود سردار دلسوزه نمی تونه بچه رو ول کنه که! اینجا با یه تیر هزار تا نشونه میزنه هم سردارو از حاجی جدا می کنه هم آبرو شونو می بره هم برای همیشه به واسطه اون بچه بهشون وصل می مونه!

شماره شو تو گوشیم زدم، اگر با یه شماره پیام داده که میشه پیداش کرد!

شماره رو با گوشی خودم گرفتم... خاموش بود: مسیحو از گوشی سردار پاک کردم... نبینه بهتره ...

بهش نگاه کردم، داشتن برنج آبکش می کردن... این مسیح میگه که راست میگه، یه معلم داشتیم که میگفت از تضادهاتون به نفع خودتون استفاده کنید، چیکار کنم که این به نفع من بشه!؟

من باید یه فکر بکر کنم، این زنه رفته، سردار هم هیرون مونده و پشتش به من گرمه که فقط حاجی نگهش داره، مطمئنم که نمی دونه که حاجی پانته آ رو تهدید کرده! سلاله از پشت سرم صدام کرد و گفت: کجایی؟

به سلاله نگاه کردم، موهایش از هر طرف شال زده بیرون با بلوز و شلوار جذب .

_ این چیه پوشیدی؟! نمی دونی اینجا چطورین؟

سلاله_ من که رقاص اینا نیستم .

_ ولی خواهر منی .

مجتبی از پله ها اومد بالا تا چشمش به سلاله افتاد سرشو به زیر انداخت و گفت :

_ آلا خانم، حاج عمو میگه بیاید پای دیگ بشینید می خوان عاشورا بخونند.

_ باشه، الان میاییم.

مجتبی باز یه نیم نگاه به سلاله کرد و بعد رفت ، سلاله با سر اشاره کرد و گفت :
_اینو .

_ سلاله!! سلاله با تعجب گفت: چیه؟ چیه؟

_ تو چته؟! ابزرگ شدی؟ پسره رنگ عوض کرد! این چیه پوشیدی آدم تو عروسی لباس
شب می پوشه؛ تو مسجد چادر می زاره، تو استخرم مایو می پوشه، جای اینا عوض نمی شه.

سالله_ الان اینجا مسجده؟!

_ چرت و پرت بگو تا دنیا بکننت تو گونی مثل من !

از پله ها پایین رفتم و تا حاجی منو دید گفت:

_ سردار برای آلا خانم یه صندلی بیار، رو زمین نشینه... ای بابا حاجیم آدمو خجالت زده
میکنه !

الآن ملت می گن چشمه، خب مثل همه رو زمین بشینه ، حالا دم گوشش بگو چرا هوار می
زنی مرد حسابی .

سردار صندلی آورد و گفتم: وای سردار خجالت کشیدم بابا ت چرا داد می زنه؟ صندلی
بیار.

سردا اومد جواب بده یگه خورده به سمت راست من نگاه کرد دیدم سلاله همونطوری
اومد پایین، کلا نفهمید من چی گفتم؟!

سردار با تعجب گفت: آلا این چیه پوشیده؟!!! شلوار جین به این تنگی و تی شرت کوتاه؟ بابا
اینجا پسر مسر نشسته! مانتوش کو؟ پاشو ببرو... نوچ، مانتوی این کجاست؟! برای سلاله هم
غیرتی میشه؟! آلا؟!

_ توی خونست ، نمی پوشه بهش گفتم.

سردار بی جا! حالا ملت بگن دیوونه اید، تو چادر چاقچور و پوشیه اون اینطوری، شورشو درآورده...

غرلند زنان رفت...

مجتبی یه صندلی کنار من برای عمه نبات گذاشت، عمه نبات کنارم نشست و لبخندی بهم زد و گفت:

_داداشم چه عشقی میکنه عروس داره.

_خجالتم ندید.

عمه نبات _انگار دعای من سر سفره گرفته آره؟ گیج نگاه کردم و گفتم:

_متوجه نمیشم؟

عمه نبات _داداشم تو جمع داد میزنه سردار برای آلا خانوم صندلی بیار این یه اعلامیه است.

_اعلامیه!!!؟

عمه نبات چشمکی زد و گفت:

-من چشمم شور نیست خیالت راحت، مبارک باشه:

این گیجی سردار هم برای همینه، بچه سنی نداره که همش بیست و هفت سالشه، زمان ما که یه مرد بیست و هفت سالش بود چهارتا بچه مدرسه ای داشت اما الان تو سن سردار هول میشن ...

وا و گیج به عمه نگا می کردم یه صندلی آوردن و این همه داستان داشت!!! این جماعت خاله زنگ درست بشو نیستن.

-اما عمه جان، من که...

نگام به سردار و سلاله افتاد که سردار با زور و تهدید مانتو رو مقابلش گرفته بود، دعواشون نشه سلاله هم پرروئه! تا اومدم از جابلند بشم صدای بابا رو شنیدم که گفت:

-تو بشین بابا جان... خودش به طرفشون رفت، به عمه نگاه کردم با رضایت سری تکون داد، حالا الکی شایعه سازن، روشنش کن آلا، مجدد گفتم:

-عمه جان انگار سوء برداشت شده چون ...

سردار اومد طرفم و گفت: ببین آلا، از تنش اون مانتو در بیاد وای به حالش، صداش کن بغل خودت بشونش من باید حواسم اونور باشه نه که خواهر زمو پیام یکی چپ نگاه نکنه.

عمه نبات -عمه قوریون غیرتت بره، پوشیده دیگه مادر تو حرص نخور، بابا شم پیششه، تو برو یه چیز بیار خانومت بپوشه، سرما نخوره براش بده.

-نه من خوبم...

سردار-آره هوا سرده امروز، عمه برای شما هم بیارم؟

عمه نبات -نه مادر، من حسابی پوشیدم: قریون قد و بالات برم، چشمم کف پات ...

سردار رفت و عمه گفت: بچه ام خجالت می کشه. از چی وای چه شایعه سازن!!!

-عمه، اشتباه می کنید، من که حامله نیستم.

عمه نبات-این شهین از اول اینطوری بودا، اون بهت گفته نگی؟ خودش پنج شش ماهه بود ما هم می دونستیم حامله است می گفت نه نیستم بعد که می گفتیم چرا نگفتی می گفت:

چشم می خوردم، بچه ام می افتاد. خرافاتی! آخه من که چشمم شور نیست هی هم سلام و صلوات می فرستم... ای بابا! نشستیم تو مجلس امام حسین غیبتم می کنم! استغفر الله ... کتابشو باز کرد و شروع کرد به خوندن!

سردار اومد و یه ژاکت بهم داد و اشاره کردم بیا جلو گوششو نزدیکم کردو آروم گفتم:

-سردار عمت ات، فکر می کنه من حامله ام الان میره همه جا پر می کنه ها!!

سردار با تعجب نگام کرد و حاجی صدا کرد.

-آقا سردار.

سردار-اومدم

-سردار؟

سردار-حرف می زنیم. رفت طرف حاجی حداقل این یه شب با من می بود دلم نمی سوخت بهم بگن حامله!

عمو همایون شروع به بلند خوندن زیارت عاشورا کرد، هر سلامی که تو زیارت بود می فرستادن همه نبات برمی گشت فوت می کرد به من، خنده ام گرفته بود مگه می تونستم جلوی خنده امو بگیرم؟...

که یهو انگار یه بمبی توی سرم ترکید... انگار زمان ایستاد و تو سرم قیامت شد ...یه فکر عین سونامی تموم فکر منو زیر پوشش خودش گرفت، انگار یهو از یه عامل خارجی این فکر به سرم تزریق شد...

سر بلند کردم به سردار نگاه کردم، محتاج دستش به دعا بود... به جماعت نگاه کردم... شاید از این فکر بهتر نمی شه! من که نمی تونم وضع حمل کنم، این بچه هم داره میاد، اون پانته

آ هم می خواد فقط بچه بیاد انتقام تهدید حاجی و احتمالا ازدواج سردار با منو بگیره ،منم که می خوام با سردار زندگی کنم.

اینطوری سردار به من گرم میشه،دیگه براش فقط یه رفیق نیستم یه هم خونه که باهام راحت..شوهرم می شه،من واون بچه رو می گیریم خیلی چیزا تغییر می کنه ،میخم برای این خانواده کوبیده تر می شه.

نمی دارم این خانواده از هم پاشه :این همون تضادی که باید به نفع خودم ازش استفاده کنم. سردار این گذشت و فداکاری رو ببینه میاد زیر پرچم من.

شاید نتونم هیچ وقت بچه داشته باشم !یا سردار قبول نکنه که رحم اجاره کنیم...برای من

مسئله ای نیست الان فقط می خوام زندگیم حفظ بشه ،بدون پانته آ بدون یه زن دیگه...می خوام زندگیمو نگه دارم با تموم وابستگی هایی که هست :بدون اینکه حاجی سردار رو عاق کنه و طردش کنه بدون اینکه من زندگیمو از دست بدم ...اگر ؛اگر نقشه ای هم باشه با این اعلامیه که من حامله ام نقشه های سردار و پانته آ بهم می ریزه که البته احتمال نقشه بودن ماجرا صفره چون پانته آ ،پیغام داده و خطو سوزونده!

باید نقشه امو واریسی کنم...تموم این ماه ها من ادای بار دار ها رو درمیارم ،کسی جز سردار که منو مدام نمی ببینه ،خودشم که در جریان فقط می مونه سلاله که می دونه من نباید حامله بشم...

اینم می پیچونم...سردار رو باید از این طریق برای خودم نگه دارم ،چند ماه باید ادای حامله ها رو دربیارم یه جوری که همه باورشون بشه:بچه رو که میاره همینجا ،جار می زنیم من به دنیا آوردمش .

همه جا رو هماهنگ می کنیم،شناسنامه رو هم بنام من بگیره پانته آ که هم پولشو گرفته هم از ایران رفته این بچه رو هم نمی خواد ،من برای نگه داشتن خانواده ام این بچه رو می گیرم.

یاد عهدم افتادم...چشامو بستم و گفتم :به عهدم پایندم حتی بیشتر از بچه ی خودم
دوستش خواهم داشت ولی زندگیمو نگه دار خدا،من آبروشونو می خرم ،برای اون بچه
مادری می کنم تو بهم زندگی مو ابدی ببخش ...تا اتمام دعا ها و زیارت ها من نقشه رو
هزار بار مرور کردم ...

نذری رو توی ظرفا ریختن ،پخش کردن ...شام خوردن...من همچنان در پی نقشه ام بودم
تا شب تحویل سردار بدم.

شب تا رفتیم خونه،با همون لباسای بیرون به سردار گفتم:
-بیا بشین یه فکری دارم.

سردار شاکی گفت:ببین آلا ،دیگه خواهرتو ...

-ای بابا ول کن اونو ،ایشالا سر به راه میشه بیا بشین کار مهم تری داریم.

-سردار! پلیورشو درآورد و با اخم و تخم گفت :بگو دیگه چیه ؟

-تو می ذاری؟میگم بیا بشین حرفم خیلی مهمه.

سردار مقابلم نشست و گفتم:

-فهمیدم چیکار کنی که چاره ات بشه.

سردار یکه خورده گفت :جان سردار راست میگی ؟یا داری بازم دستم می ندازی؟

-دیوونه رو ببینا،سردار من فکرامو کردم،به خاطر تو...نگاه سردار دقیق تر شد بخاطر
زندگی مشترک نسبه مون این فکر رو کردم ،امیدوارم لیاقت داشته باشی سردار،تو خیلی
به من بد کردی خودتم می دونی لازم نیست بهت بگم.

اما من ازت یه چیز می خوام فقط زندگی .

سردار مشکوک نگام کرد و گفتم: حرفی که می زنی خیلی سخته، خیلی مسئولیت داره، زندگی جفتمونو تغییر میده اما تنها راه نجات تو آبروی خودت و خانواده، اما سردار من تا وقتی حامیه این کارم که تو هم بهم زندگی بدی .

سردار با چشمای خیره بدون پلک زدن نگام می کرد منتظر یه عکس العملش بودم، منتظر نگاهش کردم و سری به طرفین تکون داد و گفتم: یه آره ای یه نه ای یه اهی یه اوهی عین جغد فقط نگام می کنه!

سردار عاصی شده گفت: نوچ! آلا! میگی یا نه؟

-به همه بگو من حامله ام.

سردار یکه خورده یه چیز تو مایه های داد زدن گفت: چی؟!؟

-بگو من حامله ام، پانته آ که بچه رو آورد، به همه میگی آلا فارغ شده، تموم این ماه ها من نقش یه زن بار دار رو بازی می کنم.

سردار شوکه نگام میکرد و سری تکون دادمو گفتم:

-چی؟! اینطوری اعتبارتو از دست نمی دی، پانته آ هم به هدفش نمی رسه، بچه اتم میاد پیشت.

سردار بی قدرت و بی جرئت گفت: دروغ میگی! رنگش پریده بود و دوباره سوالی پرسید
دروغ میگی؟

-من برای دومین بار زندگیتو می خرم اینو یادت نره: باید باهام تسویه کنی، اومدم بلند بشم تا بلند شدم سردار اومد مقابلم بازو هامو میون دستاش گرفت و جدی و باجذبه با ابروهای در هم کشیده گفت:

-آلا؟! چی تو سرته؟

نگاش کردم، در برابرش چته ی ریزی داشتیم، دلم می خواد بهش رو راست بگم تو سرم اینکه تو رو به زندگی با خودم گرم کنم تا مثل بقیه زندگی کنم، اما نمی خوام بیشتر از این غرورم له بشه، عقب تر رفتم تا بازو مو از تو دستش در بیارم در حالی که با صدای آروم گفتم:

-می خوام زندگیمو نگو دارم، حاجی از عرش بندازت رو زمین منم می خورم زمین سردار- اون یه بچه است بچه زنی که تو حتما ازش متنفری.

به سردار نگاه کردم، تنفر؟! هیچ وقت عمیقا به این فکر نکردم! سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-پس بهتر! بچه اشو بنام خودم می کنم، جوری که وقتی برگرده بچه اش به من خوی گرفته باشه، همون طور که تو جای من به اون خو گرفتی، به اون رسیدی، به اون دل بسته بودی... من شدم هم خونه ات و رفیقت، اونو عشق صدا کردی.

سردار- این قضیه اش جداست...

جیغ زدم: جدانیست: تو با انگشت اشاره زدم رو سینه اش و گفتم: جسممو گرفتی، روحمم هم با همین زن و اسم و رسمش زخمی کردی.

سردار- حالا می خوای بچه رو بیارم انتقام بگیری.

صورتمو جمع کردم و با حرص و نفرت نگاش کردم و گفتم:

-اون عشق توئه که با بچه اش انتقام میگیره، من یه طفل معصومو قربانی خودمو... با تحقیر گفتم یه بی لیاقت نمی کنم.

به هر حال این پیشنهاد من بود، می تونی عملی نکنی، اعتبار و آبروی خودتو خانوادتو ببری، بابات عاقت کنه، اون زن هم هر وقت دلش خواست ازت مثل یه عابر بانک استفاده کنه و از شرایطت سوء استفاده کنه خلائق هر چه لایق، تو هم نون حماقتتو بخور نوش

جونت، خاک تو سرمن که اینجا عزای تو رو گرفته بودم، تو لیاقت هیچی رو نداری، کائنات هم میگن خاک بر سر و چه به نعمت.

اومدم برم سردار آرنجمو گرفت و گفت:

-بزنی زیرش چی؟

آرنجمو می خواستم از دستش بکشم بیرون زورم نمی رسید و گفتم: من آلام، آلا، آلا، نه سردارم نه پانته آ، اون بچه بیاد برای خودم نگهش می دارم سردار گیج نگام کرد و سری تکون داد و گفتم:

-اگر بنام من شنا سنامه نگیری همه چیو لو میدم.

سردار گیج تر گفت: آلا تو چی می خوای؟

با بغض و چشمای پر اشک گفتم: دارم سعی میکنم شبیه مردم بشم، زندگی داشته باشم، بچه داشته باشم، همسری که شبا میاد خونه و فکر و ذکرش زن و بچه اش، چیزی که تو ازم گرفتی و باید بهم بدی.

سردار هاج و واج نگام کرد و آرنجمو تازه رها کرد.

همون جا روی مبل نشستم، همون جا بالای سرم ایستاده بودو نگام میکرد، اشکامو پس میزدم اما باز صف می کشیدن و از چشمم می باریدن. کنارم نشست، چه سکوتی تو خونه رژه می رفت، چقدر هوامون سنگین بود، خیلی گذشت، پای رفتن به اتاقمو نداشتم، انگار سردار بدتر از من بود.

به ساعت که نگاه کردم سه نصف شب بود اومدم از جا بلند بشم کمرم تیر کشید، نفسمو بالا کشیدم، بی اختیار مچشو گرفتم، یه آن به خودم نهیب زدم ولش کن خودت سعی کن بلند بشی ... از جاش بلند شد مقابلم اومد زیر جفت بغلامو گرفت، از درد دستام می لرزید، زیر لب گفت:

بغلت کنم؟

سر بلند کردم نگاهش کردم، نگام نمی کرد، سرش به زیر بود گفتم :

-نه، کمکم کن دراز بکشم اتاق خودت دوره اتاق من همینجاست.

اومدم جواب بدم یکی از پاهام قدرت ایستادنو از دست داد، سردار محکم نگه‌م داشت و گفت:

-دستتو بنداز دور گردنم بلندت میکنم.

-نه...نه...میام...بلندم کرد، کمرم یه تیر کشید، از درد جیغ زدم و گفتم:

-زنگ بزنگ دکتر؟ نفسم رفته بود نمی تونستم حرف بزنگم، دستمو رو قلبم گذاشتمو

نالیدم باز: نوچ کردو برد تو اتاقش و رو تخت گذاشتم و گفتم: زنگ بزنگم؟

با دست اشاره کردم، نه.

با حرص گفتم: چهار ساعت رو مبل برای چی می شینی؟! از صبح اصلا استراحت نکردی، می خوام فلج بشی؟

زدم زیر گریه نمی خوام فلج بشم زیر لب غر می زد هم به من هم به خودش، انگار حواسش نبود، جوارابامو درآورد و رفت لباس آورد اول به پرده نگاه کرد و صاف و صوفش کرد که درزی نداشته باشه، هنوز مانتو تنم بود، دگمه های مانتو رو باز کرد، بهش نگاه میکردم، انگار افکار پریشونش از سرش فریاد کش داشتن بیرون می زدن، صورتش گرفته و در هم بود، مانتومو به سختی از تنم در آورد.

بههم یه نیم نگاه کردو خواست بلوزمو دربیاره مچشو آروم گرفتم و گفتم :

خودم لباسمو عوض میکنم میدونی انقدر از هم فاصله داریم که حس محرم بودن نمی کردم! حس تعذب داشتم بدون اینکه نگام کنه لباسمو خواست دربیاره، لباسمو نگه داشتم و گفتم: سردار!

با صدای گرفته و جدی بدون اینکه حتی یه نیم نگاه کوتاه بهم بندازه گفت:
-نمی تونی، من باید باشم.

-می تونم، آروم... نگام کرد و جدی و سر سخت برعکس همیشه: با اخم گفت:
-شوهرتم؛ یادت می ره؟! یادت رفته؟ شوهرتم...

مثل شکارچیم که منتظر شکاره تا تیر بزنه...

با صدای گرفته گفتم: کی شوهرم بودی؟ نگاهشو از چشمام گرفت و لباسمو از تنم درآورد، نگاه از چشماش بر نمی داشتم، نگاه از عضلات سینه اش دور نمی کردم که ببینم نفساش بلند میشه، ببینم دلش می لرزه؟

دستش به تنم خورد، بی اختیار خودمو جمع کردم، کمرم تیر کشید، لبمو از درد گزیدم.

بهم نگاه کرد، اینبار باز از قصد دستشو به تنم زد، مور مور شد، پوستم اعلام کرد حالم چطوری شده، باز نگام کرد از نگاهش می خواستم فرار کنم، حس معذبی شدیدی گرفته بودم، بیشتر از دفعه ی قبل، اما نگاه سردار جسور شد خواستم بی حرف دستمو دراز کنم لباسمو بردارم، لباسمو عقب کشید و نگام کرد، یکه خورده نگاش کردم و گفتم: سردار سردم شد.

بدون جواب بهم، بلوزمو جلو آورد که تنم کنه، دیگه بهم نگاه نکرد اما من بهش نگاه می کردم، قرمز شده بود، ته دلم غنچ رفت!! مسخره است! اما برای من واقعیت داشت! آروم و خودی گفتم:

_شلوارم خوبه، راحتم.

با اخم نگاهم کرد، دکمه ی شلوارمو باز کرد مچشو آروم گرفتم به سدم توجهی نکرد به کارش ادامه داد .

اینبار خود مختار و حق به جانب نگاه می کرد، لفت می داد، حرف می زد نمی نشنید چی میگم، حتی وقتی خودمو جمع کردم هم تو جهی به معذب بودنم نکرد.

پر رو و بی حیا نگاه میکرد! شاید این صفتا رو نشه برای همسر استفاده کرد ولی ما جریانمون فرق داره...یه شلوار پوشوندن که انقدر لفت دادن نمی خواد ولی اون لفت میداد از قصد و اینو هرکی جای من بود می فهمید، با اکراه انگار داشت انجام میداد.

صورتش برافروخته شده بود، نفسش بلند تر از حد معمول شده بود، بالاخره تموم کرد، بهم یه نیم نگاه با اخم کرد، حالا چرا اخم می کنی؟! اخم از عصبانیت نبود از درگیری فکریش بود...

-پوشیه اتو بردار.

-نمی خوام

-من میخوام

با اخم نگاهش کردم و با حرص گفتم:

-چرا میخوای که حالتو تغییر بده؟

سردار با اخم و عصبانیت نگام کرد و گفت:

-تو چه فکری در مورد من میکنی؟ داری منو همسطح چی و کی میکنی؟ تو یه حرکت پوشیه امو از صورتم برداشت و پرت کرد یه طرف دیگه و گفت: دفعه ی آخرته که منو

حیوون خطاب می کنی، من پسر تو خیابون نیستم که با چشمت دلشو بردی و با آسیب صورتت می ترسی که دلزده اش کنی.

بالش رو تختو برداشتم پرت کردم طرفش و گفتم:

-من چشم و ابرو برای کسی نمیام:

سردار با اخم نگام کرد و از جا بلند شد، لباسامو جمع کنه، دستمو جلوی صورتم گرفته بودم، اومد لباس خودشو عوض کنه یه نگاه بهم کرد و سرشو برگردوند بعد مجدد سریع سرشو به طرفم برگردوند و با اخم گفت:

_خودت مشکل داری؟ نه؟ مشکل تویی نه من .

با حرص گفتن: آره مشکل منم، نمی خوام ضعفمو ببینی.

سردار اومد جلو گفت: مغزتم باید جراحی میکردن، من با صورتت مشکلی ندارم.

-داری دروغ میگی، اون موقعه صورتتو جمع کردی منو دیدی: اون روز، اون روز تو اتاق تو بیمارستان...

سردار-اون موقعه؟ با حرص گفت: خدا روز پیش بود، خدا ماه پیش بود.

-پوشیه امو بده.

سردار فقط نگاهم کردو یه نفسی عاصی شده کشید و از جا بلند شد، به آینه روبروم نگاه کردم، تو زاویه من نبوداگر بلند بشم خودمو تو اون آینه می بینم، بی پوشیه نمی خوام خودمو تو آینه نگاه کنم...

-سردار؟

چپ چپ نگام کردو گفتم: آینه رو بیوشون.

سردار-چند سال؟

با حرص و بغض گفتم هزار سال، تو که جای من نیستی پس نطق نکن.

سردار-آلا! تو خودت بهتر از همه می دونی که با همه چی مقابله کردی حلش کردی، چرا...

با حال قبلی گفتم: اذیتم نکن، آینه رو بپوشون، بلند بشم خودمو ببینم زیر و رو میشم. با غم نگام کرد و رفت یه ملافه آورد و آینه رو پوشوند و لباسشو عوض کرد و اومد تو تخت و گفت:

-نمی خوای مسکن بدم؟

-نه.

سردار-من نمی خوام اذیتت کنم می خوام خودت قایم نکنی، اینجا خیابون نیست، می خوام یه جا راحت باشی.

مثل من که اینجا تنها جایی که راحتم: خودمم: تنها جایی که نقص هامو نمی پوشونم چون تو نیازی به نقش بازی کردن من نداری با اینکه همیشه در حال متلک انداختن هستی و تحقیر میکنی.

برگشتم نگاش کردم، چشمام به تاریکی اتاق عادت کرده بود می دیدمش گفتم:

-ولی خیلی باحاله نه؟

سردار-چی باحاله؟

با خنده گفتم: وقتی دستت میندازم خودتم می خندی.

فقط نگام کرد و گفتم: پتومو نیاوردی؟!

سردار نوچی کرد و پتوی خودشو روم انداخت، صورتم به روش بود، به طرفم به پهلو خوابیده بود، نگاه به هم می کردیم، انگار تخت خواب شبیه قطار متروئه، یه دختر و پسر به هم خیره شدن دارن همدیگر رو واری می کنند در مورد هم فک می کنند، تصمیم می گیرن...

با نگاه و چشم همورصد می کردیم... فوکوس کرده بودم روی این نکته کی نگاهشو از چشم میگیره به بقیه ی اجزای تخریب شده صورتم نگاه کنه؟!...

نگاه میکرد: چرا نگاه میکنه اذیت میشم... اومدم سرمو برگردونم، با کف دستش کنار صورتمو نگه داشت به سمت خودش و با حرص عیان و صدای خفه گفتم:
-ولم کن.

-این کار منه، می خوام ببینم.

با حرص و دندونای رو هم گفتم: بس کن، اذیتم نکن، اه ...

صورتمو رها کرد و گفت: آلا؟

-هووم؟

-منو می بخشی سریع با لحن عادی گفتم:

-نه. خندید نزدیک تر بهم شد، موهام زیر دستش گیر کرد گفتم: آیییییی!

_آخ ببخشید موهامو کنار کشید ولی همچنان موهام بین انگشتاش باقی مونده بود، انگار لمسش می کرد باهاشون بازی میکرد با لحن رضایتمندانه ای گفتم:

-آررره! همینطوری ادامه بده خوابم ببره وای یکی به سرم دست می زنه بیهوش میشم.
کوتاه خندید و تغییری در حد لمس محدود دستاش رو موهام نداد... دقایقی گذشت آرام
صدام کرد: آلا؟!... آلا!

جواب ندادم، نفس عمیقی کشید و دستاش محسو سانه تر بین موهام فرو رفت .. دلم
میخواست بیدار بمونم و بفهمم چیکار میکنه... اما خوابم برد.

گوشیشو بلند کرد کوبید به دیوار با چشمای گرد خیره نگاش کردم! توی این یه ماه
جنون گرفته انگار!!

سردار با تهدید گفت: آلا به قرآن تکلیف این یارو رو روشن میکنم.

-تکلیف منو؟! -

سردار- تو با این مرتیکه داری کار میکنی، شبو روز پای لپ تاپ چلیک چلیک عکس دارم
ادیت میکنم...

ادای منو درآورد با تعجب گفتم: حسادت میکنی!!!

سردار داد زد اسمش غیرته نه حسادت: عکسای تو رو برای چی شِر میکنه هان؟! تو
میدونستی دیگه!

این ها چیه؟! ابه حضرت عباس اون مغازه رو پلمپ می کنم.

پشت دستمو جلوی دهنم گرفتم و کنار انگشت اشاره امو به دندون گرفتم! این چرا جنی
شده! از این اخلاقا نداشت همش در حال دعوا مرافعه است!

سردار رفت از اتاق چادرمو شالمو آورد گفت: بیپوش.

-کجا؟! -

سردار- میریم کلانتری، صبح هم دادسرا میریم شکایت میکنی، شکایت میکنم، پدر بی
پدرشو در میارم .

-سردار!

سردا- برداشته عکس تو رو بالا سر مغازه اش زده.

-سردار دو تا چشمه چرا...-

چنان فریاد کشید که ته صداسش خش دار و دورگه شد.

-اون عکس توئه! تو مغازه اش عکست هست، نمیرخ صورت سالمته.

-تو رفتی آتلیه؟!!!!-

سردار با عصبانیت گفت: بدت نیومده نه؟ بدت نیومده انگار، آره خب، خانم مدل بودن

عادت دارن همه جا ازشون به عنوان تبلیغات استفاده کنند...

با اخم نگاهش کردم و گفتم: حرفات خیلی منظور بدی داره ها...

سردار نعره زد: عکست همه جا پخشه، با سر باز با صورت آرایش شده...

گوشامو گرفتم و داد زدم: سردار بس کن، مخمو خوردی، اون موقعه که تو نبودی، الان کی

میدونه اون منم!

سردار با عصبانیت اومد جلو خم شد به سمتم که من رو مبل نشسته بودم و با حرص

گفت:

-من، من میدونم، اون دختری که پسرای الدنگ زیرش کامنت گذاشتن جون قوربونت برم

و هزار تا حرف و جمله ی کثیف نوشتن برای زن منه.

با چشمای گرد نگاهش می کردم، برای من غیرتی شده، برای شخص خودم، ته دلم یه حس

خوبی اومد با حرص ولی صدای آروم گفت: بپوش، من اون مغازه اشو رو سرش خراب می

کنم.

-سردار...-

-هییس! هییس، حرف نزن، تقصیر توئه، تو هم می دونستی، تو بیست و چهار ساعته اونجایی...

-من اصلا اونجا نمیرم...

داد زد: خواهرت که میره برای اونم دارم: خودش که انگار کویت اومده نه حیا سرش میشه نه شرم داره، تو هم خودش فرض کرده.

سردار با «اخم گفتم:» در مورد سلاله حق نداری اینطوری حرف بزنی.

سردار چرا؟! امگه غیر اینه؟ به چه حقی با مجتبی هرهر کرکر می کنه؟! بهش بفهمون که خوشم نمیاد اون خواهر توئه، مجتبی هم پسر عموی منه، یه دختر که باهاش هرهر کرکر کنه میگه دختره از اوناست.

با اخم گفتم: از کدوما.

سردار با جذب و با حرص گفت: من میگم بهش بگو مجتبی از قشر اون الدنگ های دورش نیستن که بهشون میگه دوست اجتماعی باهاشون دست میده، روبوسی می کنه، جلوشون راحت!!

ماها حلال و حروم می کنیم، محرم نا محرم می کنیم، حد و حدود...

با حرص گفتم: برای همین از دوست دخترت تو راهی داری؟

سردار صداش قطع شد، انگار تیر زدم وسط قلبش با حرص و بدجنسی گفتم:

-آهان دفعه آخرت باشه تو و خاندانت پسر پیغمبرید منو خانوادم هند جگر

خوارفهمیدی؟

از جا بلند شدم و گوشیمو برداشتم و شماره ی سلاله رو گرفتم و رفتم تو اتاق در رو بستم و تا سلاله گفت:

-الو؟

با عصبانیت گفتم: درد الو.

سلاله-وا!!!

-تو برای چی با مجتبی حرف می زنی؟ تو کی اصلا مجتبی رو دیدی که باهاش هرهر
کرکر کردی که سردار دیدت و اوامده واسه من لغز می خونه؟ نفهمیدی اینا چه جماعتین
همه آهن، همه کافرن، همه بو میدان فقط اینا گل هستن.

سلاله-من غلط بکنم با مجتبی اسکول حرف بزنم اون میاد دم مزون وقت و بی وقت.

-برای چی میاد؟

سلاله-چه میدونم مرض داره.

-چه میدونی یا نمی گی؟

سلاله-نمی دونم! فکر کردم اسکوله دیگه، یه جمع دختر دیده هول شده حالا بره بیاد.

-سلاله! اسکول تویی احمق، اسکول کیه! اینا همه رو با هم توی یه گونی میکنند تو بازار
قاطی طلا هاشون می فروشن، حالا هی هر هر کن هی حرف بزنی باهاش که بیاد به سردار
بگه خواهر زنت انگار... آره داداش، حواست باشه.

سلاله گیج گفت: انگار چی؟

-انگار مرض داره، مرض میدونی چیه؟! ماها فرهنگمون، نگرشمون فرق داره، می فهمی
سلاله، اینا اگر یه دختر محل سگ نزاره بهش میگن سرسنگین یه دختر حرف بزنه میگن
مرض مرد گرفته می دونی مرض مرد چیه؟

سلاله-غلط کرده مرتیکه دیلاق.

-مبادا حرف بزنی، روش تو عوض کن، حرف بهش بزنی دوبله سوبله تحویل حاجی و بابا و
عمو همایون میده، تو فکر کردی جاسوس کارای سردار به باباش کی میتونه باشه؟ من
جفت دست رو قرآن می زارم که مجتبی است .

اونه که به سردار نزدیکه و آمار داده، بترس ازش ... آدم شو سلاله، آدم! منو ببین جام افتاد
ته جهنم با اینکه شیوه تو رو نداشتیم.

ساله- آخر من که کاری نمی کنم.

-من تو رو که می شناسم هرهرکرکر دل یارو رو به قول خودت می بری میذارى تو آب
نمک هر جا لازمش داشتی از آب نمک درش میاری، نکن! خواهر من نکن، میدونی کارما
چییه؟

یعنی من یادم میره تو یادت میره ولی زندگی یه کاری میکنه نه من یادم بره نه تو
، عبرت بگیر .

ساله- من دیگه باهاش کار ندارم سلام علیکم نمی کنم.

-آره خوبه از اون ور بوم بیفت.

در اتاق باز شد سردار باخیم اومد توو گفتم: گوشى رو به سردار گفتم: چییه؟

سردار- با کی حرف می زنی؟ بدو راه بیفت.

-خودت پاشو برو من نمیام.

سردار- نمیای؟! مگه دست توئه؟ بیوش ببینم.

ساله- چی شده؟

-به اون ماکان بی شعور بگو برای چی عکسا رو بر نداشتی؟

سردار-برای چی داری خبر میدی؟ تو ضیح برای چی میدی؟ من همینطوری پدرشو درمیارم.

سلاله-پدر کیو درمیاره؟ ماکان؟! شوهرت وحشی شده؟ چشمه؟ چرا دست و پای همه می پیچه؟ می خواد سرشو بخوره؟
-آره دیگه اینم یه جور مرضه.

سلاله-زنگ بزnm ماکان بگم؟
-آره.

سردار-آلا؟!

-سلاله کار نداری؟ فهمیدی چی گفتم؟

سلاله-آره بابا فهمیدم، مرده شور اقبالتو ببرن که پای ماهم گیره.

سردار-سریع زنگ زدی اطلاعات دادی.

با حرص گفتم: آره، آره، خواهرمه، من بزرگترشم، اجازه نمی دم هرکی در موردش دهنشو باز کنه حرف بزنه.

سردار با اخم نگام کرد و... انقدر اجبار و اصرار کرد که رفتیم کلانتری، شبانه ماکان و با پلیس در گیر کرد به جرم اینکه از عکسای من سوء استفاده کرده، انقدر قضیه رو کش داد که بد بخت ماکان و انداخت تو بازداشتگاه بعد آروم نشست.

تازه به اینجا ختم نکرد، فردا صبحش بازور با تهدید اینکه به حاجی زنگ می زنم آبروت بدتر میره... مجبورم کرد شکایت کنم...

قشنگ زده بود به سرش، اینو نه تنها من می گفتم همه فهمیده بودن، سردار زده به سرش.

آخر هفته نه خونه ی پدرش اینا می رفتیم نه میذاشت من برم خونه ی مامانم اینا، نمی
دونم چش شده بود، مامان و بابام خودشون میومدن یا صبح ها که نبود می رفتم
پیششون اونم هزار بار زنگ می زد، گیر می داد برگرد، چند ساعته اونجایی!

الآن میام دنبالت، همین الآن آژانس بگیر برگرد خونه بعد که بر میگشتم عین صابون سر
شور، مغز منو می شست به همه چی به همه کس بهونه می گرفت...

قشنگ یه کاری می کرد که ترجیح بدم نرم، نه تنها در رفت و آمد با خانوادهامون، در رفت
و آمد تنهای خودمم به گیر دادن افتاده بود، تا گوشیمو دستم می گرفتم میگفت: کیه؟
با کی هستی؟ چی میگه؟ به معنی واقعی کلافه ام کرده بود وقتی جوابشو نمی دادم به زور
گوشیمو می گرفت نگاه می کرد تا خیالش راحت بشه! انگار وسواس گرفته بود، وسواس
نه! می ترسید!!!

تنها کسی که باهاش می موند من بودم، نمی خواست اینو از دست بده، ممکن بود چند
ماه دیگه همه شرایط فعلیشو از دست بده، هر جور شده می خواست منو حفظ کنه تا
حداقل امکان از دست ندادن موقعیتش با وجود من باشه.

اون شب بعد یه جر و بحث شدید مثلا می خواست دلجویی کنه، ببرتم بیرون... تا اومدیم
سوار ماشین شدیم و از پارکینگ اومدیم بیرون، دیدیم حاج آقا دم خونه امونه .

سردار نوچی کرد و گفت: تو پیاده نشو.

-وا! زشته! حالا بگه عروسمون بی شعوره.

سردار-میگم پیاده نشو بگم، دارم میبرمت دکتر...

-سردار زده به سرت نه؟ از چی فرار می کنی؟! خدا نجاتت بده زده به سرت انگار.

از ماشین پیاده شدم نوچی کرد و از ماشین پیاده شد و سلام کردم و حاج آقا سری تکون دادو شاکی به سردار نگاه کرد و گفت: آلا خانم مشکلی پیش اومده.

-بله؟!!!!

سردار-حاج آقا!

حاجی-اومدم ببینم مشکل چیه که سردار، هر روز از کار میزنه بیرون و با همه قطع رابطه کرده!

به سردار نگاه کردم و سردار سرشو به زیر انداخت و گفت: حاجی من...

حاجی-من با عروسم حرف می زنم. نکنه یه حرفی از طرف من زده!!!

-مشکلی نیست!بخدا من حرفی نزدم.

حاجی-پس دلیل این رفتار چیه؟! آقا ارسطو میگه خونه اون ها هم نمی رید.

سردار-انگار بین شما و آقا ارسطو یه کانال حاجی!

حاجی-معلومه که هست بچه هامون کنار همنده، اونم نه خیلی عادی و نرمال.

سردار-ولی الان همه چی عادیه، خیالتون راحت.

حاجی-پس شام میایید خونه ی پدریت.

سردار-ما جایی دعوتیم.

حاجی به سردار با غرور و جدیت نگاه کرد و گفت:

-زنگ می زنی عذر خواهی می کنی و میای.

سردار-حاج آقا!

حاجی-من که نباید دنبال شماها راه بیفتم اگر اومدم دو دلیل داشت اول اینه ببینم تو بعد کاری که سنبل می کنی کجا می ری،خدا رو شکر که سر زندگیت می ری.

سردار-حاج آقا دستت درد نکنه!

حاجی -اولاد پیغمبر هستی اما عصمت نداری،منم پدرم وومتعهد به زندگی دختر مردم...سردار با اخم و سر به زیر گفت:

سردار-من تعهد بدم حاجی!

حاجی-آفرین پس رو خط وظیفه ات راه می ری،دوم اینکه بدونم دلیل رفتارای جدیدت چیه،خودتی یا زندگی مشترکت؟

سردار-من مشکلی ندارم،زندگیمون هم رو روال.

حاجی -عروس خانم بیا با شما باید صحبت کنم .

به سردار نگاه کردم وحشت و هول توی چشماش وحشی شدو شورش کردودوید به حاجی گفتم.

-حاج آقا چیزی نیست که سعی کردیم روی رابطمون کار کنیم.

حاجی بهم سرد و جدی نگاه کردو گفت:

-من تحسینت می کنم که سردار رو همیشه پشتت قایم میکنی اما من از نگاه بچم همه چیو می فهمم سردار روی زمین زندگی نمی کنه وقتی با همه دعوا می گیره وقتی کارشو درست انجام نمی ده،در میره میاد توی پناهگاه جدیدش یعنی یه جای زندگیش بد میلرزه!

یکه خورده به حاجی نگاه کردم ،کاش سردار کپ تو بود حاجی،خوشم میاد اینطوری همه چیو می پاد و حساب نفسای بچه هاشم داره !چطوری پانته آ رو تا این حد نفهمیده!

چون جاسوسش نفهمیده! بله! سردار گفت مجتبی هم نمی دونست من تا چه حد رابطه ام عمیق بوده!

حاجی -ته خونه باغ یه درخت قدیمی بود که یه سوراخ بزرگ داشت، سردار هر وقت یه کار غلطی انجام می داد می رفت اونجا، شده ساعت ها، شده یه روز کامل وقتی پیداش نمی کردیم می فهمیدیم اونجاست!

الآن خونه اش شده همون سوراخ، وقتی از کارت می زنی می چپی تو خونه ات حتما یه غلطی کردی!

ته صدای حاجی حرص و خشم بود، قلبم هری ریخت به سردار نگاه کرد گفتم الآن قالب تهی میکنه با چشمای گرد به حاجی خیره شده بود، دونه های عرق روی پیشونیش هویدا بود با لکنت گفت: غلط... غلط نکردم اومدم خونه ام.

حاجی سرشو بالاتر گرفت، دقیق تر سردار رو نگاه کرد، سردار لبشو بازبونش تر کرد و گفت:

-باید خونه ام باشم. حاجی با حرص و جذبه محکم و کشیده گفت:

حاجی -برای من شعر نواف . یکه خورده به حاجی نگاه کردم صداس دو رگه شده بود، برگشت در حالی که می گفت: نیم ساعت دیگه خونه...

-آلا حامله است. یکه خورده با چشمای گرد به سردار نگاه کردم یه جور با هول و تند این جمله رو گفت که انگار لبه ی پرتگاهه ممکن بود پرت شه پایین، به چه تندی گفته که جونشو بخره .

حاجی همون طور پشت کرده به ما ایستاده بود، سردار با استرس به من نگاه کرد با نگاه بهش فهموندم چیکار می کنی؟ بعد یه ماه یهو اینو گفت: از اون شب به بعد حرفشو نزده بودیم سردار باید انتخاب میکرد.

حاجی برگشت، چهره اش باز شده بود، یه لبخند کم‌رنگ گوشه ی لبش جا خشک کرد با رضایت اول به سردار نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و سرشو تکون داد و گفت:

-آدم خبر به این خوبی رو اینطوری نمی ده! یه جعبه شیرینی می خره ، مزده می ده.

سردار سر به زیر انداخت و گفت: بله.

حاجی -خونه منتظرتونم، خودتون خبر رو به شهین خانم میدید. حاجی رفت سوار ماشین شد و یکه خورده به سردار گفتم: آدم قبل هر تصمیمی حرف می زنه.

سردار نگام کرد و گفت: فکر کنم اومدم ابروشو بردارم زدم چشمشو کور کردم، حالا چی می شه؟! اگر بدتر شد چی؟! به سردار که اضطراب داشت نابودش می کرد نگاه کردم، از چشماشو نگاهش استرس و نگرانی فریاد کش می بارید.

به من نگاه کرد و گفت: اگر لو بره چی؟! دو دستی کف دستاشو روی سرش گذاشت و جلوی پله ی در ورودی خونه نشست ، با تعجب نگاهش کردم، آرنج دستاش روی زانوش بود و سرش به زیرو کف دستاش روی سرش بود و زیر لب نجوایی می کرد، در ماشینو بستم و ایستادم مقابلش ، سرشو بلند کردنگام کرد.

گفتم: همیشه همین مدلی هستی سردار، یه کاری می کنی بعد جا میزنی برای اینکه گندی که زدو جمع کنی جا میزنی .

سردار-الآن وقت تحقیره؟

-الآن وقت اینکه بهت بگم به خودت بیا ، بزرگ شو ، مرد باش، فقط اسمشو یدک نکش، این پیشنهاد من بود باشه باهم درستش می کنیم.

سردار با درگیری فکری و غم نگام کرد و گفت:

-اگر بچه رو نیاره چی؟ اگر خودش با بچه بیاد چی؟ اگر...اگر بچه عقب افتاده باشه اگر...

-والله ای! اگر بچه رو بیاره و نقشه تا آخرش خوب پیش بره چی؟ اگر ما واقعا یه خانواده

باشیم چی؟ تو آماده هستی پدر واقعی باشی و جای سر به هوا بازی سرت به زندگیت

باشه، اگر این بچه بیاد و تو رو به بابات ثابت کنه چی؟

سردار سری تکون داد و گفت:

-من مثل تو خوش خیال نیستم.

-چون همیشه می خوام ضعیف باشی، زندگی بهت همونی رو میده که تو بیشتر بهش

فکر می کنی، برای زندگی مهم نیست که اون چیز بده یا خوب، مهم نیست که تو به اون

بخاطر ترست داری فکر می کنی یا به خاطر اینکه خواهانش هستی...اون همونو بهت می

ده.

سردار-تو بهش اصلا فکر کردی؟

به سردار با سکوت نگاه کردم و پرسشگر و محتاج نگاه کردم و گفتم :

-اون بچه رو می خوام، به خاطر خودم، من تموم کمبود هامو با اون می تونم جبران کنم.

سردار-اگر اومد و نتونستی باهاش کنار بیای چی؟

-من با مرگ خودم کنار اومدم و با قاتلم زندگی مسالمت آمیز دارم انقدر که باهاش

زندگی رو می خوام، اون بچه که گناهی نداره حداقل به اندازه تو ولی من تونستم تو رو

دوست داشت باشم اونم می تونم .

سردار رو انگار از بلندی پرت کردن، نگاهش، حالش،...وارفت...برگشتم، به خودم نهیب زدم:

آفرین دیگه غرور نداری نه؟ همین مونده بود بگی دوستت دارم.

به خودم جواب نمی دادم، با سکوت محض به روبه روم نگاه می کردم.

یه زمانی انقدر غرور داشتی که از غرورت به پدر و مادرتم پشت میکردی و منم منم
میکردی حالا حتی ذره ای غرور برای ارزش خودت نداری؟

دستم روی قلبم گذاشتم... غرور بخاطر افکار آدماست، الان فکر می کنم سردار
آخر موجودیه که من باهاش زندگی رو شبیه سازی می کنم، مهم نیست این غرور پیش
سردار می شکنه مهم اینکه جلوی دیگران حفظ میشه، پانته آ یه فاخته است یه فاخته
وحشی که بچشو تو لونه ی دیگران بزرگ میکنه، صاحب این خونه منم، پس نمی زنی، می
جنگم، ول کنم برم که چی؟! می مونم که بیشتر بدست بیارم.

سردار سوار ماشین شد، حرفی باهام نزد، ماشینو روشن کرد و راه افتادیم، بعد چندی
جلوی یه شیرینی فروشی نگه داشت.

رفت شیرینی خرید و برگشت و همینطور پشت فرمون نشست، شاید نزدیک ده دقیقه
سکوت کرده بود، یه نفسی کشید و گفت:

-آلا؟! یا میشه یا نمیشه، اگر شد که من یه عمر مدیونتم، همه چی اونیه میشه که تو
میگی اما اگر نشد قول میدی منو تنها نداری، قول میدی ترکم نکنی، آلا من رو تو حساب
دارم...

نگام کردو گفت: عجیب ترین رابطه ی دنیا رو داریم، من روت حساب دارم، بهم یه چیزی
بگو که نفسم بالا بیاد.

به سردار نگاه کردم بهش میگن ترس از طرد شدگی برمیگرده به وحشت ها و سایه های
ذهنی در دوران کودکی مهم نیست یه آدم چند سالشه، این ترس همیشه باهاش می
مونه وقتی درمان نشه.

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم:

زنونه قول میدم بهت، شبیه تموم زن هایی که پای مردای بی معرفت دنیا موندن اما نداشتن یه خونواده هر چند کوچیک از هم بیاشه، شبیه همه ی اون زن هایی که روی زندگی و بد بیاریاشو کم کردن، مردونه نه زنونه بهت قول میدم تا یاد بگیری، لبه ی یه شمشیر تیز راه می ریم، اما تنها راهی که ازش بگذریم و نیفتیم ته این دره!

یادت باشه سردار، اگر این جریان آخرش هرچی شد تو، تو برای چندمین بار منو پشت سرت بذاری، من میشم افعی، میشم مادر فولاد زره، میشم خوره، همه چی رو می سوزونم، اینم کنار قولم بزار.

سردار با شوک نگام کرد که مطمئن نگاش کردم و نگاه ازم گرفت و حرکت کردیم به سمت خونه ی حاج آقا .

توی راه گفت: هر روز بعد اینکه پیشنهاد داده بودی بگم حامله ای به این موضوع فکر می کردم... اما هیچ وقت نمی تونستم تصمیم بگیرم که این پیشنهاد خوبی هست یا نه؟ نمی دونم چطوری این اتفاقا می افته! حاجی پاشه بیاد جلوی در خونه بعد سیم جین شدن من اینو بگم!! هنوز مطمئن نیستم آلا می ترسم! اگر نشه چی؟ منو این ترس میکشه، دنیای من بابامه... از اینکه کنارم بزاره می ترسم.

به سردار نگاه کردم، نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-اینطوری نگام نکن، حداقل حرفی بزن که دلم قرص بشه.

-وقتی رو تخت بیمارستان بودم و روبروم دنیای جدیدی که پراز سیاهی بود، یه پرستاری بود که ظاهر معمولی داشت اما یه چیزی بهم گفت که آشوب من آروم شد گفت: توکل بخدا، شاید تو مقصر این اتفاق نیستی، شاید کار ماست، شاید امتحانه... هرچی که هست از قبل، حال، بعدش خدا زودتر از تو اونجاست پس توکل بر خدا... توکل رو اشتباه تلفظ می

کنند در اصل بگن تو و کل یعنی خدا کل و همه چیزو به کل بسپار سردار برگشت نگام کرد، نگرانی و غم از چشماش می بارید سری تکون داد و نفسی آه شکل کشید ... رسیدیم خونه حاج آقا، وارد حیاط که شدیم، ماشین بابا اینا رو هم دیدم با تعجب به سردار نگاه کردم و گفتم: مامان اینا اینجان؟!

سردار- یا علی... یا علی... خدایا... به عظمتت قسم که منو بی آبرو نکنی!

-چرا به من زنگ نزدن؟

سردار- احتمالاً حاجی از قبل خبرشون کرده بوده که ما رو بکشونه اینجا دلیل حال و رفتار من جلوی همه روشن بشه .

حاجیه دیگه... امپراطوری راه انداخته.

مش صفر دوید اومد طرف ماشین و سلام علیک و سردار گفت:

-مش صفر! پدر خانمم اینا از کی اینجان!؟

مش صفر-والله آقا از هفت اینا اومدن.

سردار به من نگاه کرد و گفت: دیدی؟ سردار جعبه ی شیرینی رو برداشت و مش صفر تا جعبه ی شیرینی رو دید با خنده گفت: آقا ایشالله خبرای خوب تو راهه؟ جعبه ی شیرینی دستتونه.

سردار پوزخندی از خنده زد دستشو رو شونه ی مش صفر گذاشت و بعد برگشت طرف من و گفت: بیا آلا...

رفتم طرف سردار و از پله ها بالا رفتیم، آرنج سردار رو گرفتم و سردار آروم گفت:

-چیزی از حاملگی میدونی!؟

-یه سیاست مداری هست که میگه اگر دارید دروغ میگوید جوری دروغ بگوید که خودتونم باورتون بشه...باور کن،باور میکنم...

دستم از آرنجش جدا کرد، جاش محکم پنجه های دستشو توی پنجه ی دستم فرو برد، دستش یخ کرده بود! استرسش به منم منتقل میشد، دل منم به شور افتاده بود...اگر نشه واقعا چی؟! من ساختنو بلدم ولی سردار...سردار آه، سردار از دست تو که هم سرخودت بالای داره هم من .

در خونه تا باز شد همه سرشون به طرف ما برگشت، نگاه جفت خوهرای سردار به دستمون افتاد مادر امون با نگرانی بلند شدن، به سلاله نگاه کردم گیج و نامفهوم نگام کرد...به بابا م نگاه کردم...

تنها مردیه که روی زمین می تونم روش حساب باز کنم که منو نه برای زیباییم می خواست نه برای اعتبار و خودباوریم، منو برای خودم می خواست، داره صبور نگام میکنه اما فقط منم که می فهمم پشت صبرش کوه نگرانی و غصه است!

یاد تموم لحظه هایی که با نگرانی کارمو نهی می کرد و من داد می زدم سرش افتادم، به سرعت نور تموم اون لحظه ها از تو سرم عبور کرد، هیچ وقت از کار مدلینگم خوشش نمی اومد...از جنجال های من خسته بود...از غرور و خودسر بودنم ذله...سردار زیر لب آروم گفت:

-سلاله چی میدونه از ما؟

-به سردار نگاه کردم، کفششو در آورد و آروم گفت: هوم؟ کفشمو در آوردم، خم شد برداشت و گفت: آلا؟!!

-هیچی!! ناباور نگام کرد و وارد فضای اصلی خونه شدیم و سلام کردم و مامان هول تر از همه با نگرانی گفت: آلا جان.

-نمی دونستم شما اینجا هستید؟! با مامان رو بوسی کردم و سردار سلیمه رو صدا کردو جعبه شیرینیو دستش داد و سلیمه گفت: آقا سید ماه صفری شیرینی خریدی؟!!

سردار- شماوبرید شیرینیو تو ظرف بذارید، جریان داره .

شهلا- سلیمه! مگه گناهه شیرینی تو ماه صفر؟ داداشم هوس کرده، داداش دستت درد نکنه.

با سلاله رو بوسی کردم و سلاله سریع گفت: چی شده؟

-بابا چیزی نشده که! چرا خبر ندادی؟

سلاله- حاج آقا زنگ زده به بابا گفته...

حاج آقا بلند گفت: بچه ها، لباستونو عوض کنید بیاید .

سلاله با چشم و ابرو گفت: حواسش اینجا بود!

بابا- حاج آقا، نمی خواهید حرفی به ما بزنید، ما چند ساعت منتظر هستیم، طوری که شما

ما رو اینجا جمع کردید، نوید اخبار خوبی رو نمی ده.

حاج آقا نفسی بلند می کشید در حالی که می گفت:

-آقا ارسطو، سردار خودش تو ضیح میده.

سردار رو مبل نشست، با چشم دنبال من می گشت، چادرمو درآوردم و شهین خانوم

گفت:

-خب حاجی چی شده، شما انگار میدونی که انقدر خیالت راحتته، خب ما رو هم راحت

کن .

کنار سردار نشستم و حاجی گفت:

سردار-مرسی پروین خانوم.

شیرین با ذوق گفت:ای بابا دلمون آب شد، مبارکه داداشی، آلا جون ایشالا که همیشه دلمونو شاد کنی.

با سپاس نگاش کردم.

اما خواهر خل مشنگ من و اون شهلائی حسود هیچی نگفتن، حالا درسته واقعا حامله نیستم اما تو جوّش که بودم!

سلیمه با کل کشیدن اومد که حاجی سریع گفت: عععه! سلیمه!

من خودم بیشتر از همه خندیدم سلیمه گفت: خب حاج آقا کل داره دیگه، بچه ی آقا سید .

حاج آقا - لا اله الا الله!

شهین خانم- خيله خب، پاشید پاشید بریم سر سفره، الان شام خوردن مزه میده، آقا ارسطو، پروین خانوم، بچه ها بفرمایید .

همه بلند شدن و آروم رو به سردار گفتم: میدونستم مامانت انقدر ذوق می کنه، سلامتیمو می فروختم خودم حامله میشدم سردار نوچی کرد و از جا بلند شد تا اومدم برم... سلاله اومد طرفم آرنجمو گرفت و دم گوشم گفت:

-تو که گفتی با هم رابطه نداریم!

-خب پیدا کردیم

-پیدا کردید؟! تو باهش بودی!!!

-معرف حضورتون شوهرم هستند!

سلاله-رفتی تو قماششون بد جوری ،دیگه من ناخودیم؟!

-ای بابا!دیگه اینا خیلی خصوصیه !

سلاله-بی شعور!

سردار-سلاله خانوم....

شونه سلاله پرید و برگشت سردار رو نگاه کرد، سردار گفت:بفرمایید.

سلاله آرنجمو ول کرد و رفت طرف میز ناهار خوری و به سردار که صورتش گرفته بودنگاه کردم با صدای خفه گفتم:

-سگرمه ها رو باز کن ،حالا ببین می تونی خرابش کنی!

سردار سری به طرفین تکون داد و گفتم:آهان،بالای سر قبری که مرده توش نیست روضه بخون گریه کن.

اون شب همه کنار هم بودیم و به همه القاء شد که رابطه ی منو سردار انقدر خوب شده و رو روال افتاده که تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم ،برای هر کی این تصمیم یه معنی داشت و اینارو تو چشماشون می شد خوند،خونواده شم بدون شک فکر می کردند این درخواست من بوده چون می خوام زندگی با سردار رو نگه دارم!!

برای همین سردار دماغه و خونواده سردار از شناختی که از سردار داشتن فکر میکردن،تغییر شرایط سردار رو ترسونده و درگیرش کرده،بعد شام ،صرف شیرینی مزده ،خونواده من راهی رفتن شدن،

بابا موقعه رفتن وقتی صورتمو بوسید تو گوشم طبق معمول گفت: من تا زنده ام پشتتم هر چیم که بشه. شاید اگر سردار هم یه باباشبیه بابای من داشت اعتماد به نفس می

گرفت، عزت نفس میداشت، ریسک پذیر بود از ترک و طرد شدن نمی ترسید، انقدر ترسای
واهی نداشت، انقدر محتاط و مریض گونه نبود ...

داشتم الگو می کشیدم که طراحیمو اجرا کنم توی اتاقم نشسته بودم، قرار بود برای بهار
، بهمن ماه show بزاریم، تموم طرح ها رو خودم باید الگو می کشیدم و بعضی ها رو خودم
می دوختم ، چون تواناییم کم بود زودتر از موعد شروع به کار کرده بودم.

صدای کلید انداختن سردار اومد از جلوی در صدا کرد: آلا؟
- تو اتاقم.

خط کشمو برداشتم و سردار اومد تو اتاقم و با تعجب گفت:
- این جا رو چرا اینطوری کردی؟!!!

- سلام!! نگاه کردم تو دستش کلی میوه و سبزیجات بود با تعجب گفتم: مهمون داریم؟
سردار- نه حاج آقا سفارش دادن ارگانیک برای عروسش بیان.
روی صندلیم نشستم و قهقهه ای زدم و گفتم:

-وای خدا، منو این همه خوشبختی محاله ، پدر شوهرم برام سفارش داده.

سردار با نگاهی که ازش خنده می ریخت و لباسو با زور منقبض کرده بود که نخنده نگام
کرد و گفتم:

-ولی دارم مغرور میشم.

پوزخندی از خنده زد و روی تختم نشستو هول زده و بلند گفتم:

-عه! رو الگو نشستی پاشو.

سردار- ای بابا کجا بشینم؟

-رو سرمن از جا بلند شدم و الگویی که زیرش مونده بودو برداشتم و گفتم :

-پارش کردی،نگاه نمی کنی کجا می شینی؟

سردار-باز افتادی به کار؟!خب مادرم اینا میان اینجا رو ببینند که قیامت می کنند،میگن زن حامله چرا این همه کار می کنه!

با خنده گفتم !ولی سردار ظهري انقدر هوس با قالی پلو کرده بودم فکر کردم توهم بارداری گرفتم اصلا،تازه تهوع هم داشتم سردار باز پوزخندی زد و گفتم:وقت کنم چند تا لباس بارداری بدوزم با خنده بهش چشمکی زدم و سردار خندید و سری تکون داد و رو صندلیم نشست و گفت:

-صبح این یارو اومده بود بازار.

با تعجب و چشمای گرد نگاش کردم و با هیجان گفتم :خب؟

سردار-نذاشتم حاجی بفهمه ماجرا چیه؟اومد بود عزه التماس . سکوت کرد و نگام کرد خندید.

وا!!!دق بده خب؟بگو دیگه!

سردار-موهاتو چرا اینطوری جمع کردی واکن چیه زدی به سرت؟موهامو گوجه کرده بودم یه مداد هم توش فرو کرده بودم که وایسته شبیه اوشین شدی.

چشمامو درشت کردم با حرص گفتم:بگوووو. سردار با لبخندی از شیطنت گفت:

سردار-شام چی داریم؟

-نمی دونم باید بریم منوی رستورانو نگاه کنیم سردار وارفته گفت:

-یعنی هیچی نپختی ؟!!!من گشمنه !

-ها!!!!سردارالآنه که گریه کنه،من حامله اما پشت چشم نازک کردم و سردار وارفته گفت :

-جون آلا شام نداریم!؟!

همین سبزیجاتو بخوریم.

سردار-من سیر نمیشم من غذا می خوام ،پلو خورشت.

-اضافه وزن داری بابا ،رژیم باید بدمت.

سردار شاکی گفت :عه !!با خنده گفت :به خدا با شکم من شوخی کنی می رم زن میگیرما.

خط کشم هنوز دستم بود برگشتم خط کش به دست گفتم:بله؟با خط کش رفتم طرفش و گفتم:تکرار کن...

سردار بلند زد زیر خنده و گفت:غذا می خوام.

-به خاطر شکم منو می فروشی؟با خط کش زدم به رون پاشو با خنده گفت:

-اووه هووه ،آلا درداره نزن نامرد...یکی دیگه زدمو گفتم :بگو ببخشید...بگو...

خندید گفت:شام. یکی دیگه زدم ،مچ جفت دستامو گرفت ،کش و قوس و جیغ منو خنده ی سردار ،باعث شد بیفتم تو بغلش ،یه آن سکوت همه ی دنیا رو گرفتو ...چشم...

چشم...چشممون...باز به مکالمه افتادن...قرینه ی مشکی چشمای درشتش که کمی گوشه های چشمش به پایین منتهی می شد، تو چشمام می گشت از چپ به راست از راست به چپ ...این اولین باره که هوشیارانه توی آغوششم ،این اولین باره که آدمی بینمون وجود نداره...

بوی ادکلنشو می شنفم ،بوی چوب،عود و تلخی قهوه است... مچمو رها کرد فکر کردم این یعنی از رو پاش بلند بشم تا اراده کردم با دستی که از مچ دستم رها کرده بود کمرمو گرفت،حتی یه لحظه نگاه از چشماش نگرفته بودم،نگاهم یگه خورده شد!نگاهش حق به جانب شد ،اولین باره که نگاهش انقدر مطمئن هست ،دو ماه و نیم بعد رفتن پانته آ.

یه نگاه مطمئن ازش دیدم ،با دست دیگش اون مداد توی موهامو باز کرد .موهام شُره کرد دورم...

از چشماش برقی عبور کرد،تموم نگاهش جلب موهامو چشمام شد.بازم پوشیه داشتم،به پوشیه ام نگاه کرد ،سرمو ناخود آگاه عقب کشیدم،با دستش از پشتم هولم داد با طرف خودش،

دستم روی شونه اش گذاشتم که به عقب هدایتش کنم ،عاصی شده چشامو رو هم گذاشتم ،چرا از گیر پوشیه ام خلاص نمی شه؟!چرا هر وقت که حس می کنم یه حس خوبی و کشش بهم داره ،می خواد پوشیه رو برداره...

یهو قلبم هری ریخت،چشمامو تا ته باز کرده بودم ،این سرداره؟! مور مور شده بود ،باورم نمی شه سرداره!

پنجه ی دستاش توی موهام فرو کرده بود ،غرق گردنم شده بود ،عمیق ترین احساس تموم اون روزها اون زندگی مشترکو داشت ،صورتش تب دار بود،پوست گردنمو می سوزوند ،انقدر شوکه شده بودن که شبیه مسخ شده ها شده بودم هیچ حرکتی نمی کردم به خودم نهیب زدم:شوهرته ..آلا...یه کاری کن.

هیچی تو زمینه ی ذهنم نبود ،مغزم پاک شده بود فقط هری هی دلم فرو می ریخت ،مور مورم میشد حس میکردم هر آن قلبم از سینه ام می پره بیرون جیغ میزنه سردار با منی؟!دستم از شونه اش رو سینه اش کشیده شد،نفساش بلندتر شده بود،منو بیشتر به

خودش نزدیک کرد تا حدی که مرزمون لباسامون شد قشنگ توی بغلش گم شده بودم، هر چند صدایی از من بیرون نمی اومد، انگار کرو کور و لال شده بودم.

پوستم با مور مور شدن اعلام وضعیت می کرد اما خودم هیچی! دچار سکتی حواس شدم؟! چیه؟! اما سردار زیر گوشم با صدای خفه و پیچ پیچ کنان یه دم نجوا می کرد، شبه صوت اعلام می کرد، مرزها و دیوارای بینمون می شکوند حالا اون وسط من یاد این افتادم چطور از اینکه به من نزدیک بشه نترسیده این از همه چی می ترسه!

اینجاست که میگن زن ها شبکه ای فکر می کنند مردا پلکانی!

مانور دستاش رو بدنم معذبم میکرد، چرا؟! شاید چون انقدر امتناع کرد این تعذبو دارم، دستامو مشت کرده بودم روی جلوی سینه اش نگه داشته بودم، کلافه سر بلند کرد و شاکی نگام کرد، یه آن از نگاهش یه تکون کوچیک یگه خوردگی، خوردم و شاکی گفت: آلا!

-داری چیکار میکنی!؟

شونه بالا دادمو با لکنت گفتم: هی...هیچی.

تا دست به جلوی لباسم زدم که جمعش کنم با جذبه و محکم گفتم:

-دست نزن! شونه هام از جدیتش بالا پرید و با حالت قبلی گفتم:

-چرا، چرا داد می زنی!؟

سردار-چون داری اعصابمو خرد می کنی ادامو در آورد با تعجب نگاش کردم و عصبی گفتم: چرا خودتو هی کش و قوس میدی.

جواب ندادم فقط با کمی ناراحتی از مدل حرف زدن عصبیش نگاش کردم، با اخم نگام کرد و عصبی تر پوشیه امو کند و انداخت اون سر اتاق و شاکی گفتم:

-باز این کار رو... این مواد زده؟؟؟! چشمه؟! اصدامو با خودش برید... باید باهاش همکاری کنم.. همکاری یا همیاری، همراهی... انقدر داره با انگشتاش به فکم که از زیر گرفته فشار میاره که بیشتر جای اینکه رمانتیک بشم حس درد می کنم، انقدر حرف بزن هیچی از این اولین لحظه نفهمی، فکم... فکم...

الآن عقب بکشی بخدا قهر می کنه دیدی که نونره :انگار اومده میدون جنگ یهو اتک میزنه خب آدم یه آمادگی بده...

با حرص بدون اینکه ازم فاصله بگیره گفت: آلا!
-فکم درد گرفته.

با حرص بیشتر گفت وای وای... تا اومدم تو جام جابجا بشم با عصبانیت گفت:
-چته؟!

-کمرم درد گرفت، دو ساعته یوری نشستم.

«سردار با اخم نگام کرد و گفتم» خب نمی تونم اینطوری یوری بشینم...

سردار با سر اشاره کرد به بیرون و با اخم گفتم:

-من برم بیرون؟! بی جنبه میگم کمرم درد گرفته، انقدر از این اخلاقای نونرت بدم میاد، بهت بر خورده

...

سردار-چی میگم؟ میگم بدو تو اتاق من.

-برای چی؟

سردار به صندلی تکیه داد با سقف نگاه کرد و با خنده گفت:

-والای خدا، زن خنگ دادی به من، شش دونگ زندگی رو بنامم زدی...

زدمش و خندید و از رو پاش بلندم کرد و گفت :

-اگر جاییت درد نمیکنه اگه خشک نمی شی ،مجسمه نمی شی. باز زدمش خودمم خنده ام گرفته بود ،ببین تو اینطور چیزا چه بلبل زبون و آگاهه،حالا تا فردا قرار باشه یه حرکت برای زندگی بزنه شبیه کارگاه گجت می شه که هزار تا ابزار و مسیر و راه داشت اما بی عرضه بود .

برم گردوند و درحالیکه دستاش رو نشونه ام بود و به طرف اتاقش هدایت می میکرد می گفت:

-آدم نباید شوهرشو بزنه،باید دست محبتش رو سر شوهرش باشه و گرنه مردو به بیرون میکشونه...

برگشتم تا نگاش کردم سرشو به خنده عقب کشید و گفتم:

-کجاتو ناقص کنم بمونی تو همین خونه.

سردار با خنده لبشو گزیدو گفت:خیلی بی ادبی.

خندیدمو گفتم:آهان با من شوخی نکن.

سردار-روی تخت یه چیزی هست.

-چی؟!بچه رو آورده!!!چی رو تخت!؟

سردار یگه خورده نگام کرد و گفت:مگه زود پزه؟ خندیدمو گفتم:بلبل شدی . خندید و گفت:بی ادب!لباسه.

-لباس!؟

-سردار لباسو رو هم فشرده و آروم زمزمه کرد:لباس خوابه.

ابرو هامو بالا دادم، نمی دونم چرا خنده ام گرفت، حالا مگه خنده ام بند می اومد خودشم می خندید و می گفت:

-چرا می خندی؟ برو دیگه...، جلوی در اتاق ایستادم به روی تخت نگاه کردم یه بسته بزرگ بود، برگشتم به سردار نگاه کردم، داشت نگام می کرد، واقعا می خواد اینو؟! این یه اتفاق طبیعی در سیر زندگی زناشویییه قلبم به تپش افتاده بود.

تموم تک تک سلول های بدنم پر از هیجان ناشناخته بود... سردار بعد این همه مدت برگشته به زنی که واقعا زنشه... دیدی این مدت زیاد خطاب کرد زن و شوهریم... فکر کردم همیشه هم خونه می مونیم، وقتی پانته آ بود، به طرفم نمی اومد اما دیگه صبرش تموم شده!

اگر نیاز نبود حتما هیچ وقت نمی اومد عشق هم میاد آلا، شما با تموم دنیا متفاوتید، چرا خیلی ها میگن ازدواج وبعد عشق، این نزدیکی این فرو ریزی دیوار های جدایی، احساس میاره!!

براش خوب باش، دیدی تیکه انداخت... بهتر از پانته آ باش، تو که تو خونه حبس آگاهی نبودی، باید به زندگی با خودم گرمش کنم تا بتونم به همه حتی مامان حتی سلاله... ثابت کنم سردار منو خواست، انتخاب من اشتباه نبوده.

این تحمیل نیست؟ اون که با عشق نمی اومد جلو... پس نیاز من چی؟! مگه فقط مرد مهمه...؟!؟

به خودم نگاه کردم... تو آینه نه! آینه ها رو پوشونده، حتی شیشه هم معلوم نیست... ساتنیه مشکی اگر خودمو تو آینه ببینم میدونم که حالم بهم میریزه ...

-بهت چقدر میاد...شونه هام پرید برگشتم نگاش کردم، چقدر بهم نزدیک شده هیچ وقت تو خونه اش این مدلی نیوشیدم همیشه بلوز شلوار نهایتا آستین کوتاه بود...اما این اصلا شبیه لباسای من نیست، شبیه یه رویای شبانه است.

بهم نزدیک تر شد، تموم من شد چشم، که ببینم به کجای صورتم نگاه می کنه...وقتی به زخمای عمیق صورتم نگاه می کنه حسش کمتر میشه، چه حسی تو چشماش؟هیجان؟هیجان؟هیجان، تب، شور...ترحم نیست؟نه!تنفر چی؟...نه، ناراحتی و چندشی...نه
انه!موهامو با سر انگشتاش کنار زد به پشت شونه ام فرستاد و به شونه ام نگاه کرد الا به زخمام...داره ادا در میاره؟!داره سعی میکنه که نگاه نکنه چون میدونه من حساسم...
عصبی سر بلند کرد و آهسته گفت:حواست کجاست؟!شونه هامو جمع کردم و ساعدمو گرفت و گفت:

-آلا با توام!

-به تو

-به من نیست!شبیه دخترای ده ساله ای که یه پیر مرد عرب گرفته اتش!ازت این انتظارو ندارم، تو حواست به من نیست، نمیخواهی؟! داری عصبیم می کنی!

دستم روی دهنش گذاشتم، دستمو پایین کشید و بازو هامو گرفت و توی چشمام وحشی و شورشی نگاه کرده و با جذبه و اخم گفت: حواست باید به من باشه فقط به من باید به من توجه کنی. بیشتر از هر چیزی اونم الان. همین لحظه که یکی از مهمترین بخش زندگی با توئه برام.

- تو داری از من فرار می کنی.

سردار - من یا تو!؟

-تو!

سردار - انگار فشار اومده به مغزت نه؟!

- داری از نگاه کردن بهم فرار می کنی . که من ناراحت نشم اما از این فرار بیشتر ناراحت میشم . من اینم الان سردار.

با اخم و گیجی نگاه کرد و گفت:

-از نگاه کردن بهت؟! پس الان دارم به کجا نگاه می کنم؟ «فکمو به آرومی بین انگشتاش گرفت و گفت»:

- تو به اینجا میگی صورت «به گردی صورتم اشاره کرد ، خنده ام گرفت دستشو پس زدم و گفت»: دارم به این جا نگاه می کنم اما الان نمیتونم فقط زل بزنم به صورتت چون بعداً هیچی نمیفهمم.

- به صورتم این... اینجا «به صورتم اشاره کردم و سردار شاکی گفت»:

- واقعاً که مغزت ایراد داره !

آرنجمو گرفت و به طرف تخت برد .

- سردار جدی میگم

سردار - تو مگه اصلا دقت می کنی که من بینیم چه مدلیه. یا زخم چونه ی منو هر لحظه میبینی؟

چون قیافه هامون عادی شده نمیتونم مدام به صورت نگاه کنم .برای من مهمتر از زخم های صورتت چشما ته ، مدل نگاهاته که باهام حرف میزنه . « قلبم فرو ریخت . میفهمه!»

برام مهم تر اینکه به من نزدیکی .، داری برای گند های من هم آغوش می شی که زندگیمو نگهداری. من اینارو میبینم نمیتونم به زخم های صورتت فکر کنم. تو به جز اون

صورت چیزهایی داری که برای من جذابتره، برای من که حقمنده... «توی چشمام با نفوذ نگاه کرد و گفت»:

- از این که همه ی فکرت به صورته متنفرم چون تو منو نمیبینی. من با تموم اون اتفاقات همه چی رو کنار زدم تا زندگی درست کنم باتو... چون تو خواستی . اما الان تو نمیخواهی .

-می خوام.

سردار - پس اینقدر اذیت نکن «با خنده گفت»: خنگم نباش. «با حرص زدمش، مچ دستامو گرفت و گفت»: چی میگی آخه تو جوجه؟ دست بلند می کنی رو من... «اون میخندید من حرص میخوردم.. اما تمام فکرم پیش حرفاش بود.» ته دلم یکم گرم شده بود. شاید اگه بهم اونا رو نمی گفت به قول خودش هنوز همون دختر ده ساله بودم و اینقدر فکر و ذهنم چرا و اما توجیهاتش میمونی که آخرش فردا صبحش تموم خاطرات شب گذشته به جای اینکه توی باکس خاطرات خصوصی زوجین ذهنم بره میرفت جز نفهمی جات ذهنم در آخر هم به عنوان یک سوء استفاده از میل و احساساتم خطابش میکردم.

هرگز به اینجای قضیه فکر نکرده بودم که آدما ، هر کس ، هرکسی در هر شرایطی از خودشون "من" جدید رو می کنند. و من هرگز سردار جدید در هیچ بخش از زندگی مشترکمون ندیده بودم.

اینکه تا چه حد توانایی اینو داره که بهم توجه کنه. یا اینکه چقدر خوب بلده! میکسی از شخصیت شیطون ، بذله گو ،مهربون و با محبت، هیجان زده آرام و آگاه، داشته باشه، دیگه نه بی عرضه بود نه احمق.

نه مبصر می خواست که کاراشو خوب انجام بده! برعکس یه مرد ایده آل بود. فکر نمی‌کردم یک روز، یک روز فقط یه قسمت زندگی شبیه رویا باشه. یعنی در مرکز توجه باشم. اونم یک شخص خاص.

فکر می کردم همیشه باید با شرایط قبلی سیر کنم! خودمو سپردم بهش این اولین بار بود که داشت یک کاری رو به خوبی انجام میداد. بدون این که من بهش راهنمایی بکنم. شاید اولین لحظه است که در زندگی با سردار زنونه زندگی می‌کردم برای چند ساعت، تا بهم ثابت بشه اگه بخواد بلده یه مرد باشه تا من جای اینکه هم جای اون زندگی کنم، هم خودم، زنونگی هامو به رخ بکشم.

تموم شبه صوت ها ، آوا ها ، نجواهاش توی ذهنم ذخیره می شد. یه کنج دلم به خودم می گفتم: «شاید آخرین باره»

میدونید دلم برای خودم سوخت که اینطوری ترس داشتم. ترس اینکه این اولین و آخرین باره که در مرکز توجهم. جواب میگیرم. در خواست امیال نفسانیمو از همسرم دارم و اون جواب مثبت بهم میده. ته مونده حس خوبمو تلخ و گزنده میکرد این احساس کوبنده ی حسرت و ترس!

هر دستی که روی موهام میکشید، چشمامو میبستم از ته قلبم از محبتش لذت می بردم. چقدر دلم میخواد خدا بگه "stop" هرکی هر جا هست همون جا بمونه. جاش همونجاست و جای من توی آغوش اون باشه.

-آلا؟

-جان.

آلا؟

«محکم تر تکرار کردم. نشنید جواب قبلیمو؟ از هیجان کر شده حتما!»

- جانم؟ جان؟

- آلا؟

- اوا!

برگشتم نگاهش کردم با چشمای غمگین گفت: نگو اوا، باز مثل قبلی ها جوابمو بده.

«مشکوک نگاهش کردم و تو چشمام غمگین نگاه کرد و گفت:» کلی فرق بین جواب الان

تو با تمام اسمهایی که صدا میزدم و بعد میگن: «چیه؟ هان؟ بله؟ چی میگی؟ بگو...»

میدونی یکی که میگه "جان" یعنی یه جایی برای تو توی احساسش داره.

شاید خنده داره یه مرد این حرفا رو بزنه. اما من با تو برعکس همه راحتم. انگار با خودم

حرف میزنم. نمیترسم سوء استفاده کنی. نمیترسم رهام کنی. نمی ترسم... با تو حس

شجاعت دارم.

با لحنی دلخور گفتم: چون فکر می کنی تنها مردی هستی که منو قبول می کنی؟

اخم کرد گفت: چی؟؟؟

«این قدر بد تعجب کرد که فهمیدم گاف دادم. بدتر بهش ترس خودمو فهموندم که من

نقطه ضعفم چیه، سریعتر گفتم:» پس چی؟

سردار بعکس باگیجی نگام کرد و سرشو بلند کرد و آرنجشو جک زد کنارش جدی و

باجذبه پرسید:

- تو اصلا منو دوست داری؟ به خاطر این فکر خرابت کنار منی.

یکه خورده نگاهش کردم و گفت: هان؟ آلا؟

- چی میگی سردار؟! شاید اولش همه چی بر اساس جبر بود. به خاطر موقعیتی که پیش

اومده بود. ولی الان قریب به دو ساله با همیم زیر یک سقف، نون و نمک همو میخوریم.

مگه میشه هم خونگی محبت نیاره؟ تو فکر کردی و اون حال خراب اون شب به خاطر این بود که دیگه مردی نیست من باهانش باشم؟

«با حرص گفتم»: نسلتون ور بیاد حالا که اینطور شد بانی و باعث تمام مصیبت های عالم و آدم.

رومو برگردوندم و پشت کردم بهش. از پشت بغلم کرد. می خندید ولی بی صدا، با شونه ام به عقب هلش دادم و گفتم: عه! زشته. آدم با شوهرش شب اول اینطوری برخورد نمی کنه.

با دهن کجی گفتم: نه بابا!؟

سردار - اون قابلمه کاجی رو «با خنده گفت» میذاشتی تو فریزر برای روز مبادا.

برگشتم با حرص زدمش. میخندید با خنده گفت: بابا یه ذره سوسول باش. همه تو وضعیت تو، نای تکون خوردن ندارن. تو بلند شدی منو میزنی؟

- تو همه رو از کجا می دونی؟ هان؟ آهان خودتو لو بده ...

سردار بلند شد گرفتتم و به زور خوابوند و محکم میون دستاش نگه‌م داشت و گفت :

- نخوردیم نون گندم دیدیم دست مردم.

خاک توسر اون مردم نشستن درمورد این موضوع با تو درد و دل کردن «سردار بلند زد زیر خنده و سرمو بوسید و گفت : دیوانه ای تو ... تنها دیوونه ای که حال من باهانش خوبه».

شاید این جمله ی آخر از هزارتا «عاشقتم ، دوستت دارم های گرم ، دوستت دارم های ریشه دار» برام مهمتر و شیرین تر بود.

**

از رو حساب کتاب همه وارد ماه چهارم شده بودم مثلاً! ولی از رو حساب کتاب ما ، زندگی زناشوییمون وارد ماه چهارم شده بود .

شبيه يه تيم بوديم . خيلي وقتا باهم در مورد حال و هوای درونمون حرف ميزديم ، گاهی باورمون ميشد که من حامله ام! بهش ميگن توهم بارداری!

اون شب با هم رفته بوديم بيرون که لباس بارداری بخریم ، نزدیک عيد بود .توی یکی از مغازه ها بوديم که من داشتم هی لباس زیر و رو میکردم که سردار با شوک و کش دار گفت :

- آلا!!!!!!

«سربلند کردم به سردار که به بیرون مغازه نگاه میکرد، نگاه کردم اومدم برگردم آرنجمو گرفت و گفت : نری دعواها! جيغم نزن.»

با چشماي گرد گفتم : چی شده!؟

سردار - خیابونه ها.

سردار رو پس زدم برگشتم ، دقیقا چشم تو چشم با سلاله شدم که پشت ویتترین همون مغازه با مجتبی ایستاده بود، با چشماي گرد نگاهش کردم و سلاله قیافه اش شوکه شد.

تموم حرص و خشمم توی سینه ام جمع شده بود ، اومدم برم ، سلاله يه قدم عقب رفت خورد به مجتبی ، سردار آرنجمو گرفت و بالحن کنترلی گفت : آلا!!!!!!

-من می کشم اینو.

سردار با صدای خفه گفت : حواست باشه که وضعیت چیه! حواست باشه.

برگشتم با حرص گفتم : خيله خب «خواهر من با اين پسره ي چلمنگه بعد اين به فكر نقشه اشه ...»

از مغازه زدم بيرون و سلاله تند تند گفت :

-اصلا اونى كه فكر مى كنى نيست ، اصلا تو همين خيابون...

- پوستتو ميكنم.

سلاله رفت پشت مجتبی و مجتبی با چشمای گرد و رنگ پریده نگاه می کرد. با حرص و صدای خفه گفتم :

- باهاش برو بيرون بعد برو دل سردار رو پر كن.

مجتبی - من ؟ من غلط بكنم.

- غلط تو چى بكنى؟ بيرون رفتن با سلاله يا سردار . « برگشتم ديدم سردار تو مغازه است . هنوز داره حساب مى كنه . واى خدا اون خجسته رو ببين ! با حرص صدا كردم : سردار!»

سردار با چشمايى كه درشت كرده بود و لبشو گزیده گفت :

- الان ميام خانم.

برگشتم ديدم مجتبی و سلاله ريز ريز دارن حرف ميزنند ، رفتم جلو تا مچ دست سلاله رو گرفتم سلاله با صدای تيز گفت : مجتبی ، مجتبی ... آى آى ...

مجتبی - عه! سلا.. آلا خانم ... نكن ... « اومد اول دست منو بگيره منصرف شد ، آرنج

سلاله رو گرفت»، محكم زدم پشت دستش و مجتبی شوكه گفت : عه!!!

-عه و درد ، اون نامحرم نیست نه ، ولش کن ببینم ، از کی باهمید؟ مجتبی من موزمار بودنی نشونت بدم که صدتا حاجی کنارش بسازه.

مجتبی - یا خدا!!! چرا شلوغش میکنی آلا خانم؟

سردار باهول گفت : هیسس ... هیسسس چتونه؟! آلا ! گفتم اینجا خیابونه .

- خیابون ، با سلاله قرار میداره بعد میاد دل تورو پر میکنه؟ سلاله من که تو رو میکشم بلوا به پا کردی که مجتبی؟ مجتبی کیه ... آبروی منو سردار و بازی گرفتین ، برید قبرتونو بکنید.

مجتبی - یا حسین ! سردار چی میگه؟

سردار - آلا خانم ! جیغ بزن حرص بخور آفرین ... آلا حامله ای ها...

- ساکت شو ببینم بابا«مچشو کشیدم و سردار کمرمو با یه دستش گرفت و گفت»: زشته ! بریم تو ماشین .

مجتبی - چیز ... «به من با تردید نگاه کرد و گفت»: آخه ماشینو بد جا پارک کردم .

با چشمای گرد شده و حرص گفتم : راه بیفت تو ماشین سردار تا کرک و پرت رو نکنم. مجتبی با حرص به سلاله گفت : تقصیر توئه ... فکراتو نگاه کن .

- حالا مونده فکرای سلاله رو بفهمی.

سالله با تعجب گفت : آلا! آلا چی میگی؟! «با صدای آروم گفت»: جون بابا خفه شو آلا!

سردار آرنجمو گرفت و زیر گوشم گفت : گیر نده ، ماخودمون کارمون گیر داره . کینه میکنند.

آرنجمو از توی دستش کشیدم بیرون و نوچ بلندی کرد.

مجتبی - آلا خانم ، به خدا اصلا موضوع اونی که فکر میکنید نیست .

- نه من میخوام ببینم من چه فکری میکنم که شما و سلاله میگی اونی که تو فکر میکنی نیست.

مجتبی به سلاله نگاه کرد و گفت : بابا ما داریم با هم همکاری می کنیم.

با ادایی که صدامو تغییر میداد گفتم : تو رو خدا؟! بعد تو چی؟! همکاری تو راه رفتن و متر کردن خیابونای تهران؟

مجتبی - بابا شما که خودت اهلی ...

- اهل چی؟!

سلاله - مجتبی دهنتمو ببند تو رو چون هر کی دوست داری.

-خواهر من خودشو جمع کنه؟

مجتبی شوکه به من بعد سلاله نگاه کرد و گفت :

- به جان سلاله اگه من گفته باشم.

سلاله - جون عمه ات ، تو نگفتی ؟ تو صد بار تو چشم خودم نگاه کردی گفتی.

سردار - بسه ! بسه تو خیابون.

«سردار در ماشینو برای من باز کرد و گفت»: بشین ، تو یه بلا سر خودت بیار. تا نشستم

با نگاهش خط و نشون کشید ، ترس داره که این دوتا رو شاخ کنم.

تا اونا هم سوار شدن گوشه سردار زنگ خورد .

سردار -حاج باباست.

مجتبی - یاعلی یا علی ...

سلاله - ای بابا ... حاجیه دیگه ... یا خدا یا علی ... شورشو در آوردی!

سردار - دو دقیقه حرف نزنید ، کپی برابر اصله ... « محکم زدم رو پای سردار .منظورش منو سلاله است.»

الو؟...سلام حاج بابا... بله ... نه بیرونیم اومده بودیم لباس بخریم ... « سردار با پوزخندی گفت:» بله ... بله؟! سونوگرافی؟؟ «به من نگاه کرد و گفت:» رفتیم رفتیم ... نه ... نه ... چی نه؟! -

سردار به من نگاه کرد سینه ای صاف کرد و گفت : برای جنسیت بچه ، نرفتیم که !

سلاله - چرا نرفتید مگه چهارماهت نشده؟

- باید برم وقت نگرفتم .

سلاله - خداکنه دختر باشه، من دختر خیلی دوست دارم.

مجتبی - آره منم خیلی دختر دوست دارم.

برگشتم باز با ادا گفتم : تورو خدا؟ دختر دوست دارید؟؟

سردار در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره برم گردوند و گفت : چشم چشم.... بله چشم خداحافظ.

قطع کرد و گفتم : چی چشم؟

سردار - حاجی میگه برای تعیین جنسیت منو مادرتم میایم .

یکه خورده گفتم : کجا میان؟ مگه چند سال نازا موندم؟

سردار تک سرفه ای کرد و گفت : خب... نوه ی اولشونه.

سلاله - آره خب ذوق دارن.

برگشتم گفتم : شما دو تا نظر ندید ، چند وقته باهمید؟؟

مجتبی -ای بابا!

-ای بابا برای من نکنا»به سردار نگاه کردم و گفتم»: پس فردا به هم می زند، همین
مجتبی همه جا پر میکنه خواهرش فلان.

سلاله - فلان یعنی چی؟!

مجتبی - سردار چی میگه ؟ من کی حرف زدم.

سردار برگشت شاکی مجتبی رو نگاه کرد و مجتبی گفت : چیه؟

سردار - راست میگه بی جا کردی با ایشون رفت و آمد داری.

سلاله - و!!! ببخشید یادمون رفته از شما اجازه بگیریم.

برگشتم محکم به پای سلاله زدم و جیغ زد و مجتبی جلوی دستمو گرفت و گفتم:

- لازم نکرده ازش دفاع کنی. آتیش بیار معرکه!

مجتبی - بابا سردار یه چیزی بگو دیگه!

- دروغ میگم؟ الان خوش خوشانتونه بذار دو روز دیگه اون وقت این وسط کی حرف
میشنوه؟ این سردار هم نمی شنوه. من ، من می شنوم . الان گارد بگیر برای سلاله. پس
فردا بدترین دختر روی زمینه که از قضا اون مخ تو رو زده.

مجتبی - اصلاً کی گفته دو روز دیگه؟

- اصلاً یه سال دیگه . ده سال دیگه به روزش گیر دادی ؟همین جا این رفت و آمد
تموم میشه.

مجتبی شاکی گفت : شما که نمیتونی برای ما تعیین تکلیف کنی.

- من خواهر بزرگشم ، میگم تمومش می کنی وگرنه میذارم کف دست بابات

سلاله - بس کن آلا.

- من آبرومونو دست تو و دوست پسرت نمیدم سلاله !!فهمیدی؟

مجتبی - من دوست پسر نیستم.

- تو رو خدا ؟هنوز به این درجه نائل نشدی؟ هنوز دوست اجتماعی؟

مجتبی شاکی به سلاله نگاه کرد و گفت : دوست اجتماعی چیه؟

سلاله - لال شی آلا چرت و پرت چرا میگی؟

سردار - بسه. هرچی بوده همین جا بین ما چهار نفر تموم میشه.

مجتبی - داداش تو و زنت نمی تونید تعیین تکلیف کنید.

سردار عصبانی برگشت و گفت : به خدا قسم مجتبی میزنم شقه ات می کنما . این همه

دختر رفتی سراغ خواهر زن من؟ نفهم یکم به فکر زندگی منم باش.شاکی به سلاله هم

نگاه کرد و گفت : با شما هم هستم.

مجتبی : داداش من، با بچه های چهارده ساله که طرف نیستی.

سردار - مجتبی این رفت و آمد تو فامیل معنی نداره. رابطه های خانوادگی رو خراب

میکنه. ما فامیلیم.

مجتبی داد زد - بابا شاید قصد من ازدواج . باید بشناسم یا نه ؟

برگشتم به مجتبی شاکی نگاه کردم و مجتبی هم با اخم گفت : چیه؟

سردار - قصدت ازدواج؟! بلند میشی همین هفته میری پیش آقا ارسطو میگی!!

نگام به سلاله افتاد. یگه خورده تر از همه به مجتبی نگاه می کرد و مجتبی آروم تر گفت خيله خب.

سلاله - خيله خب؟

کامل تر برگشتم محکم زدم روی پای سلاله برق از چشماش پرید جیغ زد:

- روانی پام سوخت آه! سردار این وحشی نبودا. تو حتما وحشیش کردی هی میزنه! چرا میزنی؟

- این زدم که بفهمی تو نگه نمیداری. پاتو از گلیمت درازتر می کنی، باید پاش وایسی. مجتبی - یعنی چی؟

- یعنی وای به حالت اگه الان حرف مفت زده باشی.

مجتبی - مفت چیه؟ خانم!!! سردار!!! چی میگین؟ ای بابا!

با دوتا انگشت های دست راستم به چشمام اشاره کردم و بعد به جفتشون گفتم:

- جرأت دارید خطا برید. ببینید چه آشی میپزم.

برگشتم و گفتم هر هر کر و بیرون رفتن و خوش گذرونی برای شما ، حرفهای بعدش رو من بشنوم؟ کور خوندید. من نمیذارم کسی برچسب به خودم و خانوادم بچسبونه.

مجتبی - چه برچسبی؟

سردار - شما فکر آخر هفته باش.

سلاله یه چیز پچ پچ کرد و بلند گفتم: سلاله من پام برسه خونه مغز مامان و بابا رو میشورم. پس اون پشت میزویز ویز نکن. خربزه خوردی پای لرزش میشینی.

مجتبی شاکی گفت: سلاله یعنی چی؟ این حرفا چیه؟

ساله - چرت می‌گه توام هی دور می‌گیری! آه! تو باید اول با من صحبت کنی... «جیغ زدم»: ساله!

برگشتم گفتم: آقا مجتبی هیچ اجباری نیست که پاشی بیای چیزی که زیاده مرد برای ساله و زن برای شماس. برادر من از امشب به بعد شتر دیدی ندیدی، تمام... و تمام یعنی ساله میشه ساله خانوم، خواهر زن پسر عموت و شما هم پسر عموی شوهر خواهر ساله.

مهمونی به مهمونی همو میبینید. مراسم به مراسم... چون این خانواده «اشاره به سردار» این رفت و آمدها رو نمی‌پسندند. به خواهر من انگ ناحبی بودن می‌چسبونند. این حقم نیست.

وقتی همیشه یه سری حرف بیخود و پوچ که منو درگیر میکنه منم باید بیفتم به جون سردار. بعدش که زندگی ما درگیر میشه... متوجه هستید یا نه؟
مجتبی - بله.

- بله الکی نگید. ساله خانم با شما هم هستم. آدم قدم که بر میداره باید حواسش باشه قدمش جلوی راه کسی رو نمیگیره.

ساله با بی رحمی گفت: مگه قدم تو جلوی راه سردارو نگرفت؟

یگه خورده و شاکی به ساله نگاه کردم. یه سکوت سنگین توی ماشین چترشو پهن کرده. سردار با صدای دو رگه گفت: ساله خانم! این دو قضیه با هم فرق داره.

ساله - شما هم یکی دیگه رو می‌خواستی. اما راهی که آلا انتخاب کرد جلوی راه شما رو گرفت.

با تشر و حرص گفتم: تو جای منی؟ نه میخوام بدونم تو جای منی؟

سلاله با دریدگی گفت : من دارم جواب حرفتو میدم.

- تو وقتی که زندگیتو نابود دیدی بعد خودتو با من مقایسه کن و حرف های منو با زندگیم توجیه کن...

سردار - سلاله خانم! آلا ... بسه ...

- خاک تو سر اقبال من که خواهرم بدتر از همه است.

سلاله - من جواب ...

جیغ زدم : سلاله دهننتو ببند دیگه. لازم نکرده با عقل خودت کاری بکنی. مامان بابا بهتر تو رو جمع میکنند. پیاده شو هر غلطی دلت میخواد بکن. یالا ...

سردار - آلا!!! آلا شورشو در نیار....

- سردار خواهش می کنم شما هیچی نگو ، یالا سلاله...

سلاله با بغض گفت : واقعاً که...

- آره واقعاً که

آره واقعا که! به خودت بگو، تو خواهری ؟ تو دشمنی ، فکر کن حرف بزنی که صد جای دل آدم نشکنه.

مجتبی - حالا آلا خانم شما بزرگتری

- من غلط کردم بزرگ شدم ، بفرمایید آقا مجتبی ، دست دوست دخترت رو بگیر هر جا تشریف میبری ، تشریف ببرید.

سردار نوچ بلندی گفت سلاله از ماشین پیاده شد و سردار به من که به رو به رو زل زده بودم نگاه کرد و گفت : تموم شد؟

-نه

سردار - تو که سلاله رو میشناسی زبون درازه.

- زبون درازه؟ اون پا به پای من اون روزا رو درد کشید. من همه چی رو تو زندگیم از دست دادم. حالا ازدواج با تو رو توی سرم میزنه؟ مثلاً مردم نمیدونند؟ نمی فهمند که مجبور شدی منو بگیری؟ من میدونم که مردم اینو فهمیدن، اون عروسی این جریان بچه همه به همون مردم میگه که همش اجبار بوده...

سردار شاکی گفت: اصلاً اجبار بود اجبار بود... «یکه خورده به سردار نگاه کردم و گفتم»: من تاوان کارمو دادم. اما همین تاوان تنها نقطه ی زندگیم بود که من توش خودم بودم که زندگی کردم.

آلا از حرف مردم دست بردار، حرف مردم تورو داره عین خوره میخوره، تو هم خودت باش بدون حرف مردم....

با بغض به سردار نگاه کردم و گفتم: نمیتونم.... نمیتونم....

سردار شونه هامو میون دستاش گرفت و گفت: داره یه بچه بین ما میاد، یه بچه که از تو نیست، ولی به نام توئه، قراره زندگیمون بشه. اون اتفاقو بریز دور.

ما همه چیو ساختیم. شاید شبیه افسانه است اما ما عملیش کردیم. ما ثابت کردیم. حداقل به خودمون که هیچی صد در صد نیست. اون چیزی که من بهش میگفتم عشق، شبیه یک سیاهچالی بود که الان فهمیدم که به اون عشق نمیگن.

من صد در صد بهش ایمان داشتم. تو به خوشگلیت صددرصد مطمئن بودی. من به اعتبار مطمئن بودم. الان کدومو داریم؟ جز هم هیچ کدومو، هر آن ممکنه همه چیز به هم بریزه...

آلا ما دو نفر از جنس غرور بودیم و زندگیمون تکون خورده... این اتفاقو بذار کنار اونی باش که تو خلوتمون هستی. اون طوری که من حس می کنم عشقی از دست ندادم بلکه برعکس حس دوست داشته شدن دارم . حسی که هرگز نداشتم و براش توجیه می آوردم.

الان بی دلیل حس می کنم یکی خودِ خود منو دوست داره . خیلی فرقِ بین اینکه کسی تو رو با داشته هات بخواد و کسی خودتو بخواد. میفهمی؟ این تنها برای من نیست برای تو هم هست ؛ قبلا اگر کسی عاشق و شیدای صورتت میشد و بعدش تو تصادف میکردی ترکت نمیکرد؟ هان؟

«تنم از این سوال سردار لرزید حتی فکرشم آزار دهنده است. آزار دهنده تر از واقعیت زندگی من»

سردار با صدای آروم تر گفت : ولی من اولش به جبر ولی بعد به خواست خودم. تو رو دیدم، توی درونتو . چون همونطور که تو جز من چاره ای نداشتی منم جز تو چاره ای نداشتم. اما باعث شد به خاطر این اجبار چیزای دیگه ای به دست بیاریم.

شاید اینم صد در صد نباشه همونطور که برای تو نیست. تو هم گاهی میگی کاش میشد خودم انتخاب کنم . کاش شوهرم شبیه فلانی بود. کاش ... کاش

اما چیزی که اونا ندارند و ما داریم خود واقعی همدیگه است. بگو مردم گور باباشون به حرف های سلاله فکر نکن . الان تو زندگی داری.

همون زندگی ای که خواستی. تلاش کردی به دست بیاری. تو منو به راه آوردی . منو گرم خونه ام کردی. دلمو گرم خودت کردی. حداقل میگم اعتبارم بره آلا هست.

میفهمی آلا این حرف حرف یعنی چی؟! همش میگم آلا یه فکری داره همیشه. آلا درستش میکنه... چه اهمیتی داره که سلاله یا خواهرای من یا ... هر کسی دیگه چه فکری در مورد نحوه ازدواج ما میکنه.

سرمو به زیر انداختم. زل زده بودم تا حالا به دهن سردار. حرف های دلم را گرم کرده، اما افکارمو نه! به حلقه ام نگاه کردم ... آدم هیچ وقت نباید راز دلشو به کسی بگه حتی خواهر و مادرش... انسان دیگه انسان. یه روز یه جا میزنه توی سرت یه جوری که فکرشم نمیکنی.

سرمو بلند کردم گفتم:

- من به بابام میگم

سردار - من خودم با عمو همایون و حاج بابا صحبت می کنم، به پدرت نگو. درست نیست.

- چرا درست نیست. یه خط و نشون برای سلاله بکشن.

سردار - خود حاجی و عمو درستش می کنند. یا این وری یا اون وری.

بزنه زیرش چی؟ اونوقت بابا تو بکش وسط، الان بزار به شیوه ی خانواده ما پیش بره .

- سلاله به درد مجتبی نمیخوره.

سردار جوابی نداد و گفتم : سردار ! میشنوی؟ سلاله شیطونه.

سردار - مجتبی هم انقدر که تو فکر می کنی بی دست و پا نیست .

- ای بابا! سردار سلاله، آلا نیست چادر چاقچور کنه یا مثلا بشینه خونه یا...

سردار - اصلا شاید مجتبی این مدلی دوست داره.

- به قول تو "نوچ"

سردار خندید و گفتم: بابا این سلاله فزش فرق داره خواهر منه، فاز پسر عموی تو هم فرق داره.

سردار - خيله خب. اينو خودشون بايد بفهمند. تو كه حرف بزني ميگن ما ميخواستيم همو آلا نداشت... حالا اينو ول كن سونوگرافي رو بگو چيكار كنيم؟

- چه ميدونم... بريم يه جا صحبت كنيم ببينيم قبول ميكنند، جواب سونوگرافي يه زن چهار ماهه رو به ما بده ما نگه داريم. چه ميدونم پولی بدیم کاری بکنیم.
سردار - این كه جرمه.

- معلومه كه غير قانونيه. ولی چيكار كنيم؟ ميخواي به پانته آ بگو جوابا رو بفرسته.
سردار شاکی گفت: مگه من ميدونم پانته آ كجاست و آدرسو شمارشو دارم؟ حالا بچه دختره يا پسر؟؟

- نگفته؟ خبری چیزی؟

سردار - ای بابا! تو هم انگار باورت نمی شه یارو رفته، رفته... من میگم پشیمون بشه نده بچه رو اونوقت چی؟!

- هیچی. بچه خفه شد مرد.

سردار - تو هم كه همه چی برات آسونه.

- مگه قراره پدرو مادرت به ما سنجاق بشن؟ اقا دیشب دردش گرفت بردم بیمارستان. حالش بد شد. دیر شد بچه بند ناف دور گردنش پیچید.

بچه خفه شد. چه میدونم ناقص بود. مرده دنیا اومد... دو شب هم من بیمارستان میخوابم و تمام....

سردار سری به طرفین تگون داد.

تا خود خونه نه سردار با من حرف زد نه من با اون ، من در پی نقشه برای خواهرم؛ سردار در پی نقشه برای سونوگرافی .پام رسید خونه رفتم تلفنو برداشتم و رفتم تو اتاق سردار چنان "نوچ" کرد که تو اتاق صداشو شنیدم .بعد بلند گفت :

- آلا بس کن.

- تو دخالت نکن .پس فردا من جوابگوی چشم غره های بابات نیستم.

شماره ی مامانو گرفتم و بعد چند تا بوق مامانن با نگرانی گفت :

- الو؟مادر سلام چی شده؟

- او!ا چی میخواد بشه ؟ سلام . هیچی مامان جان .چرا نگران سرخودی؟؟

مامان - شماره اتو دیدم تو گوشیم دلم هری ریخت .اخه تو زنگ میزدی به خونه.

- الان شخصا با خودت کار دارم.

مامان - چی شده ؟سردار چیکار کرده؟

- وا !!! سردار بدبخت چیکار به من داره؟ خودم قیچی دارم دم در بیاره می چینم.اون که داره چوب تو لونه ی زنبور میکنه سلاله است.

- سلاله ؟!!! سلاله چرا؟

- مامان چند ماه پیش سردار گفت حواست به خواهرت باشه مقابل مجتبی ، من زنگ

زدم به سلاله ، چنان موضع گرفت که انگار تموم آتلیه شو من باطل کردم.

صد تا فحش بدتر هم نثار مجتبی مادر مرده کرد.

مامان - یا خدا! خب؟

- امشب رفتیم با سردار لباس حاملگی بخرم...

مامان با ذوق گفت : الهی مادر قربون تو بشه شلوار اذیتت...

شاکی گفتم : مامان شکم منو ول کن . سلاله رو دست تو دست مجتبی دیدم.

مامان یه شیون " ییییییه " کشید سردار در اتاقو باز کرد شاکی گفت :

- واحد خبری خونه ی سردار ، آلا همتی.

- مامان گوشه...

به سردار گفتم : تو هیچی نگو.

سردار - گوشو بده من .

- ای بابا !

سردار گوشو گرفت و گفت : سلام پروین خانم ... خوبم مرسی ... نه پروین خانم گوش

بدید ، آلا اصلا بد موضع گرفته ، حرفاشو تو ماشین بهشون گفت ، مجتبی هم قاطعانه

گفت من تصمیم جدیه.

-مجتبی قاطع نگفت ، جوگیر گفت

سردار - چرا پروین خانم ... خب حتما مجتبی و سلاله تا الان به نتیجه ای موافق رسیدن

...محکم زدم پشت سردار و سردار از درد پشتشو صاف کرد و نفسش تو سینه موند با

تهدید و با صدای خفه گفتم :

- تو چرا از اونا دفاع میکنی؟ که پشت خودت گرم بشه ؟ که مجتبی بیاد تو گردانت به

واسطه ی خواهر من .

سردار با چشم گرد نگام کرد و گفتم : سلاله خودش یه تنه تو رده ی دشمنه .بدبخت ندیدی امشب منو تو یه چشم به هم زدن فروخت . رو چی حساب میکنی؟ این مجتبی جو زده رو بدبخت نکن.

سردار نوچ کرد و گفت : پروین خانم من میگم بذارید مجتبی اگر اقدامی تا آخر هفته نکرد ، عمویا پدرم تماسی با اقا ارسطو نداشتن شما به سلاله بگید که ...

- گوشه رو بده به من . سردار مگه فیلم هندیه ؟ یه هفته ای زنگ بزنی بیان خواستگاری؟ عموت بلند بشه بره طرف سلاله تحقیق کنه سکت میکنه. سلاله نود درصد دوستاش پسرن حالا نه که دوست پسر باشن نه! ولی کلا با مردا بهتر همکاری میکنه. با اونا بهتر کنار میاد.خونواده ی تو سنتی هستن و سلاله افکارش مال یه نسل بعد ماست. تو خودت همیشه از پوشش سلاله شاکی هستی.

سردار - مگه مجتبی قراره عقیده ی منو داشته باشه؟

- تو چرا اصرار داری سلاله و مجتبی اوکی بشن!؟

سردار - من اصرار ندارم میگم،انکارشون هم نکنیم.... بله پروین خانم .اصلا ریش و قیچی دست شما و بقیه ی بزرگترا ...

نه حواسم هست ... برای چی؟ ... میرم سونوگرافی ... حالا آلا بهتون میگه باشه چشم خداحافظ.

با اخم سردار رو نگاه کردم و گفتم : دیگه دخالتی نکن.

-خواهرمه ها.

- آلا ! تو هم مدل بودی . تو هم به هیچ کدوم از رفتار ها و آداب الان عقیده ای نداشتی ولی الان یه آدم دیگه ای.

- من مجبور شدم آدم دیگه ای باشم چون میخواستم زندگی کنم ، سلاله نمیخواه.
سردار - دوست ندارم وسط این دروغ بزرگ ، این اتفاقات حاشیه ای بدتر به جون زندگیم بیفته.

- برای تو حاشیه است برای من نه .

سردار شاکی اومد مقابلم شونه ام رو گرفت و شاکی تر گفت :

سردار - آلا بس کن. بس کن ! ما زندگیمون لبه ی تیغه، اینو بفهم. نمیخوام اتفاقی علاوه بر این دروغ به زندگیمون خدشه ای وارد کنه . گیر نده ! بذار خودشون حلش کنن. تو حرفتو زدی منم حرف تو رو به گوش حاجی و عمو می رسونم و می کشی عقب.

- سردار ، ترسای تو تنها دلیل همه ی خدشه هاست که میشه به این زندگی وارد بشه .

سردار دست به کمر به سقف نگاه کرد و گفت : نمی فهمی ، نمی فهمی چی میگم.

- باشه ... باشه عزیزم منو سننه خوب شد؟

سردار نگام کرد و گفت : آ باریکلا ، خم شد درحالی که رو صندلی نشسته بودم سرمو بوسید با اخم نگاش کردم ؛ اصلا نگام نکرد . بیشتر خم شد به طرف صورتم ، زیر فکمو گرفت که سرمو بالا بکشه که راحت تر مانور بده . سریع از ذهنم عبور کرد . هر وقت میخواه کاری بکنه دیگه به نگاهام توجه نمیکنه !

تموم حواسش میره به عملش ... چون ذهن مردا پلکانیه . وقتی به یه چیز فکر میکنند ، بقیه چیز ها از ذهنشون حذف میشه.

کمرم تیر می کشید. کف دستمو روی سینه اش گذاشتم عقب بدمش، انقدر بدنمو طرف خودش می کشید که کمرم اعلام خطر کرد... شاکی بدون اینکه سرش رو ازم دور کنه گفت :

- ای بابا!!

- سردار کمرم درد گرفت. با کارگاه گجت که روبه رو نیستی... هی میکشی منو طرف خودت، کش بیام؟

سردار - پاشو بریم تو اتاق «با اخم نگاش کردم و شاکی نگاهم کرد و از جا بلند شدم و چنان محکم، آرنجمو گرفت که عین چسب، چسبیدم به قفسه سینه اش و گفت:»
خیلی از این ادا بدم میاد که وقتی می خوامت ادا در میاری.

- منم بدم میاد شبیه مردهای ۷۰ سال به زن شبیه امیال نفسانیشون نگاه می کردند یهو می پری روی سرم و با اخم و جدی میگی "بریم اتاق"؛ حس افتضاح و زننده ایه، اسمش نه عشقه! نه معاشقه است نه روابط زناشویی.... اسمش هم خوابی اجباریه.

سردار - باز واری کلمات فمنیستی آلا وسط اوج احساس من شروع شد.

-وسط چی؟ اوج تو اینه؟! یه وقت اوج گرفتی لایه اوزونو پاره نکنه. حتی خودش هم زد زیر خنده و گفتم: دوتا ناز نکن، دو تا حرف محبت آمیز بزن. معاشقه کن سردار معاشقه.

جوری که من لحظه شماری کنم که تو نزدیکم بشی. لحن جدی و مستبد تو منو زده میکنه.

حواس تو با من فرق داره. "پاشو بریم اتاق" شبیه زنگ درد منه میفهمی؟ الان چهار ماه گذشته اون سردار قبلی نیستی. داریم زندگی میکنیم.

سردار - من مدلم اینه.

- مدلتو عوض کن! یعنی چی؟ مدل من اینه! ژیان همون زانتیای صد سال پیشه با پیشرفت علم آپشن بهش اضافه شد. تو هنوزم مدل بابا بزرگ موندی؟! جای اینکه فقط به تخلیه فیزیکیت فکر کنی به تخلیه روانیتم فکر کن.

فکشو محکم گرفتم تهاجمی و سریع و سخت لبشو بوسیدم و سرشو به عقب هل دادم و گفت: عه! نوچ. چته؟؟ سرم درد گرفت.

«یکه خورده گفتم»: بد بود نه؟ با احم گفت : لبمو پاره کردی. آلا! یه وقتایی شورشو بد جوری در میاری.

دست به لبش زد ، دستشو پس زدم و گفتم : صبر کن.

این بار با طمانینه ، آروم ، ریتمیک، نوازش گرانه با اینکه وقتی خودمو کش میدادم به سمت بالا کمرم تیر می کشید با لمس جزء به جزء بالا تنه اش، جوری که نفسش به شماره افتاده بود ، گاهی گرم ، گاهی با شیطنت، گاهی رمانتیک میبوسیدمش ، کمرمو محکم گرفت بلندم کرد ، انگار یه آن اختیار خودشو از دست داد ، «گفتم : الان که دیگه به فکر کمر من نیست میندازتم رو تخت و شیرجه میزنه من به دو قسمت مساوی له میشم.»

جیغ زدم : سرداااا .

«گذاشتمت زمین و با غرغر گفتم»: صبر کن.

سردار - ترک خوردم اینقدر سرد و گرمم کردی آه ! اصلا نمیخواد.

«اومد بره آرنجشو گرفتم و گفتم»:

- میخواستم بهت بفهمونم که تو دقیقا مثل اون حالت تهاجمی و سریع باهام رفتار میکنی ، ولی من ازت مثل این حالتو میخوام فهمیدی! جای سردی و گرمیت یکم فکر کن.

سردار شاکی گفت : نوچ ! وسط این فکر میکنند؟! توفکرت باید تو هر حالتی کنتور بندازه
!؟

سری تکون دادم و گفتم : واقعا که سردار! جای این تخس بازیت ، گوش کن چی کار
کنی هم تو حالت بهتره هم من. تو همه ی دادگاهها پر از مردا و زن هایین که میتونن
درخواستشون رو به هم بگن. اما مثل تو فکر میکنند امپراطورن و آخرشن.

از اتاق اومدم بیرون .رفتم شام درست کردم .همه ی فکرم درگیر رابطه سلاله با مجتبی
بود ! سلاله تا یه جا گیر می کنه ، توی کاری توی قراردادی، سریع با یارو طرح دوستی
میریزه ، کلکسیون شماره پسر داره و دوست پسر، بعد بیاد زن مجتبی بشه؟! مگه اون
بلده ترک کنه این رفتارا رو ! وای اگه زن مجتبی بشه چی؟ خدایا فقط بهم بخوره بره
پی کارش...

همین طوری فکرم درگیر بود که سردار اومد تو آشپزخونه یه نیم نگاه بهش کردم اومد
یه لیوان آب بخوره .آره آب بخور مغزت باز بشه ،لامصب حاجی توی این قضیه هم شیوه
اشو تو مغز سردار کرده!؟

زیر گازو کم کردم که غذا جا بیفته که سردار از پشت بغلم کرد .خنده ام گرفت مشتاق
بودم ببینم پیشرفتی کرده یا نه .چهار ماه قبل حتی این شیوه ی زننده اش هم برام
خیلی عالی بود چون توقعی ازش نداشتم ولی الان فرق کرده!

موهامو کنار زد پشت گردنمو بوسید، گوشمو، زیر گردنمو، سعی میکرد خیلی با دقت به
تک تک اعضای بدنم توجه کنه یک جوری که تا یه عضوی رو یادش میرفت از اول شروع
میکرد.

صد بار می خواستم بزخم زیرخنده اما جلوی خودمو گرفتم.... یعنی با پانته آ هم همین
طوری رفتار می کرده؟! یا با من اینطوری بود!؟

اینطوری رفتار میکنه . اون وسط خم شد تازه پنجره رو هم از پشتم بست . برای اولین بار که تغییر کرده بود . خوب عمل می کرد . نه هنوز اون طوری که من می خوام اما بهتر از قبل بود... بهم حس بهتری میداد وقتی رابطه رو رمانتیک میکرد...

تغییر در عملش باعث شده بود خودش هم حس رضایت بهتری کنه ، این حس رضایت تو رفتار خودش هم تغییر ایجاد کرده بود انگار به مرور داشت وابسته تر می شد . وابستگی که همراه با دل بستگی بود و اینو من خودم بهتر از خودش می فهمیدم .

تا سردار بتونه پزشکی پیدا کنه که قبول کنه یه سونوگرافی از شکم بکنه و اما جواب سونوگرافی یه خانم ۴ ماهه باردارو بهمون به نام من بده ، نزدیک دو هفته طول کشید . تازه اونم با شرط و شروط گرفتیم که هر مشکلی پیش بیاد سردار پاسخگو هست .

پول اضافه به دکتر داد و جوابو پس از نشون دادن در همون مطب به خانواده ها ، برگردونیم به خود دکتر ، در حین سونوگرافی کسی وارد اتاق نشه...

اون روز که رفته بودیم سونوگرافی حاجی و شهین خانوم و مامانم هم بودن . رنگ سردار عین گچ بود . آروم سقلمه ای بهش زدم و گفتم : چته؟

سردار - خراب نشه .

-ای بابا ! خراب چی بشه ؟ اینکه رنگ و روی تو لو بده . به مادرامون نگاه کرد که امان به هم نمیدادن ، تند تند حرف میزدن . به حاجی نگاه کرد سرش تو گوشیش بود و گفتم : تو فقط داری سخته می کنی . همه تو هوای خودشونند .

منشی صدا کرد : خانم همتی .

منو سردار بلند شدیم و مامان گفت : ما همیشه بیایم داخل؟

دستیار - نه خانمم همیشه ، صد نفر که نمیان فقط همسرشون اگر خواستن...

سردار - بله بله من میام.

حاجی - خب ما میخواستیم صدای قلب نوه امون رو بشنویم.

دستیار - همیشه آقا نمیشه.

حاجی شبیه سردار "نوچ" کرد و رو به شهین خانم که روبروش نشسته بود گفت :

- خب پس ما برای چی اومدیم؟ تو گفتی میشه.

شهین خانم - میشد تو فیلما دیده بودم.

سقلمه زدم به سردار و گفتم : مامانت خودش یه پا فیلمه ها.

سردار - بدو بریم شرش کم بشه . جنسیت بچه رو چیکار کنیم.

- کاری نداره که بابا ، بچه نچرخید بفهمیم. همیشه خطای جنسیت پیش میاد.

وارد اتاق پزشک شدیم ، دکتر تا مارو دید گفت :

- آقای طباطبایی ، من واقعا الان دارم با ابروم بازی میکنم...

سردار - دکتر جان. من که جریان رو چند بار توضیح دادم. این عکسو نشونشون بدیم ول کنند.

دکتر به من گفت : خانم بیا بخواب ، حداقل سونوگرافی کنیم پس فردا شرش کمتر بشه.

- دکتر ما که شیاد نیستیم ، قضیه مشکل کمر منه شما که مدارک پزشکی منو دیدین.

دکتر - اگر مدارکتون نبود که من قبول نمیکردم.

سردار همینطور بالا سر من ایستاده بود و دکتر گفت :

-حالا بچه ی خودتون چند وقتش هست؟ همون شونزده هفته ای که گفتید؟

سردار به من نگاه کرد «ما گفته بودیم رحم اجاره کردیم» من گفتم : بله منتهی این مشکلی که ما با حامل برامون پیش اومده اگر به خیر بگذره.

دکتر- قضیه این جاست که شما قانونی عمل نکردید، معلومه طرف اعتباری بهش نیست ولی وقتی قانونی عمل کنید از طرف مطمئن خواهید بود ...عه!... این چیه...!؟

سردار - یا علی ، چیه؟

دستگاهو هی روی زیر شکمم و روی شکمم کشید و با وحشت گفتم: نکنه قوز بالا قوز شد تومور موموری چیزی میبینید؟

دکتر- نه دختر جون تومور چیه؟

سردار - پس چیه؟

دکتر- صبر کنید ببینم...

دستمو دراز کردم سردار دستمو گرفت، بدتر از من دستش یخ کرده بود دکتر با تعجب گفت: دختر تو که خودت حامله ای!

منو سردار یه چیز در حد شوک و فریاد گفتیم : حامله!؟! «یکه خورده به سردار نگاه کردم و سردار گفت»: میگه حامله ای!؟

قلبم تو گوشم میزد ، دست گذاشتم رو شکمم و دکتر گفت :

-با وضعیت کمرد بارداری برات خیلی مشکله و ایجاد میکنه.

سردار - چند ...چند... «برگشت به اون دستیار دوم دکتر گفت»: خانم یه سندلی می دید به من؟

دکتر با تعجب گفت : پسر تو چرا اینطوری هستی ؟ خانم یه سندلی بیار.

مشتمو جمع کردم، حامله ام... بچه ی خودمو... بچه مشترک من و سردار... اینجا تو وجودمه... زنده است، داره بزرگ میشه... بچه ی من، تکه ی وجودی منه... «دستم روی پیشونیم گذاشتم و دکتر گفت»:

- حدود سه هفته است.

سردار - ای وای آلا سه هفته است... ای وای!

به سردار نگاه کردم، رنگش پریده بود، انگار نفسش بالا نمیومد. محتاج نگاهم میکرد، شک نداشتم روش میشد غش میکرد. با لکنت گفت: آلا.. آلا چیکار باید... باید کرد... دکتر از جا بلند شد و گفت: من هردو سونوگرافی رو میزنم براتون. برید با دکتر خودتون صحبت کنید. من گواهی خودمو میزنم.

سردار - چه... چه صحبتی؟

دکتر - که توانایی نگهداری بچه رو داره یا نه.

سردار وارفته به من نگاه کرد و گفت: آلا چیکار کنیم؟

دهنم تلخ بود، زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. مغزم هم قفل کرده بود. با صدای گرفته گفتم:

- دستمال بده...

«سردار از جا پرید روی شکمم پاک کرد»

سردار زیر لب گفت:

- نور علی نور شد!

- بچه داریم.

سردار با صدای خفه و لرزون گفت : یا علی... آلا!

با بغض نگاش کردم و سردار وارفته گفت : آلا تو رو خدا !

کمکم کرد از جا بلند شدم دستمو روی شکمم گذاشتم ، الان اینجاست ، با همون سرداری که قاتل زندگیم بود یه بچه ی مشترک داریم... یه دلیل مهم برای اینکه این احساس های تازه شکل گرفته محکم بشه ، عشق بشه... بچه امون... بچه امون...

تا از اتاق بیایم بیرون ، برای راه رفتن به کمک سردار نیاز داشتم. سردار آروم زیر لب گفت :

-آلا تو رو خدا ...الان میفهمند...

مامان و شهین خانم تا ما رو دیدن با وحشت از جا بلند شدن و اومدن طرفمون و مامان با نگرانی گفت : چیه مادر؟ چی گفتن؟؟

سردار- هیچی ...هیچی نگران نشید .

حاجی- بشونش سرداربچه چیزیشه؟

سردار - نه ...نه ...خوبه... یکم آب بدم....

شهین خانم - من میدمتو هواشو داشته باش.

مامان - چی شدی دخترم؟ چرا حالت بد شد؟ تو شاخ شمشاد رفتی تو اتاق چرا پژمرده برگشتی؟

سردار - چیزه...یه لحظه دستگاه یه صدایی داد...آلا ترسید فکر کرد صدای قلب بچه است... از این بوق های ممتد...هول اونو کرده....

مامان - خب صدای چی بود؟

سردار - نه صدای قلب بچه نبود، آلام دستگاه بود .

مامان - الهی من بمیرم بچه ام هول کرده.

حاجی لیوان آب از شهین خانم گرفت خودش آورد دم لبم گرفت، بغضم داشت میترکید، نمیخوام بچه امو سقط کنم.

به حاجی نگاه کردم نگران نگاهم می کرد و گفت : آب بخور بابا جان نفست بالا بیاد.

«سردار لیوانو گرفت، پوشیه امو یکم کنار زد، دست راستمو توی دستش گرفت .بازم دستش سرد بود .یخ کرده بود»...با لحن دلجویانه گفت : یکم آب بخور...

مامان آروم پشتمو ماساژ داد و گفت : مادر تو باید مواظب اون بچه باشی .یهو میترسی خدایی نکرده یه اتفاقی میفته ها!

حاجی - کی حاضر میشه جواب؟

سردار - صدا میزنند .میخواید شما برید ما میایم .

حاجی - نه ما اومدیم عکس نوه امون رو حداقل ببینیم.

سردار- باباجان عکس سه در چهار که نیست.

حاجی - هرچی ...خودت اون تو دیدیش خیالت راحت .

سردار نوچی کرد و کنارم نشست . بقیه هم برگشتن سر جاشون .

سردار آروم گفت :آلا!

- سردار این بچه ماست .

سردار - تو که نمیتونی نگهش داری. تو دو کیلو وزن برات سمه. چه برسه چند کیلو رو تحمل کنی. فلج میشی.

بهش نگاه کردم .چشمام پر اشک شد. دستمو گرفت، آروم زمزمه کرد: قربون چشات برم.
نکن. حواسشون اینجاست.

بریم با...با دست خودمون.... بچه امونو بکشیم؟! دلمدلم نمیاد.

سردار - مگه من دلم میخواد؟! مگه من پدرش نیستم؟

دست سردارو محکم میون دستام گرفته بودم، سردار آروم زمزمه کرد:

- باید حرف بزنیم... آروم باش...

مثل روز برام روشن بود که سردار نمیذاره این بچه به دنیا بیاد. همه جا پر کرده من چهار
و نیم ماه پیش باردار شدم .یهو بچه که نمیشه ۴ ماه و نیم دیرتر به دنیا بیاد.مثل فیلمم
من؟! که ۱۲ ماه چه بسا بیشتر حامله باشم. دستمو روی شکمم گذاشتم ، سرم پر از هوا
بود، چرا خدا اینطوری میکنه؟! برگه امتحانی هاشو داره فقط زیر دست من میذاره.اینو
چطوری حل کنم؟ این بار من نیستم .بچمه... بچه ای که از سرداره... از یه عشق به
سختی شبیه عشق شد...

من که فاخته نیستم، شبیه پانته آ! آگه اون بچه رو نیارن که من بچه امو الکی از دست
دادم.... ولی اگر فلج بشم چی؟!به پاهام دست زدم ، علیل بشم، با این صورت همین مونده
علیل بشم... آلا می خوام زنده زنده خودتو بکشی!؟

چشمام می سوخت...انگار از درون داشتم گریه میکردم ،دلم میخواد فرار کنم ... فرار کنم
برم... برم یک جایی که کسی نباشه... از این بهاری که داره میاد متنفرم... متنفرم

سردار دستاشو دور شونه ام انداخت .جلوی حاجی؟! بهش نگاه کردم. چشماش سرخ بود...

با غم سنگین و سختی نگاهم کرد .قد من عذاره؟! قد من اینقدر که تصمیم داره
جلوی همه بهم تسکین بده؟! کار شاقی نمیکنه نه. اما اون روبرو حاجی نشسته که

سردار به آتیش عقیده ای که بهش داره هر دومون... نه هر سه مونو سوزونده... آروم زمزمه کردم.

- دارم آتیش میگیرم.

سردار نوک پنجه های دستشو که دور بازوم بود فشار داد و نگام کرد، آروم تر گفت :
- گریه نکنی ها... اگر اشکت بریزه ،من هم خودمو همین جا جلوی چشم همه میبازم.
نمی خوام ازش بگذرم...

«سردار وا رفت... وای... وایی رفت که حس کردم نفسش از حالی که داشت بالا نمی اومد.»

دستیار دکتر سونوگرافی اومد و جوابو بهمون داد. دوتا، اولی که داد، زمزمه ای با سردار کرد و بعد دومی رو داد و سردار به هر چهار نفرمون گفت : بریم.

اومد طرفم ، زیر آرنجمو گرفت، چشمم به اون جواب بود، سردار با صدای گرفته گفت :
- دکتره گفت نمیخواد پس بیارید جوابو... یارو دید ته بدبختیم پوزخندی زهر زد و گفت :
: شیادی کیلو چند؟

سر بلند کردم. مادرامون و حاجی داشتن با ذوق اون عکسو نگاه میکردن. زیر زانوم خالی شد... این بار نه برای کمردردم... برای کمر شکستنم... سردار آروم باهول گفت : آلا!
نگاش کردم با التماس گفتم : سردار من می خوامش.

سردار که پشتش طرف مادرامون و حاجی بود، پلک زد و اشکش ریخت... در این حد خیلی واضح میدونستم تصمیم چی میخواد بشه که هنوز به ساعت نرسیده داریم زار میزنیم

سردار- بریم خونه ... بریم خونه امون...

حاجی - سردار...آلا خانم، بریم نهار ...

سردار - حاجی شما برید من آلا رو ببرم خونه خسته شده .

مامان - ای وای ...ای وای مادر ...بریم خونه ی ما.

شهین خانم: نه اونجا پله داره بریم خونه ی ما.

سردار - نه خونه ی خودمون راحتیم، بریم خونه...

«آروم تر از صدای قبلیش گفت»: خودم بالا سرش باشم

حاجی - باشه بابا جان بذارید برن خونه ی خودتون، بچه هول کرده اون صدا رو شنیده.

پیش هم باشن بهتره، پروین خانم ما میرسونیمتون.

مامان صورتمو بوسید و نگران گفت :

- سردار حال بچه ام بده.

سردار - من حواسم هست پروین خانم .

حاجی - پروین خانم ، شوهرش پیششه نگرانش نباشید.

شهین خانم - بله، بله سردار حواسش هست.

اونا رفتن طرف ماشین حاجی و ما طرف ماشین خودمون. سردار صرفا بغلم کرده بود و

منو دنبال خودش میکشوند، شقیقه امو بوسید و گفتم:

-بریم به همه راستشو بگیم.به خاطر این بچه می گذرن.سردار به خدا به خدا از بچه ی تو

هم عین بچه ی خودمون مراقبت میکنم.

سردار وارفته گفت : چی میگی؟

«ایستاد و نگام کرد و گفت»: فلج میشی، تو نمی تونی حامله باشی...

با گریه گفتم : می خوامش... می ...خوا...مش.

سردار در ماشینو باز کرد، تو ماشین تا نشستم عین بمب ترکیدم و های های گریه میکردم...

-بعد اون روزهای بد،بعد از اون همه عقل، این بچه اومده ...از تو...تو وجود من... این زندگی ماست...تو و من با هم ساختیم، زندگی رو که شبیه حباب بود ساختیم.

سردار - عزیز من ...نمی...تو...نی... تو نمیتونی.

با حق حق گفتم : میتونم .

سردار- فلج بشی؟ به چه قیمتی؟ بشینی تو خونه که بچه داشته باشیم ؟ مگه اون بچه ی تو نیست؟

- نه... این «اشاره به شکمم»این بچه ی منه، بچه ی من و توئه.

سردار - نوچ«به طرف دیگه نگاه کرد و گفت»: تو الان سه هفته ات نیست چهار ماه و نیمته.

- بریم، من به حاجی میگم .

سردار داد زد: من بچه ای که تو رو زمین گیر میکنه نمیخوام .

- از پس کارام برمیام.

سردار با تعجب گفت:به قیمت فلج شدنت؟ زده به سرت؟! احساسی برخوردار نکن، آلا فلج میشی می فهمی؟

با گریه گفتم: نه.

سردار سری تکون داد و با غصه نگاه ازم گرفت و آرنجش کنار پنجره جک زد و چنگشو توی موهاش فرو کرد و با صدای گرفته و هق هق گفتم: چطوری بکشمش؟

سردار برگشت نگام کرد، چشماش غلطان خون بود. سرمو توی بغلش کشیدو بوسید و گفت: تقصیر منه...خدا منو بکشه که همیشه عذابت میدم .

آروم با ما مشت میزدم به سینه اش و میگفتم : حالا چطور بکشمش؟ به خاطر خودم، به خاطر تو بچمونو چطوری بکشم؟

سردار هم پا به پام گریه می کردنمیدونم چند ساعت توی ماشین بودیم، سردار با یه صدای گرفته ای گفت: زنگ میزنم دکترت.

پاکت جواب سونوگرافی اصلیمونو باز کردم. به عکسش نگاه کردم، دست روش کشیدم. حسرت چنبره زد روی قلبم . چطوری میشه کشتش؟! با قلبم چطوری کنار بیام؟ یه سکوت تلخ توی وجودمو گرفته بود ... سردار زنگ زد دکترم بهش گفت: « باردارم » دکترم سریع گفت برم که گواهی بده برای سقط...

مستقیم رفتیم مطبش، بین مریضا از ابتدای ورود فرستاد رفتیم داخل اتاقش تا دکترمو دیدم زدم زیر گریه یه مرد شصت ساله بود بلند و جدی گفت:

- برای من گریه نکن چلاق و علیل بچه بزرگ کنی که پس فردا تف بندازه تو صورتت تو چه گلی به سرپدرو مادرت زدی که این بزنم تا بد و خوبو تشخیص بده میذارتن سر کوچه میگه چلاقی بلای جون منی ،میفهمی چی میگم یا نه؟! تو یه ناتوان جسمی معمولی نیستی، واقع بین باش اون بیرون هزار نفر بدون دست بدون پا بچه بزرگ میکنند ولی اونا شرایط فعلی تورو ندارن.

از دست دادن توان حرکتی تو از همه بدتر برای تو که تازه دو سالو خورده ای این اتفاق برات افتاده شبیه یه سونامی روانی می شه این بچه مسئولیت داره، هنوز سنت کمه، علم پیشرفت میکنه، ده سال بیست سال دیگه هم می تونی بچه دار بشی هر وقت علم پیشرفت کرد خودت حامله شو،

برو رحم اجاره کن به سردار نگاه کرد و گفت: نداری مگه؟! شده صد میلیون بده یه زنیو بیار بچه هاتو به دنیا بیاره زدی ناقصش کردی حالا بلا هم سرش بیار. «سردار مظلوم با بغض گفت»:

سردار - مگه من گفتم نمی کنم!؟

دکتر - این خطای توئه، من گفتم مواظب باشید. «شاکی تر گفت»: سریع می بری بیمارستان می خوابونی سقط کنند، به دکتر مغز و اعصابش نامه می دم با دکتر بیهوشی برای سقط صحبت کنه از کمر بی حسی نزنند یه داد زد: از ترس شونه هام پرید: برای من اب غوره نگیر .

سردار شونه هامو در دستش گرفت و دکتر گفت: برید خونه واسه بی فکریتون گریه کنید ، مثلاً جوون های تحصیل کرده اند؛ میری دستگاه هم میزاری که تکرار نشه.

سردار سرمو بوسید آروم گفت: باشه آروم باش...

از هق هق نفسم بریده بریده شده بود.

دکتر - صبح میری می خوابونی ها، نخواستی اون بچه رو سقط کنی دیگه پیش من نیا، این نامه رو ببر بیمارستان.

سردار - بعد سقط بیارمش اینجا؟

دکتر - خودم بیمارستانم بعد از سفر میام، رو کرد به من و گفت: پاشو جمع کن خودتو.
- شما بچه دارید .

دکتر - آره دارم ،هر سه تاشون رو انداختم اون سر دنیا، شر شون کم بشه مرده شور
ریخت شونو ببرن نه خیر شون می رسید، شر شونم نرسه ؛شوهرت که وضعش خوبه
خیلی دلت بچه می خواد برو از پرورشگاه بیار آخرت تو بخر،

اونا وفاشون بیشتر ؛دختره با این همه دارو و اوضاع وخیم برای من حامله هم شده زار
هم میزنه.

سردار زیر آرنجمو گرفت و از جا بلندم کرد و دکتر گفت :
نرفت زنگ بزن به من .

سردار سری تگون داد و تشکر کرد و رفتیم بیرون ، مریضا با تعجب نگامون میکردن ،
دکتر وحشی انقدر هوار هوار کرد همه فهمیدن! رفتیم تو ماشین با گریه گفتم :
چرا! چرا...هیچی...هیچی نمیگی سر من داد میزنه ؟

سردار دستمو گرفت بوسید و ماشین و روشن کرد ،خودش بدتر از من بود که نمیتونست
حرف بزنه با همون حال گفتم: بچه رو ...بچه رو پانته آ... نده بچه امونو...بچه امون الکی
الکی...

سردار - پانته آ،هم نده این بچه نباید به دنیا بیاد ،فلج میشی آلا ...تو رو خدا بفهم ...تو
رو خدا کنار بیا....

جای خونه سر از کوچه ی امامزاده صالح درآوردیم ،زل زده بودیم به اون در فلزی کرم
رنگش نه سردار نداشت از ماشین پیاده بشه نه من همینجوری زل زده بودیم به در،

ملت میرفتن و میومدن و ساعتها میگذشت و ما همونجا نشسته بودیم دستم روی شکمم گذاشتم، چطور می‌تونم بچه اشو بکشم؟

خدایا بهم قدرت بده بهم یه انرژی بده تا بتونم تصمیم بگیرم، با این اوضاع فعلی و بدن ناقص مونده که فلج بشم، دکتر راست میگه صددرصد بعد فلج شدن روح و روانم بدتر میشه، با اون حال مگه میشه بچه بزرگ کرد، سردار رو با زور به خودم بندش کردم اگر هزاره بره چی؟! نور علی نور میشه، الان حسم بهش خیلی متفاوت تره... حسرت مادری چی؟!؟

وای خدا... وای خدا... کمکم کن... خدایا کمکم کن...

چشمامو روی هم گذاشتم... یه جا خونده بودم آیت ا... بهجت گفتند که در دنیا گشتن تا معادل صلوات رو پیدا کنند اما پیدا نکردند بس که حد و قدرت صلوات بالاست.

زیر لب صلوات میفرستادم، صدای باز شدن در ماشین اومد، نگاه کردم سردار از ماشین پیاده شد به طرف یه مغازه رفت یه بسته شمع گرفت و داخل امامزاده رفت...

خدا منو ببین این زندگی رویای من نیست.

میدونم اینجا جای من نیست.

خدا منو ببین.

خدا منو ببین.

رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو می‌خوام.

خدا منو ببین ...

از ماشین پیاده شدم و به طرف امامزاده رفتم؛ دیدم سردار یه گوشه حیاط نشسته و شقیقه به دیوار چسبونده

رفتم پشت سرش نشستم پیشونیمو به پشتش چسبوندم و گفتم .

اومدی؟

دستامو از پشت سرش دراز کردم دستمو گرفت و گفت :

-آلا اگر الان ما تو جهنم نیستیم یعنی اصلاً جهنم وجود نداره چون ممکن نیست جهنمی باشه که از موقعیت الان ما اوضاعش بدتر باشه؛ دارم از درون خون خودمو میخورم، اگر اونشب حالم خوب بود، اگر با پانته آ دعوا نمی کردم و بعد از اون زهر ماری رو نمی خوردم و پشت فرمون نمیشستم الان تو سالم بودی ،الان بچه هامونو از دست نمیدادیم ،الان امشب جشن داشتیم، چون زن من بارداره؛ زن من ...

شاید این احساس اگر یک جور دیگه توی یه موقعیت دیگه به وجود می اومد الان همه چی عوض می شد... انقدر تو هر گوشه ی این جریان مقصرم که حس قتل خودمو دارم ...

«قلبم فرو ریخت سر از پشتش برداشتم و با صدای لرزون گفتم»:

- می خوامی جونمو بگیری.

سردار تو جاش جابه جا شد و به طرفم برگشت با حسرت نگام کرد و گفت :

آلا یه چیزی بگو... بهم راهکار بده... بهم یه حرفی بزن دارم دیوونه میشم... نمی خوام حتی یه خش کوچیک روی تنت بیوفته ،برای من تو بیشتر مهمی تا بچه هامون .

به قول دکتر شاید علم پیشرفت کنه یه اتفاق جدید، یه تکنولوژی جدید همه چی و تغییر بده... اما من تورو از این حد توان هم ساقط کنم، محاله بتونم تو رو بینم و خودم به زندگیم راحت ادامه بدم از وجدان درد می میرم .

دستم روی قلبش گذاشتم... برای این قلبشه که عاشق قاتلم شدما...

دستم گرفت بوسید و های های زد زیر گریه سرشو تو دامنم گذاشت و می گفت:

بابایی ببخشید... عاشق اینم که تورو آلا به دنیا بیاره... عاشق اینم که با تو خونادمون کامل بشه... اما باید برت گردونیم، تقصیر منه... من، تقصیر منه...

منو ببخشید بابایی جونم... اشک های خودمم عینه سیل از چشم می بارید، دستمو روی سر سردار گذاشتم و با همون حالش هی عذرخواهی کرد و اشک ریخت...

موقعیتمون شبیه کسایی بود که میگن بچه هاتون ناقصه باید سقطش کنید، از یه ور عشق از یه ور عقل که میگه چرا اون بچه باید تمام عمرشو عذاب بکشه؟! چرا باید محکوم و محتاج به زندگی با دیگران باشه و همیشه منت دیگران روی سرش باشه عقل میگه باید از این بچه گذشت اما احساس نه...

اون شب، جمع دو نفره ما، خونه ی کوچیکمون شبیه صحرای کربلا بود...

سردار دستش تا صبح روی شکمم بود و زمزمه میکرد و میبوسید عذرخواهی میکرد من خودم هم پا به پای سردار بودم...

اول صبح با کرخی با بی جونی و آه و ناله رفتیم بیمارستان، انگار به پامون آجر بسته بودن، من خودم که زیر زانو هام همش خالی می شد و سردار زیر بغلمو می گرفت...

جان؟ جان؟ بریم یه روز دیگه بیاییم؟

- بریم ،دیگه نمیام سردار؛ نمیام.

سردار با غم عالم نگاه کرد و گفت :خدا منو لعنت کنه...

دستمو جلوی دهنش گرفتم و گفتم:نگیا دیگه ... نگو... دلم میلرزه.

روی صندلی بیمارستان نشستیم، دستم تو دست سردار بود ،دستاش یخ کرده بود؛ تو دستای لرزون من بدتر می لرزید...

اسممو صدا کردن با وحشت به هم نگاه کردیم؛ سردار دستمو بوسید و با بغض گفت :
-آلا ببخشید .

با تلخی لبخند زدم و گفتم :سردار یه تیکه قلبمو برای همیشه اینجا جا میذارم.
اشکش از چشمش فرو ریخت ...دستشو رها کردم از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم ،بی جون و باگریه لباسمو عوض کردم و گان پوشیدم ،دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

داری میری پیش خدا؟ بهش بگو دنیامو برگردونه، دیگه نمیتونم ...دیگه نمیتونم... این آخرین دوریه که تو دنیاش بازی میکنم.

عزیز دلم ،چقدر دلم میخواد ببینمت، چقدر دلم میخواست صدام کنی، اصلاً شبا تا صبح برات بیدار باشم، ببینمت که شبیه منی یا بابا سردار ...دستمو به دیوار گرفتم و گفتم :چون میتونستی منو سردار رو برای هم ابدی کنی.

من با همه ی عشقم این خونه رو ساختم ، این اولین باره که این خونه وقتی میره زیر آب که سردار هم با من زیر این آبه .

روی تخت دراز کشیدم ،دستیار وپرستار و دکتر اومدند ...

با چشمای خیسه بسته ، بیهوشم کردن ...

توی عالم بیهوشی یه نوری اومد ... یه نور شدید انگار بعد زمان تغییر کرده بود ... تموم زندگیم به سرعت نور از جلو چشمم عبور کرد تا رسید به یه نقطه یهو انگار زمان حال و آینده باهم قاطی شد .

مقابل یه دریا دوتا پسر بچه با هم بازی می کردن یکی رنگش بور بود و یکی مشکی ، ایستاده بودم نگاهشون میکردم ، اون که بور بود انگار ریزه میزه تر بود و هر دو شبیه هم بودن، هی برمینگشت طرف آب دریا با لگد آب ها رو می فرستاد تو هوا میخندید اون که مو مشکی بود دستشو گرفت کشید عقب و جیغ زد، مامان؟ میره تو آب...

از یه سمت دیگه خودمو دیدم ، صورتم کامل بود همون شکلی که بودم، اگر اون منم ، پس این که داره اینا رو نگاه میکنه کیه ؟!!!

من با صورت کامل؛ تا اومدم اون مو بوره رو بگیرم یهویی دریا طوفانی شد و موج بلند زد؛ جیغ زدم: سردار!! اومدم منه شاهد برم کمک به پاهام نگاه کردم دیدم به غل و زنجیره ، منم جیغ زدم :سر دار...

یه دست دستمو گرفت ، برگشتم دیدم سردار کنارمه اونم به غل و زنجیره؛ از ترس و هول زدم زیر گریه و گفتم:

- بچه الان غرق میشه

سردار-اون باید غرق بشه، تاغل و زنجیر تو باز بشه.

تو چی؟!!!!

سردار -من حالا حالا ها اینجا میمونم.

- چرا!! چیکار کردی مگه؟

سردار -خطا کردم ،باسر به روبه رو اشاره کرد

خودمو دیدم که بچه مو مشکی رو تو بغل گرفتم و دارم دم دریای طوفانی دارم زجه میزنم، غل و زنجیر از پام باز شدو به سرعت نور جزئی از همون منی شدم که جلوی دریا زانو زده بچه مو مشکی رو تو بغلش گرفته و بیهو تموم احساسم شد، احساس غم غصهای که یه مادر به خاطر از دست دادن بچهاش داره...

با تمام قوا هق هق می کردم برگشتم سردار رو تو همون غل و زنجیر دیدم؛ بچه به بغل به طرف سردار رفتم، همونطور زیر پاش با بچه نشستم و با حسرت به دریا که اروم شده بود نگاه میکردم...

با صدای همهمه به حال اوادم ...

سردار - اووف ... آلا ..وای ...وای! «نفس زنان سرمو تو بغلش گرفت و دکتر گفت:»

-آقا ... پسر جان همین الان برگشته ول کن، خفه شد .

سردار با رنگ و روی پریده گفت :آلا تو منو کشتی .

-چی شده ؟

سردار - از صبح سه بار ایست قلبی کردی ،دارو بیهوشی تاثیر گذاشته .

- سه بار ؟

-ساعت چنده ؟

-هشت شب .

با بغض گفتم بچه کو ؟

سردار به دکتر نگاه کرد و دکتر گفت :تو آی سی یو نباید کسی باشه .

سردار - چند دقیقه فقط آقای دکتر .

دکتر و پرستار را رفتن سردار سرمو نوازشی کرد و گفتم :

-دریا بردش ... دیدم که بردش ... بور بود... شبیه بچگی های خودم که موهام طلایی بود ،
هی رفت طرف ...

طرف ...اون دریائه...« سردار با اخم و تردید نگاهم کرد و گفت:» خواب دیدی؟

-شبیه خواب نبود، خیلی واقعی بود... صدات کردم، تورو یکی زنجیر کرده بود... خیلی
ترسیدم آب بچه امونو برد سردار... من با تمومه غصه ام ضجه می زدم«با چشمای پر
اشک ،تار نگاهش کردم و گفتم :» اما بردتش...

سردار سرمو بوسید و گفتم: دلم میسوزه سردار ...دلم داره می سوزه ،داره آتیش می
گیره...

سردار -کاش من می مردم این همه بلا سرت تو نمی اومد که الان نتونم کاری کنم .
دستمو طرفش دراز کردم و گفتم:

بمون،میتروسم...

سردار - پشته همین درم، صدام کنی میام .« سرم رو بوسید و گفت:» دوستت دارم. «با
بغض و حسرت موهامو نوازشی کرد و رفت»...

دو روز بعد از بیمارستان مرخص شدم سردار به همه گفته بود، می ریم سفر... برای اینکه
با خانواده خودش توی یک محل بودیم به جبر واقعاً رفتیم سفر، اما جای زیاد دوری
نرفتیم تا کردان کرج رفتیم یه جا رو اجاره کرد...

یه باغ پر از درخت و میوه و رودخانه... یه ویلا چند طبقه وسط یه باغ بود ...

انقدر حالم بد بود که فقط می تونستم بخوابم و به یه جازل بزنم ...افسردگی حاد گرفته
بودم، سردار بلد نبود کاری کنه که حال من خوب شه بدتر اونم خودشو باخته بود، همون

یه کم پویایی که داشت باحال من به صفر رسیده بود نه اون حرف میزد نه من اما یه چیز متفاوت بود

اینکه عین مار دورم فقط می پیچید، عین بچه ای که مادرش بی جون و بی حاله و بچه کاری از دستش بر نمیاد ولی داره دور مادرش فقط بال بال میزنه؛

مهم نیست اون مادر کیه، چه شکلیه، چه حالی و چه وضعی داره، اون بچه فقط میخواد مادرش بهش برگرده تا اون به زندگیش ادامه بده.

سردار پایین تخت نشسته بود، موهامو از دورم کنار زد، دستامو گرفت صدام کرد و گفت:

آلا... آلاجان... من دارم دیوونه میشما... من بلد نیستم کاری کنم که حالت خوب بشه، بهم بگو چیکار کنم، آلا این حال و روز تو داره منو میکشه ...

نگاه از دیوار گرفتم و بهش نگاه کردم، ریش درآورده بود، موهاش به هم ریخته بود، شبیه عزادار ها بود...

- به خدا آلا، ادامه بدی من خودمو می بزم.

با زبون پوست لبمو تر کردم و گفتم: خوبم .

سردار دستمو بوسید و گفت: پاشو بلبل زبونی کن، هی سردار سردار کن، حرصمو در بیار... به جون آلا نفسم میگیره این طوری.

نالیدم: نمیتونم .

سردار -چیکار کنم برات خانوم؟ «با بغض نگاش کردم جلوتر از من اشک تو چشماش جمع شد و گفت: «آلا گریه نکنی ها ...

تو قوی هستی، تو همیشه ساختی، تو همیشه کنارم بودی... اینطوری نکن خوشگلم...»
موهامو نوازش کرد، دستشو پس زدم؛ به پهلو دیگه رفتم و پشت کردم بهش، اومد
پشت سرم دراز کشید و بغلم کرد و گفت:

باشه قهر کن، پشت کن؛ حرف نزن اما خوب باش، به خودت برگرد یه هفته گذشته.
- می خوام تنها باشم.

سردار نوچی کرد و همونطور همون جا موند، بعد چند دقیقه موهامو نوازش کرد و روی
شونم فرستاد و پشت گردنمو بوسید؛ با بغض و صدای لرزون گفتم:

- بهم حس مادری دادی و گرفتی.

سردار - یا خدا... یا خدا...

دلم می خواست نگهش دارم؛ انگار هزار سال بود داشتمش وقتی فکر می کنم دیگه هیچ
وقت به دست نمیارمش...

زدم زیر گریه و سردار از جا بلند شد، بلندم کرد به آغوش کشید و دوباره شروع به
عذرخواهی کرد، جیغ زدم:

عذر خواهی تو دردای منو تسکین نمیده.

صدای زنگ گوشیش اومد، سردار دوباره نوچی گفت و بدون این که رهام کنه، خم شد
موبایلشو از پاتختی برداشت صدای زنگ قطع شد، سردار با تعجب گفت: --پیش شماره
اش برای ایران نیست!» به گوشیش نگاه کردم و گفتم:

- اونه حتماً.

سردار سریع شماره رو گرفت و روی بلندگو گذاشت اما خاموش بود به من نگاه کرد و گفتم:

- تو نت بزنی ببین پیش شماره چه کشوریه .

زدو با تعجب گفت: قبرس؟ آلا قبرس!

پوزخندی زدم و سردار گفت: یه ماه قبل که زنگ زده بود تا برداشتم قطع کرد پیش شماره هلند بود .

دراز کشید و سردار گفت: یعنی چی آلا! داره هی سفر می کنه؟ شاید بچه ایم در کار نیست هان!؟

برگشتم به سردار نگاه کردم ...

صدای آلام، یه پیام اومد پرسش گرا نگاه کردم و گفتم:

صدای زنگ ایمیل بود!

ببین از کیه ؟

ایمیلو باز کرد و شوکه به گوشی نگاه کرد، از جا بلند شدم و به گوشیش نگاه کردم، عکس سه بعدی سونوگرافی بود.

ایمیلو چک کردم، ایمیل شخصی نبود برای یک برند یا یک کمپانی بود، توی یاهو زدم عکس شرکت پخش ورق آچارو... اومد پوزخندی زدمو گفتم :

- حیف بود تو خونه بمونه باید پدر خوانده می شد؛ داره بازیت میده.

سردار- این شرکت توی چکسلواکیه.

- تو مطمئن باش اونجا هم نیست فقط داره از روابط اطرافش استفاده می کنه.

سردار -چی میگی؟!!! چطوری؟! چطوری میتونه ...

پوزخندی زدم و دراز کشیدم و گفتم: من هیچ وقت بهش بدی نکردم آلا...اون میدونه که اگر من به عهدهم وفا نکردم چون شرایط جبری باعث شده .

-بسه.

سردار- من باید همون موقع که بحث ازدواج با تو پیش اومد براش خونه و ماشین و حساب بانکی گرفتم، قطع رابطه می کرد»با حرص برگشتم به سردار نگاه کردم و گفتم:

- حساب بانکی؟! خاک تو سرت سردار؛ گاو خوبی سوار بوده؛ حساب بانکی!

سردار یگه خورده نگام کرد و بعد انگار نگاهش روشن شد با حرص گفتم :

-یکی دوتا هم تخم نکرده که، هر شاخه یه خرابکاری کرده گذاشته؛ کلاه بده کالا بده دوقور تو نیم بالا بده .

سردار با یه لبخند کمرنگ گفت: جون .

با حرص بالش پرت کردم و گفتم: کوفت.

سردار -جیغ بزن سرم .اینطوری حس می کنمت...« اومد جلوتر با روی خوش گفت»: آلا؟...

با حرص گفتم: درد، چند میلیون ریختی تو حسابش؟

سردار -صدو ...

جیغ زدم :صدو....؟سردار برو خودتو بکش احمق ...این زن تو رو ول نمی کنه، این زن این زندگی رو ول نمیکنه ...

سردار- این قانون اینجا با منه .

-چرا باید کسیو که پول به پاش میریزه و ساده لوحه رو ول کنه؟ اون منو دک می کنه.

سردار با اخم گفت: الان شرایط فرق کرده.

دستمو به سرم گرفتم و گفتم: وای سردار از دست تو؛ دیگه بچه ام ندارم جامو توی زندگیه خودم سفت کنم.

سردار جدی گفت: آلا تو بهم فهموندی این زندگی حق توئه مگه تو نمی گفتی! چت شده!

با مشت زدم رو پاش با حرص گفتم: از دست تو به جنون رسیدم.

سرمو محکم رو بالش کوبیدم کمرم تیر کشید یاداون غل و زنجیر سردار تو خوابم در بیهوشی افتادم، که با این که من آزاد بودم اما همون جا پا به پاش نشستم ،

اون غلو زنجیره پانته آ است! وای! وای! یاد عکس سونوگرافی افتادم، گوشه سردار رو بلند شدم برداشتم و عکسو زدم باز کردم پسر بود، بچه تو خواب منم پسر بود! اون خواب نبود رویای صادقانه بود! بچه رو میاره، به من میگفت مامان! باز یاد غلو زنجیر افتادم.

سردار- چیه؟! «به گوشه نگاه کرد و گفتم»: پسر! « باز دراز کشیدم و سردار گفت»: به همه چی شک دارم دیگه!

سردارم کنار من دراز کشید ،فکرم درگیر پانته آ بود که سردار دستشو زیر سرش جک زدو بهم نگاه کرد ،چشمامو با اخم به طرفش برگردوندم و گفتم:

-ده دوازده سال قبل تو سیزده چهارده سالت بود،اگر اون موقع می دیدمت همه چی حل میشد،همه چی عوض می شد ، چرا اینطوری باید کنار هم قرار میگرفتیم؟ اول یگه خورده نگاش کردم و گفتم :

-من اون موقع توباغ نبودم اما انگار که شاش تو کف کرده بود.

سردار خندید و گفت: چرا انقدر بی ادبی آخه!؟

آخه الان وقت اینه؟

سردار انگشتشو روی لبم کشید، دستش رو پس زدم و گفتم:

-به من دست نزن.

سردار شاکی گفت: عه!

پشت کردم بهش و گفتم: متارکه جرمه ها.

.

- تو خودت ماه ها مجرم بودی .

سردار- اون موقع عروسی نکرده بودیم .

- چرا عروسی کرده بودیم ، آلازمی .

سردار-منظور اون یکی عروسیه.

برگشتم نگاه کردم سریع باخنده بوسیدتم و رومو ازش بر گردوندم و یه نفس عاصی کشیدم

اون شب که هیچ تا دو سه هفته اصلا نمی تونستم بهش نزدیک بشم و این سردار رو کلافه و عصبی کرده بود ...

باید خودمو پیدا می کردم ، افسار این زندگی دقیقا تو دست من بود، سردار فقط بلد بود دست گل به آب بده ، بی برنامه و راهنمایی تنها کاری که می کرد تخم دوزرده کردن بود !

برای هزارمین بار سعی کردم روی پای خودم بایستم و کم کم تسلی پیدا کنم، برای تسلی تصمیم گرفتم اتاق بچه رو درست کنم چون بچه سردار می بایستی شش هفت ماه می بود، دو ماه فاصله زمانی با اعلام بارداری من داشت، من باید خودمو سرگرم می کردم، اگر بشینم هی فکر منفی کنم حالم بدتر و بدتر میشه حداقل قضیه اینکه سردار و بدجور بهم دل بسته شده،

به جرات میتونم بگم عاشقمه، من عهد بسته بودم باخدا! فکر بچه رو نمیکردم گفته بودم سردار! حالا که اون چسبیده به من، من دارم دوری می کنم...دیگه توان به هم ریختن زندگیمو ندارم...

اتاق خودم رویکی دو هفته آروم آروم جمع کردم بچه بیاد، نمیتونم خیاطی یا طراحی کنم...بهتر بود جمعشون می کردم...روزهای زیادی رو صرفه انتخاب تخت و کمد بچه و لباس بچه... کردم.

یه جووری خودمو سرگرم این موضوعات کردم که همسان سازی موقعیت یه زن بارداره؛ یه زن باردار در انتظار بچه بهم کمک کنه به خودم پیام.

سردار هر شب میومد می دید اتاق با دیشب کلاً قیافه اش فرق می کنه، بیچاره فقط برای اینکه حال من رو به راه باشه هیچی هم نمی گفت.

از نظر ماهی که وارد شش ماه فرضی شدم،مجبورا سفارش یه شکم بند دادیم که مقابل دیگران بیوشم،رفت و امد ها رو هم

•تا حدودی محدودتر کردیم و هر جا می رفتیم یه پا خونواده هامون می اومدن سردار دوروبرم بود که کسی از خانم ها نخواد شکمو ببینه...

چقدر این نقش بهم لذت می داد حس میکردم توی این لحظه ها من واقعاً بچه خودم تو شکمم دروغ خودمونو باور می کردم چون بهم تسکین می داد.

چیزی که این وسط من حس می کردم ازم پنهان شده ، موضوعی بود که تا من به یه جمع می رسیدم همه ساکت می شدن و لبخند تحویلیم می دادن ،

حکایت اون شب که از ظن همه من شش ماه و نیم شده بود و بابا و مامان می خواست سیسمونی بیارن که ما جلو تر رفته بودیم به خاطر روحیه من تخت و کمد خریده بودیم ، تنها چیزایی که نخریده بودیم اسباب بازی ... بود ...

بابا بیچاره هم رفته بود کلی لباس و اسباب بازی خریده بود با دلخوری گفتم:

-بابا چیکار می کنی؟! سردار!

سردار - آقا ارسطو! آخه الان که وقت خرید لباس و اسباب بازی نیست .

بابا- تخت و کمد سهم من بود که شما زن و شوهر رفتید خریدید ، پروین هم گفت شما اسباب بازی هاشو نخرین و لباس با غم گفتم :بابا جان آخه این همه ! خودتون همیشه میگرد اسراف ؛روزی و می بره .

بابا لبخند تلخ زد و گفت : این که اسراف نیست ، برای نوه ام می خرم «با غم به سردار نگاه کردم ، سردار سرش به زیر بود»بیچاره بابام ، کدوم نوه قربون شکلت نوه اتو کشتیم این که داره میاد بچه ی نامشروع دوماته ... البته که سردار میگه نامشروع نیست ! خدا آگاهه هست یا نه! بچه چه گناهی داره آلا ... ؟ بچه ی من چه گناهی داشت ! نفسی با غصه کشیدم و مامان با ذوق گفت : باید اسم انتخاب کنید ، انتخاب کردید؟! سردار - آلا باید انتخاب کنه .

سر بلند کردم به سردار نگاه کردم ، لبخندی خجول بهم زد و گفتم :

- سلاله کجاست ؟

بابا- میاد اونم .

- میاد اونم؟! یعنی چی؟! امروز جمعه است ...

سردار - ای بابا گفت میاد دیگه ، وسایل بچه رو کجا بذارم ؟

صدای زنگ اومد و مامان گفت : عه حاج آقا اینان ، ما که راهمون دور بود زود تر رسیدیم ... چیز اینا هم هستند .

- چیز اینا؟! عمه اش اینا؟!!

سردار شاکی گفت : آلا!

مامان بهم نگاه کرد وبا اشاره گفتم : انقدر ازشون بدم میاد «سردار شاکی تر صدام کرد و گفت»: عه! خب دختر عمه هات فضولن دیگه .

بابا از تو اتاق بچه عین سردار صدا کرد : آلا!

سردار با سر اشاره به اتاقمون گرد و گفتم :

- مگه عمت اینا نیستن ؛ مرد ندارن که !

سردار شاکی و باصدای آروم گفت : مجتبی هم هست .

- عه ! چیز اینا یعنی مجتبی اینا ؟ زیر لب غر غر کردم : « قدیم فامیل یعنی پدر شوهر و

مادر شوهر ، خواهر برادر ا حالا دیگه پسر عموی شوهر همه جا هست .» خب الان میاد

باز این سلاله رو می بینه فیلس یاد هندستون می کنه دیگه .

سردار دنبالم با اخم اومد تو اتاق و در رو بست ویه پیراهن برداشتم و سردار که هنوز

پشت در ایستاده بود گفت :

- حرف درشت بار کسی نکن به حاجی و عمو بر می خوره .

- چرا درشت بارش کنم ؟ گفتم ول کن ، ول کرده دیگه کاری ندارم که .

سردار - بزرگتر از تو ، توی این جمع هست .

- ای بابا! من که حرفی نمی زنم ، خودم مدعی این بودم که کسی جز ما چهار نفر نفهمه

سردار از پشت در بسته ی اتاق اومد کنار و روی تخت نشست و گفت :

- چقدرم تو به کسی حرفی نزدی ، نداشتی برسیم خونه ، سریع به مامانت گفتی .

- مامانم که کسی نیست.

سردار - آلا خانم ، ما شرایطمون شبیه کسیه که لبه ی تیغه ، کاری نکن که یه شری
باشه که اگر خدایی نکرده «با صدای خفه در حالی که به شکمم اشاره میکرد گفت»: این
لو بره ؛ شبیه قوز بالا قوز موضوع قبلیش .

دست به کمر گفتم : سردار جان ! من مگه طی این دوماه و نیم حرفی زدم ؟ کاری کردم
؟ والله مجتبی یا سلاله رو دیدم هم به روی خودم نیاوردم

سردار - سلاله که باهات حرف نمی زنه .

- حرف می زنه شورش نکن ، سر سنگینه سر اینکه مامان فهمیده حتما .

سردار - یعنی تلفنی حرف می زنید .

به سردار مشکوک نگاه کردم و گفتم : خب آره زنگ میزنه ، زنگ می زنی، خواهریما

سردار با چشای گرد زل زده منو نگاه کرد و گفتم : چیه؟!!!

سردار -هیچی ؛ جوراب بیوش ...

شاکی گفتم : می پوشم سردار ؛ می پوشم ؛ حالا این وسط گیر بده به جواب پوشیدن من

سردار با اخم نگام کرد و گفت : خودت که نمی بینی وقتی می شینی چطوری دامنِ پیر هنتو جمع می کنی ، همین مونده پرو پای زخم تو انظار دیده بشه .

- انظار ! «یه جوراب برداشتم و گفتم :» با این یارو آدم نمیتونه خم بشه جوراب بیپوشه ...

سر دار - بده من پات کنم .

- نه در میارم ...

سردار با حرص و شاکگی گفت : بده من الان یکی در رو باز میکنه ، هر چی رشته کردیم پنبه میشه .

- مامانم گیر داده بود که شکمم ترک نخوره ؟ می خواست ببینه ...

سردار شاکگی نگام کرد و گفتم : آخه کدوم مادریه که شکم بچه شو ندیده باشه ...

سردار - تو دنیا نداریم ، تو اولیش باش . «جورابو ازم گرفت ، تا اومدم بشینم تا اومدم بشینم با غر رفت سر کشوم و گفتم :»

- سردار گرمه به خدا تو خودت با تی شرت و شلواری ، هی منو بیپوشون .

سردار - تو می خوای منو سکنه بدی ، دقیقا میدونی رو چی حساسم رو همون نقطه ضعف دست بذار .

-هیچ کس مٹ تو دیگه نگاه تو پرو پای من نمیکنه .

با اخم نگام کرد و گفت : زن گرفتم برم برا همسایه هارو نگاه کنم ؟

..رو تخت رو بلند کردم با حرص پرت کردم طرفش و با دستش پرت شده رو پس زد و

گفت :

- من بدم میاد جلوی پای هم بدون جوراب با پای لاک زده هستیم با اون و جمع و جور کردن دامن لباس با اخم نگاش کردم «از این اخلاقا بدم میاد قشنگ سردار همون اخلاقو داره همه بدن فقط خودش مطهره زیر پام نشست و گفتم»: نکنه باباتم نا محرمه؟؟

سردار شاکی گفت بفهمم آدم وقتی یکی خیلی پوشیده است یک قسمت بدن که بیرون باشد خیلی جلب توجه می کند توی غرب همه بی حجابن یکی نگاه به اون یکی نمی کنه اما کافیه همین تو تهران یه خانوم با تی شرت گشاد اصلا بیرون چون اسمش تی شرته استینش کوتاهه عالم و آدم نگاش می کنند ، با اخم غلیظ تر گفت :

این پوست به اندازه کافی رنگش جلب توجه می کنه ، حالا لاک زدی برا خودت برای من دلیل نداره

بابای منم ببینه ...

- وای سردار ، خدا به داد من برسه ... «در اتاق یهو چهار طاق باز شد ؛ یه جوری که من نیم خیز از جا پریدم ؛ سر دار نگهم داشت کمرم یه تیری کشید که شونه سردار رو محکم نگه داشتتم و سردار شاکی گفت»: مادر ... مادر !! ای بابا!

شهین خانوم با خنده توجیهی گفت : عه مادر ! ببخشید فکر کردم آلا تنهاست گفتم : نکنه مشکل تو لباس پوشیدن پیدا کرده پیام کمک .

سردار - نه من هستم دارم کمک می کنم .

شهین خانوم لبخند تصنعی زد و به من و سردار که انگار نا خواسته اونطوری کنار شکممو نگه داشته بود نگاه کرد و گفت : آره آره ، شکم بزرگ بشه همیشه جوراب پوشید .

«وا !!! خاک عالم !! این زن آخه چی شد؟! حالا باید بگی که من فهمیدم سردار داره جوراب پای تو می کنه اصلا بکنه ، خب که چی؟! که چی بلند داری میگی؟! یکه خورده به سردار نگاه کردم ، نگاهش شاکی بود گفت»: - الان ما میایم مادر .

شهین خانوم - باشه مادر باشه ... رفت بیرون «یاد این خانوم شیرزاد تو ساختمان پزشکان افتادم یعنی اون شخصیت پیر میشد ، می شد مادر سردار».

- جلوی در بزنیم ورود ممنوع ...

سردار شاکی گفت :آلا !

-به جان تو حمله بودم می افتاد ، بچه می موند برای من .

سردار با لحن قبلی گفت : به!به!

خلاصه رفتیم توهاال..

ساله که بعد نیم ساعت از ورود خونواده سردار اومده بود از وقتی اومد با شیرین نشسته بودن فقط حرف می زدن یا کله اشون تو لپ تاب شیرین بود .

سردار که اومده بود چای بیره بهش گفتم :

- ماشالله شیرینو یکی بگیره .

سردار شاکی نگام کرد و گفت ، کی راهش انداخت ؟

- من، خدا پدرمو بیامرزه .

سردار - کم نیاری از حرفا .

- استعداد خواهرت رو شده ، زن باید از پس خودش بر بیاد ؛ رفته تو جامعه .

سردار- آره خوب ، تا همین دوسال قبل از آرایشگاه فقط مو کوتاه کردنو می دونست ...

با دلسوزی تصنعی گفتم : آخی ! خب زشت بود دیگه ، بچه دبیرستانی که نیست به خودش برسه .

سردار چپ چپ نگام کرد و گفتم :

-کاش شهلا ام میاوردم تو خط ولی شهلا چُدنی.

سردار - چدنی چیه؟!؟

- یعنی ضمانت ده ساله که نه میسوزه نه می چسبه .

سردار با خشونت نگام کرد با شیطنت لبخندی زدم و گفتم:

- حواست به زبونت باشه ،خاطرت عزیز شده ولی من هم عقلم سقف داره .

آروم با کف دستم در حالی که مقابلم بود زدم به سینه اشو گفتم :

- حرص نخور دیگه ،عروسما ، تازه دارم مثلن یه شکم می زام که میخمو سفت کنم ...

سردار زیر لب درحالی که می رفت گفت :

-هر چی می گی بد تر میکنه ...

آروم گفتم : امشب از دلت در میارم .

سردار برگشت شاکی تر از هر لحظه نگام کرد و با صدای خفه گفت :

-آبرومونو ببر الان خب ؟

- یه امر طبیعی بین زن و شوهره دیگه ...

سردار -آلا !

مامان - سردار جان بده من سینیو ده بار اومدی دم آشپز خونه برگشتی ، برو تو آشپز

خونه قشنگ با هم حرف بزنید ؛ چای یخ کرد .

سردار - مگه آلا میداره پروین خانم !

اومدم پشت سر سردار داخل هال دیدم بابا و حاجی و عمو دارن باهم صحبت می کنند ،
مجتبی هم سر به زیر کنار عمو نشسته ، مامان چایی رو تعارف کرد و کنار بابا نشست .

با تعجب نشستم و تا نشستم ، شهین خانوم گفت :

- خب اسم پسر مو چی میخوای بذاری؟ ما هر چی از سردار پرسیدیم گفت: «آلا باید
بذاره» خب راستم میگه ها همه ی سختیش با توئه ، من هم خودم اسم بچه هامو انتخاب
کردم ، حاجی هم عقیده سردار رو داشت میگفت ...

«حالا امان میده من جواب بدم؟ یا همینطور non stop حرف میزنه؟»

اسمشو میذارم "نیوان" «همه یهو ساکت شدن و سردار که وسط جمع شیرینی پخش می
کرد ایستاد

ایستاد و یکه خورده گفت: «چی؟!»

شهلا پوزخند صدا دار زد و گفت: حداقل مشورت می کردی

- سردار به من سپرد و مطمئنم هر چی بذارم قبول می کنه

شهلا- مخصوصاً الان که تو جمع گفتی، مجبوره قبول کنه. «جای اینکه به شهلانگاه کنم
به سردار نگاه کردم که داشت همون طور یکه خورده نگاه میکرد»

شأن خودمو در حد شهلا نباید بیارم پایین، من یه مقاله نویسم یعنی به فکر مردم جهت
میدم، یه طراحم به افکار جامعه جهت میدم، شهلا کیه؟ یه دختر پولدار که تو خونه می
شینه و دستور می ده همین...همین...

سردار- نیوان یعنی چی؟

- یعنی مرد دلیر، شجاع از نظر روانشناسی اسم اشخاص هویت اونارو می سازه، نمیخوام از چیزی بترسه «سردار دقیقاً منظورمو گرفت نمیخوام شبیه سردار باشه! می خوام دقیقاً عکس اون عمل کنه، دل و جرات و جسارت داشته باشه مثل من»
شهلا - فقط یک وقت لیوان صداش نکنند.

قبل همه ما حتی من شاکی تر از حتی سردار و بعد من، حاجی گفت:

شهلا عذرخواهی کن .

شهلا - آدم باید اسمی بذاره که مورد تمسخر واقع نشه باباحاجی، من که عمه اشم بگم بهتره.

- مسلماً آدمی که مسخره میکنه حدش همینه، دیگرانو به سخره بگیره که عیب خودش پوشیده باشه.

شهلا- پس فردا تو مدرسه بهش گفتن لیوان بهتون میگم .

به سردار نگاه کردم با اخم به خواهرش نگاه کرد و گفتم:

ان شا... جووری بارش میاریم که کسی به خودش اجازه نده اسمش رو مسخره کنه، اگرم کرد ادب داشته باشه عذرخواهی کنه سردار نگاهشو تا طرفم برگردوند با حرص نگاه ازش گرفتم.

شیرین با خنده گفت: من خیلی از اسمش خوشم اومد اصلاً جدیده نه سلاله ؟

سلاله - آره، چیه همش اسما شده تکراری، همین اسم آلا هم هنوز جدیده به قول بابابزرگم یعنی «نعمات» بابابزرگم، بابای بابا ادیب بوده، کتاب های زیادی نوشته؛ میگفت اسم آلا از سوره واقعه انتخاب کرد.

شهین خانوم- من فکر کردم معنی روح واینا داره ... « روش نشد بگه من فکر کردم همون آل، مؤنثش کردن شده آلا!» شاکی به سردار نگاه کردم با نگاهش بهم گفت :جواب نده ولی قاطع گفتم :

-نه شهین خانوم ...

سردار -آلا!

- نه می خوام بگم آل و جن و پری نیست.

شهین خانوم شیونی کوتاه کشید رو به حاجی گفت :عه!من کی گفتم؟!...من میگم ...

حاجی که شهین خانومو چپ چپ نگاه می کرد گفت :

آلا خانوم، من خیلی از انتخاب اسم خوشم اومد امیدوارم سید نیوان مایه افتخار پدر و مادرش و بعد ما باشه .

-خیلی ممنون حاج آقا که... « نگاهم به مجتبی افتاد با حرص داشت سلاله رو نگاه میکرد، برگشتم به سلاله نگاه کردم دیدم با حرص بیشتر داره مجتبی رو نگاه میکنه سردار شاکی صدا کرد :آلا؟!»

عمو همایون- از هرچه بگذریم سخن دوست نکوست ،بریم سر اصل مطلب...

سلاله- قبل اینکه صحبت کنید من رفع زحمت ...

مجتبی شاکی گفت :سلاله خانوم شما جایی نمی ری...

سلاله بی توجه از جا بلند شد و مانتو پوشیده و مجتبی تا بلند شد حاج آقا جدی گفت :بشین ،آقا ارسطو اجازه هست به سلاله خانم بگم که بمونند؟ مجتبی- عموحاجی سلاله خانوم تره برای حرف و اجازه کسی خورد نمی کنه..

سرم برگشت به سردار نگاه کردم، داشت منو نگاه میکرد، چشمامو ریز کردم و با حرص نگاهش کردم، قشنگ به طور خیلی ضایعی پنهان کاری کرده... «رفتم عقب به مبل تکیه دادم و سلاله گفت»:

- حاج آقا اجازه بدید من برم اینجا جمع شدیم برای سیسمونی خواهرزاده ام نه مسئله دیگه ای.

عمو همایون - ولی دخترم ما اومدیم با یک تیر دو تا نشون بزیم.

سالله - تیر دومتون خطا رفت آقا همایون خواهرم راست میگفت ...

سردار - سلاله ... سلاله خانوم، الان وقتش نیست، عمو همایون ...

مجتبی - چرا سردار؟! مگه چی میگیریم، اصلاً الان مشکل چیه؟

سالله - آقا مشکل منم دیگه، من؛ خیلی خوب شما سید و سادات عصمت دار به خیر، من دختر شمر و کافر سران کفارهم هم به شر.

مجتبی سری تکون داد و گفت: باز داره از گاه کوه میسازه .

حاجی - همه با هم صحبت میکنیم .

سالله - چه صحبتی؟ من نمیخوام حرف بزیم، خواهرم حامله است، نمیخوام عصبی بشه.

سردار - چقدر هم شما دو نفر حرف منو گوش کردید.

- من خوبم، منو بهونه نکنید، حرف بزیند، آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد

وجب، اگه نامحرم جمع منم میروم بقیه راحت باشن .

تا اومدم بلند شم سلاله گفت: عه! آلا! سردار؟

مامان - نامحرم چیه دخترم، سردار گفت به آلا حرفی نزنید تا قضیه روشن بشه نمیخوام استرس بهش وارد بشه ما هم دیدیم درست میگه، همه تایید کردیم.

به سردار چنان با حرص خفته و خشم و خط و نشان کشیدم که رنگش برگشت، اینا میگن حامله تو چی میگی بلوا به پا کردی چه حاملگی!؟

سلاله - به هر حال خواهر جون اتفاقی نیافتاد، هیچی پیش نیومد، حرف رسید به خانواده ها اما به جایی نرسید، چون من باید خودمو جمع و جور می کردم توش نظریه طباطبایی ها باشم، تازه فقط این نیست...

مجتبی - سلاله خانم بسته دیگه قیامت به پا نکن.

سلاله - عه! حالا که حرف رسید به اینجا قیامت به پا نکنم؟ «سلاله به من نگاه کرد و گفت:» دوره برداشته «به مجتبی اشاره کرد» داره مورد من تحقیق می کنه، آلا میفهمی در مورد من تحقیق می کند نه آقاهمایون نه حاج آقا، ای کاش اینا می رفتن خود سرکار آقا رفته بعد نه تحقیق عادی ها...

مجتبی - سلاله این موضوعات به کسی جز ما ربطی نداره، برای چی داری جار میزنی ...

سلاله - چرا ربطی نداره؟! بزار بابات و عموت بدونن ایراد از منه تو که خودت یه پا پیغمبر زاده ای .

مجتبی - لا اله الا الله «مجتبی از جا بلند شد و گفت:» آقارسطو اجازه میدید...

بابا - نه اجازه نمیدم. «الهی که من بمیرم برات، صورت بابام گلگون بود، غرورش رو شکوندن! سلاله با بغض گفت:»

-منو جلوی همه اونایی که باهاشون همکاری داشتم، رفت و آمد داشتم، کار میکردم براشون ...پیش همه سکه یه پول کرد، جلوی همه هوار هوار میزد، این شیرین شاهده،

شیرین پاشو بگو، آقا همایون انگو برچسبی نبود که پسر تون به من نزده باشه شیرین نبود
منو میزد....

آلا، سردار، سردار تو نمیدونی منو میزد... به من میگه مرد بالا سرت نبود تو رو جمع و
جور کنم من آدمت می کنم.

«به مجتبی نگاه کرد، من به بابام نگاه کردم حس کردم حال بابام خوب نیست»، سلاله
با حرص و جیغ و اشک گفت: تو کی هستی که منو آدم کنی؟ من برای خودم خیلی ام!!
هفت سال از تو کوچکتروم توی جامعه مردسالار تو، گلیممو به تنهایی از آب میکشم
بیرون مجتبی با حرص گفت: با دوستی با پسرا و مردا؟

سرمو با ضرب طرف مجتبی برگشت دیگه این ته هر چی بی احترامی و بی حرمتیه!
حاجی و عمو همایون با هم داد زدن
- مجتبی!

از جا بلند شدم، سردار هول زده صدام کرد: آلا ...

-هیچی نگو، آقا مجتبی بلند شو...

سردار -آلا جان... به سمت در رفتم در رو باز کردم و گفتم:

حاج آقا، عمو همایون احترام تون رو سر من رو چشم من، دهن آقا مجتبی بدجور بازه
، حرمت خواهرم که هیچ داره به پدر مادرم توهین میکنه، من نمی زارم، من نمی زارم،
بیرون....

سردار اومد کنارم آرنجمو گرفت با حرص و صدای خفه گفتم:

- حساب تو باشه برای بعد «سردار در رو به طرف بسته شدن هول دادجلوو آروم گفت:»

- با دعوا که حل نمی کنند، اینا سر لج افتادن...

- اون شب روضه خوندم به اینجا نرسه، این خدا، اگر خداست که من نمیرم ببینم قدیس
مجتبی کیه .

سردار لبشو گزید و مجتبی گفت :

آره آلا خانوم راست میگه ،آقای ارسطو پروین خانوم ببخشید که ...

جیغ زد: بیا برو بیرون روت میشه حرف بزنی ؟

سردار یکه خورده گفت :آلا!

مجتبی اومد بره بیرون گفتم :حیف این پدر ،حیف .

مجتبی -آلا خانوم احترام، سردار هیچی نمیگم و گرنه...دست به کمر گفتم: بگو، نه بگو
ببینم چی میگی؟ چی داری بگی ..

سردار جلوی دهنمو گرفت با عصبانیت گفت :بسه «با چشماش که به خون نشسته بود
نگام کرد با صدای لرزون از خشم گفت»: «مجتبی برو، نری رگ گردنم میترکه.

«به سردار که از عصبانیت نفس نفس میزد نگاه کردم یه آن هزار تا حس تو دلم بهم
حمله کرد اول حرص و ترس عشق، نفرت..» هزارتا حس متفاوت مجتبی رفت بیرون
،دست سردار رو از روی دهنم کشیدم، کمرم تیر می کشید از همون اول تیر می کشید
،داشتم تحملش می کردم اما اون لحظه انگار کشنده تیر می کشید ،چقدر درد با اعصاب
و روان آدم را دادوستد داره .

سردار زیر آرنجمو گرفت با حرص و صدای خفه گفت:

- خوب شد؟! همینو میخوای!؟

- هیچی نگو ...

مامان -خاک بر سرم ، این دختر حامله است ... سردار ...

سردار - میگم جلوی آلا حرف نزنید ، هیچ کس حرف منو نمی خونه ؟

باباومد از جا بلند بیاد طرفم داشتم نگاش می کردم ، تعادلشو از دست داد ، دستشو روی سینه چپش گذاشت ، قبل اینکه زمین بخوره حاجی گرفتتش ، منو سلاله باهم جیغ زدیم : بابا؟!...

مامان با صدای ما برگشت و گفت : خاک بر سرم ارسطو ... ارسطو ... چی شد ... منو رها کرد طرف بابا رفت ...

یهو تو خونه قیامت شد ... زیر زانوی من خالی میشد ، سردار با هول گفت :

- تو بشین ، تورو قران بشین همین جا ...

- بابام ... وای بابام ...

حاجی - من زیر زبونی دارم ، من دارم ... الان حالش جا میاد باباجان تو هل نکن ، تو هل نکن ...

«توی اون حال دلم برای حاجی سوخت ، فکر میکرد الان عروس بار دارش ، هول می کنه بچش می فته»

بابای بیچاره ام نفس زنان می گفت : خوبم آلا جانم ، خوبم تو نترسی بابا

منو سلاله و مامان گریه می کردیم ، بابا رو دراز کردن ؛ شهین خانوم یه آب قندم آورد نمی دونم آب قند ربطی به حال بابا داشت یا نه ولی خوب اینم از رو محبتش بود .

عمو همایون بیچاره نشسته بود بالا سر بابا با غصه می گفت:

- آقا ارسطو من عذر خواهی می کنم تو به من ببخش داداش ...

سردار از جاش بلند شد رفت دارو های منو آورد و گفت :

- الان قفل میکنه کمرت ؛ بخور...

شهلا - برای بچه ضرر نداره؟

سردار - شهلا حرف نزن ، تو حرف نزن .

شهلا - وا !!! به من چه اصلا . « با اینکه اون لحظه وقتش نبود ولی دلم خنک شد !»

کم کم حال بابا جا اومد ؛ کم کم جمع در افسردگی مطلق و غم متواری و فقط منو سردار

موندیدم ، دلم می خواست با مادرم اینا برم ، اما سردار قشقرق کرد ، یه جوری که یه آن

به خودم گفتم «آره خوب تو شش ماهه بارداری نباید بری !...»

روی تخت دراز کشیده بودم ، سردار داشت ظرف و ظروف رو جمع و جور می کرد ، فکرم

پیش خونواده ام مونده بود ، سردار اومد

تو.اتاق گفت : آلا یه چیز بیارم بخوری ؟ دارو خوردی

به سردار نگاه کردم و گفتم : بیارم ؟

- نه «نگاه ازش گرفتم و گفتم»: «چرا با من قهر کردی ؟ هان ؟ آلا «اومد لبه ی تخت

نشست و گفت»: «با توام .

-سردار تو خود خواه ترین آدم روی کره زمینی.

سردار - با من قهر نکن .

- من چی میگم این چی میگه .

سردار - تنش تو زندگی ما هست نمی خواستم اینطوری بشه تو بچه سقط کرده بودی
من به زور نگهت داشتم حالا حرص خواهرتو پسر عموی بی مغز منم بشه باری روی
بارای دیگه ؟

نفسی بلند کشیدم و نگاه ازش گرفتم ؛ اگر هنوز سقطش نکرده بودم الان اینجا کنار
مون بود ... همه چی واقعیت داشت ... تو دلم یه غصه سنگین باقی مونده .

سردار آروم کمرمو ماساژ داد ، نگاهش کردم باختم و گفتم :

- حق نداری سر دیگران با من قهر کنی ، بهم نگاه نکنی ، تو آدم عادی نیستی باید بهم
حق بدی .

- حق لاپوشونی نداری .

- حق هر چیزی که من فکر کنم می خواد این فضا رو متشنج کنه دارم .

پوز خندی زدم و به پنجره و اون پرده ی کلفتش نگاه کردم و گفتم :

- من اگر صورتم داغون نشده بود ، اگر جبر و قضا توی این زندگی نبود تو هم مجتبی و
من سلاله .

سردار - تو با سلاله فرق داری .

با حرص خشم نگاهش کردم و حق به جانب گفتم : چیه؟! تنها جایی که روزای اول «با
کناره ی مشتت رو قلبش زد و گفتم :»

- خدارو شکر کردم این بود که غرورت تو رو از همه گرفته بود ، کاری که خواهرت نمی
کنه ... «محکم با مشت زدم تو دلش جلوی مشتمو گرفت و با حرص گفتم»: شک نکن آلا
که اگه به خوشکلی اولت بودی بازم باید پوشیه می زدی .

- شما فکرتون مریضه ، مگه اسیر میگیرید ؟ خدا با خداییش نگفته پوشیه ...

سردار - خدا از چیزی نمی ترسه .

- سردار واقعا نگرانتم ، اگر من صورتم داغوون نشده بود باید پوشیه میزدم که مبادا مردی جز تو از من خوشش بیاد؟! سردار باختم نگام کرد و گفتم: واقعا برای فکرت متاسفم ، کسی که پایبنده یعنی پایبنده یعنی توی فضای بسته با صد تا مرد هم باشه به همون یه نفر پایبنده که بیرون دوستش داره.

سردار هنوز با اخم نگام می کرد با همون حرص قبلی گفتم :می فهمی؟

سردار -نه ، فکر اینکه کسی مثل من باشه حسش نمیداره چیزی بفهمم.

- سردار ترسات داره خرد خرد زندگی ما رو از بین میبره می فهمی؟ ترس تو نداشته تو مستقل کار کنی، نداشته جرأت پیدا کنی، چسبیدی به بابات، به منمش، شاید اگر برقار بودی ،یه معلم بودی یا یک کفاش بودی با عشق کار می کردی.

حتی طرح های بی نظیر از روتر سته که بی نظیر میشه که مبادا حاجی بگه طراح بیاریم و جایگاهت به خطر بیافته... سردار تو مریضه گون میترسی ،هر وقت از یه چیزی میترسی عصبی میشی بی اندازه بهش نزدیک میشی؛ اگر از پانته آ نمی ترسیدی الان اون جسارت این کار را نداشت ؛

حالا ترست به من رسیده، همینطوری اون بچه هم به دنیا بیاد میخوای به تر سونی بهش رعب یاد بدی...

چرا نباید اینقدر به خودت اعتماد داشته باشی که بگی من چنان ارزشی برای زخم دارم ،چنان بهش محبت کردم عشق بهش دادم که هزار تا مرد دیگه هم به پاش بیافتند منو کنار نمیزنه.

چرا نباید بعد این همه سال مستقل باشی که ما نه ماه دروغ به همه بگیم، نقش بازی کنیم ،بچه خودمون بکشیم...

سردار سریع گفت: بچه امون برای شرایط من سقط نشده برای سلامتی تو سقط شد.»
یکه خورده و آزرده گفتم: «حالا تقصیر منه؟» «هل شد و عصبی گفتم»: نه! تقصیر منه
،منه لعنتی ، چرا باید اینطوری میشد!؟

کاش پانته آ سه سال قبل خیانت میکرد، سه سال قبل با تو آشنا می شدم، سه سال
قبل زندگی منو شروع میکردیم.

گاهی اتفاق های تلخ باید بیفتن تا اتفاقای بد تر نیافتن من حاضر بودم اون موقع ها
پانته آ منو ول می کرد اما تورو صحیح و سالم می داشتم که کمر و صورتت اینطوری
نشده باشه؛ بچه هامونوبا دست خودم نکشم...

تو دردای منو نمیفهمی ،داری با من از ترس حرف میزنی؟ من سرم پر از پشیمانی و
پیشونیه، دلم «زد روی قلبش» درد میگیره وقتی تو درد داری وقتی باعث دردت منم.
،وجدانم منو میخوره، چطوری نترسم؟ چطوری جرات کاری رو داشته باشم؟

همه اون چیزایی که بهشون اعتقاد داشتم منو دور زدن مثل پانته آ، مثل مجتبی حتی
حاجی که منو تو مشتش گرفته نمی ذاره نفس بکشم، تنها کسی که ازش دور بودم و
الان پناه آوردم تویی بعد نترسم؟! تو بودی نمی ترسیدی؟!!

تو عادت داری به ساختن یاد گرفتی من نه آلا، من عادت دارم به ترسیدن ،چون هرچی
حاجی بهم داد با تهدید و شرط شروط داد.

من همش ترسیدم که نکنه ازم بگیره ،نکنه تهدیدش عملی بشه، نکنه... نکنه... ولی تو
رو نمیتونه بگیره، از این که این طوری وارد زندگی هم شدیم از اینکه من مقصرم هر روز
خودمو لعنت میکنم... تو سرم هزارتاحس متضاده... دلم میخواد بخوابم بیست ساله دیگه
بیدار بشم وقتی تهدید نباشه .

دل‌م برآش سوخت با غصه نگاش کردم، سرش رو پهلووم گذاشت به پهلو به سمتش دراز کشیده بودیم آروم گفت: شبی نیست که خواب نبینم، بچه هامونو... یه رویای صادقانه است که منو ذره ذره آب میکنه...

حتی از تو بیشتر اونو من میخوام، میخواستمش آلا بچه مشترکمون رو میخواستم من مقصرم، من مقصرم ...

موهاشو نوازش کردم تو سر و روان سردار یه آش شله قلم کاری که با این نسخه ها خوب بشو نیست.

حاجی زده سر این پسر رو ترکونده ، همه ی آدمها هر چی دارن از پر قنداق دارن از رفتار پدر مادرشون دارن شنیدید میگن فلانی انقد خوبه ولی بچش تو زرد از اب در اومده اون بچه هفت سال اول زندگیش که لوح سفید بوده پدر و مادر چطوری رفتار کردن که این تو زرد شده ، ترسوندن؟ خشونت داشتن؟

زیادی آسون گیر بودن زیاد تنه‌اش گذاشتن تحقیرش کردن ... یه کاری کردن که الان دارن با ناهنجاری فرزندشون رو به رو می شن خدا که کسی رو مریضو قاتل و جانی و دزد نمی آفرینه ، همه پاک به دنیا میان ... حاجی با اون بکن نکن هاش سردار رو نابود کرده .

از پنجره اتاق نسیم خنک شهریورماه به صورتم میخورد صدای گوشی سردار توی فضا پیچید .چرت نوشین صبحگاهی منو پاره کرد. اما انقدر سنگین بودم که بین این پارگی چرت وصله زدم و دوباره خوابم کرد. اما مگه این سردار گذاشت.

یهو چنان از رو تخت پرید گفت : «آلا!» که قلبم از جا کنده شد و گفتم :

- وای! چیه؟

سردار - پاشو بدبخت شدیم .

چی شد؟ بابام چیزیش شد؟

سردار - بابات چیه؟ بچه دو روزه به دنیا اومده. دیشب فرستاده ایران.

با کی؟ خودش هم اومده؟ «تو سرم با سرعت نور یک تیترا اومد. نیاد. تو رو خدا ... خدا ، خودش نیاد به خودت قسم از بچه اش مثل بچه از دست رفتن مراقبت می کنم. خودش نیومده باشه.»

سردار - خودش کجا بیاد؟ مگه اون قصدش بدبخت کردن من نیست؟

نفسم از سینه ام راحت خارج شد و سردار با حرص در حالی که لباس می پوشید گفت :

- آدرس خونه حاجی رو داده .

تو از کجا فهمیدی؟

سردار - یکی رو گذاشته بودم.

«یکه خورده گفتم». مگه میدونستی کجاست؟

سردار - آره.

شوکه گفتم : آره؟؟!!! بعد چرا به من نگفتی؟ سردار از این پنهان کاریات متنفرم . این بار چرا نگفتی؟

سردار - چون نباید استرس بگیری. اون موقعی که پانته آ بود همیشه از درد کمر ناله میکردی ولی وقتی رفت وقتی با هم رسماً زندگی زناشویی پیدا کردیم تو حالت بهتر شد. نمیخواستم با فکر اینکه میدونی میدونم کجاست فکر تو به هم بریزم .

با چشمای گرد شوکه گفتم: برای من!؟

سردار اومد جلو و موهامو از کنار صورتم زد کنار و تو چشمام جستجوگر نگاه کرد. قرنیه سیاهش توی چشمام پر شور پرسه زد. چونه امو آروم گرفت. صورتمو جلو کشید. خم شد گرم و با خلوص احساس بوسیدتم و آروم بدون اینکه فاصله رو زیاد کنه گفت:

- من زندگی رو باهات می خوام. اینکه صبح ها تو بغل من ، تو بیدار بشی . برای تموم دردهام. درمون باشی.

درمون داشته باشی. روزای زیادی عقلم جنگید تا قلبم تسلیم شد ولی الان تموم قلبم من پشت این تصمیمه.

«سرشو کمی بلند کرد، موهامو نوازش کرد و گفت»: حاضر شو میام دنبالت ،بریم بیمارستان.

- کدوم ... کدوم... «وای قلبم لبریز از سردار بود...بالاخره دلش به نامم شد...بالاخره به کائنات ثابت کردم لیاقت معشوق بودنو دارم... دوستش دارم ...دوستم داره ... اینو همون لحظه بیشتر از هر لحظه فهمیدم و بهش ایمان آوردم.»

سردار - قبلا با یه پزشکی هماهنگ کردم...

«سری تکون داد و گفت»: هر کاری ، هر کاری می کنم، آلا تا اون نقشه رو لو نده که اون بچه به نام تو باشه. من حق پانته آ رو حتی بیشتر ادا کرده بودم ، این حقم نبود. حالا دیگه نمیذارم، با بچه ام زندگیمونو پیاشونه... ساک بچه رو جمع کردی...؟

همونطور وسط تخت نشسته بودم و نگاش میکردم . یه بار از یه چیز نترسید . جرأت پیدا کرده داره با چنگ و دندون این زندگی ر با موقعیتش حفظ میکنه.

دارم حس میکنم که یه زنم با تمام زنانگی هاش که نیازی نیست با ظرافتش شبیه یه مرد قلدر باشه. شبیه یه مرد همش فکر کنه. شبیه یه مرد یه زن کامل باشه.

صداش کردم. ایستاد و گفتم : هر چی بشه یادت باشه من عاشقتم.

سردار خیره نگام کرد، رنگش باز شد. انگار یهو آرامش چادرشو رو سرش انداخت دستشو رو قلبش گذاشت و گفت : تو دنیا هیچ عشقی اندازه ی این عشق حقیقی نیست آلا! که بعد نفرت ، بعد جنگ، بعد هزار بار مردن ، متولد بشه .

سردار رفت، اما حال من عوض شده بود. اولین باره که بین ما دو تا حرف عشق اینقدر واضح و سلیس گفته میشه. یعنی خواب نیست ؟ یعنی با سردار دارم تجربه اش میکنم؟ یه انرژی خاصی توی سرم بود.

بین سلول های بدنم. حسش می کردم. حسش میکرد! حس اینکه من شبیه آدم های دیگه ام... این تشابه برای من خیلی مهم بود.

ساک بچه رو جمع کردم ، به خودم نهیب زدم :

آلا، این امانته ها! برای هر کی باشه. از هر کی باشه. تو داری امانت قبول میکنی. تو نمیتونی بچه دار بشی مگه اینکه رحم اجاره کنی که اگه سردار و بقیه با این قضیه کنار بیان، این بچه که گناهی نداره....

سال ها غرور و تمسخر و خودبینی و بی احترامی باعث شد زیبایی و سلامتیتو از دست بدی. مبادا کاری کنی این بچه غذایی بکشه که بلای بدتری سرت بیاد....

عهد کردم سردار رو بدست بیارم به خاطر زندگیم. به خاطر اینکه کسی بهم ترحم نکنه. حداقل زندگی مستقل خودمو داشته باشم. این بچه شبیه یه حکمه. سردار همیشه کنارم خواهد موند چون باورم می کنه.

عاشقم می مونه... اون بچه به من سردار رو میده من باید بهش مهر مادری رو بدم. پانته آ رقیب منه و این بچه ی اونه ولی.... بچه پاک به دنیا میاد. از خدای بالا سرم میترسم. چقدر موشکافانه مو رو از ماست میکشه بیرون.

یه بار یه خواستگاری داشتم که خیلی پسر خوبی بود. بابا میگفت در موردش تحقیق کردم تا اسمش رو میبردم همه میگفتن: «به به... به به... این پسر گلیه از گلپای بهشت» ولی من از قیافه و تیپش بدم میومد.

اصلا نه تیپ ظاهریا، از تیپ شخصیتیه شسته و رفته اش بدم میومد. با عالم و ادم رسمی صحبت میکرد. انگار نقش بازی میکرد. حس تعذب بهم دست میداد. اما مامان و بابا خیلی دوستش داشتن.

وقتی اصرار شونو دیدم گفتم: من با این ریخت و قیافم برم زن اون بشم که چیه فرهیخته است. خب ریختش به لعنت خدا نمی ارزه پس فردا یه عنتر شبیه خودش به دنیا بیارم بشن دوتا آینه ی دق. مامان و بابا وا رفتن،

بابا سری تکون داد و گفت: آلا! این قدر به قیافت نناز. زیبایی به یه تب بنده اما سیرت اگه زیبا باشه تو هم دنیا رو داری هم آخرت.

«یه برو بابایی به بابای بیچاره ی مظلومم گفتم که قشنگ یخ کردن تنش از لحن و کلام من هویدا شد.»

زنگ زدم سردار گفتم: حاضرم.

گفت: آژانس بگیر بیا بیمارستان نزدیک خونه، من اونجام.

- بچه رو تحویل گرفتی؟

سردار - آره.

- چه زود! چطوری؟

سردار - انقدر استرس این روز رو داشتم که به زمین و زمان سپردم تا مو لای درزش نره.

- خوبه جاسوسای حاجی نبودن.

سردار - جاسوس حاجی ، مجتبی بود که الان وهفت صبحه و خوابه.

با یه تردیدواسترسی گفتم: پسره؟

سردار با یه حسی، حسی که تنم از حال و هوای اون حس مور مور شد، هر ناشی می فهمید که ذوق داره ...

خوب بچه اش، حسادت توی قلبم عین خوره افتاد. کاش من به دنیا آورده بودمش. چقدر ذوق داره... بچه پانته آرو اینقدر دوست داره.

خوب بچه ی اونم هست. چطوری اینقدر دوستش داره. وای چقدر بی منطق شدم باید درک کنم باید درک کنم...

خدایا به تو پناه میبرم از خودم... از خودم... تو یک کاری کن که یه وقت این بچه رو اذیت نکنم.

زنگ زدم آژانس . از دلشوره و استرس حالت تهوع داشتم .بیمارستان سه تا خیابون بالاتر بود. تا رسیدم دم بیمارستان یکی از پشت سر صدا زد :

- خانم طباطبایی... « برگشتم دیدم یک مرد با دو متر قد و چهارشونه که چه عرض کنم اگر به ضریب بندیه ، باید بگم هشت ، ده شونه بود. قلبم هری ریخت ، گفتم:»

-آقا سردار بخش کودکانند. گفتند شما اومدید ، بیرمتون اونجا.

- وای خدا سردار رو خوب کنه ... « دستمو روی قلبم گذاشتم بیچاره مرده با خجالت گفت:» ترسوندمتون؟

- نه آقا ، من دلشوره دارم برای اون حاله بده. شما بچه رو تحویل گرفتید؟

مرد- نه من مراقب آقا یغما بودم .

- یغما کیه؟

مرد - همون که بچه رو تحویل گرفته.

- آهان شما بادیگاردی؟ آره ، قشنگ معلومه . کی بچه رو آورده بود؟

مرد - انگاری داداش زنه.

ایستادم و با تعجب نگاش کردم و گفتم :داداشش؟؟مگه اینا قطع رابطه نبودن ؟

مرد - والا من نمیدونم!

همش نقشه بوده ، ده سال؟؟ اینا پول دیده بودن ، تو بگو صد سال، آخه بچه چه گناهی داره، لابد فکر کرده بچه بیاد مجبورن به عقد در بیارن، بچه رو از یک کشور دیگه فرستاده...

شاید بچه ی خودش نباشه ... یعنی این سردارِ احمقو اسکل کرده!؟

خب اگه اینطوری باشه که فقط قصدش بی آبرویی سردار بوده .اونم پیش کسی که سردار پیشش رودربایستی داره و همه زندگیش دست اونه ،یعنی حاج آقا...

وارد بیمارستان شدم و سردار خودش داشت میومد. با استرس و هول گفت : کجایی؟! آقا معین ممنون.

با عجله گفتم: سردار... سردار آزمایش...

سردار - بله سریعتر اومدم بیمارستان برای DNA.

- کی جواب میدن ؟

سردار - اینا که طول میکشه. اما قضیه اینه که بچه رو با جواب آزمایش DNA فرستاده.

یکه خورده سردار رو نگاه کردم و گفتم : چی!؟؟؟

سردار با پوزخند دست به کمر شد و گفت :

- می خواسته من شک نکنم «یه نفسی کشید و به دوردست نگاه کرد و گفت»:

- نوچ.ولی من گول این حرفا رو نمیخورم، خودم هم باید آزمایش کنم.

- الان نشونه ای نیست که تا حدودی مطمئن بشی!؟

سردار - گروه خونیا مون یکیه.

یه حسی داشتم انگار هم دلم میخواست ببینمش، هم میترسیدم از دیدنش، هم نمی

خواستم ریختشو ببینم، یه حس شدیدی هم کل وجودمو گرفته بود، از خودم می

ترسیدم... نمی خواستم خطایی کنم که تاوان پس بدم .

- دید ...دیدیش...!؟

سردار خندید.توی خنده اش ذوق خاصی بود ، گفت : آره... این قدر بامزه و خوشگله ،بیا

...بیا بریم ببینش.

آرنج سردار رو گرفتم. دستمو روی قلبم گذاشتم و سردار یکه خورده گفت : چیه !؟

تند تند و سریع گفتم : وای یه مدلی هستم!دلم داره میترکه .

سردار اول با تعجب نگاه کرد بعد خندید و گفت:

- عزیزدلم خب این از هیجانه.

-اگر... اگر...نتونم...

سردار تو چشمام نگاه کرد. تا حالا اینطوری نگاه نکرده بود .انگار کانال زده به درونم،

داره درونمو میبینه. این نگاه قلبمو به تپش انداخت. بازو هامو میون پنجه هاش گرفت و

گفت :

- تو تنها چیزی که بلد نیستی شکسته. تو یه تندبسی... تندیس از کسی که زمین خوردن به معنی صعودشه. من حتی بابامو قدر تو باور ندارم، هیچ جا تسلیم نشو که من خودمو میبازم.

به سردار با تعجب نگاه کردم ، انگار اونه که به من تکیه زده جای اینکه من به اون پشتم گرم باشه . توی رگهام حس قدرت کردم. این آینه ی خودباوری منه.

یک کارشناس روانشناسی میگفت : برعکس تصور زنهای ایران که فکر میکنند، اگر خودشونو مظلوم و ضعیف نشون بدن مردشون حس قدرت میکنه و بیشتر ازشون راضیه و دوست داشتنی تر میشن،

مردها از زن های قوی و با اعتماد به نفس خوششون میاد.اون لحظه این بهم ثابت شد.

به طرف بخش نوزادان رفتیم پشت اون شیشه که تو اتاقش سه تا نوزاد بودن.

سردار به اون کودک وسطیه اشاره کرد .با همون حس مذکور در حالی که شونه های من رو در بر گرفته بود گفت :

- اون "نیوان" ماست.

«قلبم هری ریخت ... حس کردم یه انرژی از توی تنم رد شد،» شبیه بقیه نوزادا سرخ شده بود صورتش ، توی دستاش، دستکش نخی بود، روی سرش یه کلاه نخی آبی بود...

چقدر معصومه... چقدر ظریفه ...تونست ازش دل بکنه؟ این موجود خیلی بی پناهه... این چه گناهی کرده حتی اگه بچه ی سردار نباشه،بچه ی یه نفر دیگه باشه که پانته آ برای نقشه اش فرستاده، نباید از انسان اینطوری سوء استفاده کرد.

این بچه از اول بیچاره است.از دست آدمای دیگه، از دست نزدیکترین انسان بهش یعنی مادرش.... تو دلم غصه و ترحم جووری خونه کرد که زدم زیر گریه. سردار با هول گفت :

- چیه؟ چیه؟ چی شده؟

با گریه گفتم: سردار این بچه گناه داره.

سردار - چی؟ چی داره!!!

- چطوری از اون سر دنیا فرستادش اینور؟ چرا کسی جلوشو نگرفت، با چه نقشه ای، با چه قانون و حکمی اومده؟ چطوری دلش طاقت آورد؟ این بچه رو الان کی شیر بده؟ نگاه کن... «بهش اشاره کردم و گفتم»:

حتی تو دستش دستکش کردید که با ناخنش به خودش آسیب نزنند اگر مادرش الان ازش حمایت نکرده به کی اعتماد کنه .

نه ماه با نقشه و افراد بزرگ با انتقام به دنیا آورده این چه گناهی کرده شبیه به آدما دو سرشو ریست کردن و تو سر هم میزنند.

من برای تمام عمر حسرت مادری دارم سردار با چشمای سرخ گفت تو مادر ای؛ مادر همیشه سایه پانته آنمیره سردار ستایش از سر من چه کردی از سر پسرش را کم کند جوری مادری کن که هزار بار پانته آرا بگیره؛ برگرد پیش تو!!

مگه این طفل معصوم مثل آدم بزرگا پول میخواد یه بار میخواد شوهرم میخواد آب رو میخواد چی چی میخواد حالا محبت سردار تموم شد به من قول بده فقط هر جا هر وقت از من ناراحت بودی از من خسته بودی من کاری کردم هرچی هر چیز بعد با خودم تسویه کنی.

کارهای نیوان و با من تسویه کنی. «یکه خورده با تیک از حرف سردار کرده بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:» چی میگی سردار من از تو به خودم بیشتر مطمئن نبودم، ولی می خوام اینجا با هم عهد ببندیم همین جا پشت در این اتاق منو تو خدا نیوان پسر توئه براش از مادر بیشتر مادری کنم.

همیشه رو سرم نباشه دندونش روی لبش کشید نفسی کرد و گفت بزار کنارت یه بار یه بار این کار را درست انجام بدم من همینی سهم می خوام از تو سری تکون دادم جای من بود همین حرفا رو میزدم به نگاه کردم باز دلم از نو سوخت طفل بی پناه .

یه پرستار اومد و سردار رو صدا کرد و سردار رفت طرفش، پشت شیشه، دستمو روی شیشه گذاشتم و گفتم :

- سردار هیچی ، اما نیوان ،من بزرگترین دلیلیم برای اینکه مادر تو باشمو الان میدونم ، تو بزرگترین امتحان خدایی ،خدایا من این بار قبول میشم...

قول میدم... قول میدم.... نیوان تورو باید قبول بشم. خدا همیشه بده و بستون میکنه . پسر منو گرفت ، تو رو داد

صورتمو گرفت چون عاشقای قبلی هیچ وقت من واقعی رو نمی خواستن ، حالا حس باباتو بهم داد. اگر من مادرت بشم، خدا حتماً چیزی برام در نظر داره. این حس اعتماد به خدا رو هیچ وقت نداشتم .اون ... اون انرژی این جاست خدایا نیوانو اگه داری بهم میدی تمام و کمال بده

اونو بیشتر از من عاشق من کن ... جای پسر من... جای پسر خودم... نیوان کوچولوی من .

سردار- آلا جان ... بیا خانوم « با تعجب سردار رو نگاه کردم و گفتم:» همه چی آماده است، اتاق گرفتم ، هماهنگ کردم. سری تکون دادم و گفتم : برای نقش زانو.

-آهاااان!!

سردار- پرونده پزشکی رو حاضر کردن.

- سردار چیکار کردی؟

سردار- هر کاری که نیوان به نام ما بشه.

- آگه یه جا لو بره...

سردار- نمیره... نفوس بد نزن ... ۹ ماه همه جا... هر جا که لازم بود رفتم که امروزو طبیعی بسازم. دستمو گرفت و برد توی یک اتاق خصوصی.

لباسا روی تخت بود لباسا رو تنم کرد. موهامو باز کرد. یه شال سرم کرد. یه پرستار اومد و با استرس گفتم :

- خانوم اینا که طبیعی میزان کی مرخص میشن؟ پرستار- چقدر رنگ پریده! «با خنده گفت»: این زائوها حالشون بهتر از توئه!!

- آره دارم غش میکنم اصلا.

یکی اومد تو اتاق و سردار ر صدا زد و سردار گفت:

- الان میام.

«سردار رفت و پرستار گفت»:

- چه چشمای خوشکلی داری.

پوزخندی با صدا زدم و پرستار در حالی که پرونده رو می نوشت گفت:

- اسید بوده؟

- نه تصادف ، البته با کاهلی پرسنل بیمارستان هم صورتمو گاز سوزونده.

پرستار بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

- خواهر من یه قربانی اسید بود «با یه حس سنگین صحبت میکرد ، اروم زمزمه کردم»:

بود؟

پرستار نگام کرد صورتش پر از نفرت و خشم و غم بود و آروم گفت:

خودکشی کرد.

«دودستی زدم به گونه هام و گفتم»: وای! وای!

پرستار - یه پیچ بزن یه کاری کن ، از حسرت بنویس ، بذار دوباره ساختن یاد بگیرن، بذار یادبگیرن که نباید باخت ...

نبايد تسليم شد، اگه چندتا مثل تو باشن، يادميگيرن که خودباوري داشته باشن...

خدارحمتش کنه .منم ميخواستم خودکشی کنم.اما يه جمله کمکم کرد اينکه «مرگ ترسناکه ، کسی که سراغ کشتن خودش ميره خیلی جرأت و جسارت داره و قويه پس چطور اينقدر قويه که خودشو بکشه اما مقابل اون مشکل نايسته؟»

من بعد اين اتفاق خدارو ديدم ، من قربانی نبودم، من با اعمالم خودمو قربانی کردم... اين روزا امتحان نهاييمه ،بايد قبول بشم.

پرستار لبخندی تلخ زد و گفت: ميشی ، فشارتو بگیرم...

فشارمو گرفت از استرس فشارم به شدت افت کرده بود .يه سرم برام زد ، سردار که اومد يکه خورده گفت : « آلا!!! چی شد؟»

پرستار - فشارش خیلی پايينه چیزی نيست.

سردار - خوبی؟

- آره خوبم ، برای استرسه .

سردار- زنگ زدم حاجی.

- يا خدا يا خدا...

سردار - گفتم سر صبح دردت گرفت، شیش و نیم صبح زایمان داشتی . تو پرونده ساعت ورود بچه رو زدن.

سری تکون دادم و سردار گفت : آب میخوای؟ لبات خشک شده !

- قلبم داره از دهنم درمیاد.

سردار - الان سخته میکنما. تو خودتو ببازی من دیگه پوچ میشم.یهو دم در میرم همه چیو لو میدم.

- وا !!!

سردار والا، حواست باشه ! «یه لیوان آب بهم داد و سرمو بوسید و گفت » :

- الان با رئیس بیمارستان صحبت کردم، همه چی روبه راهه.

در یهو چارطاق باز شد ، صورتمو پوشوندم . سردار از کنارم بلند شد .این فقط مدل اومدن مادر سرداره .

شهین خانوم- ایییییی !!! وای وای ...

سردار - ای بابا مادر!! چیه!؟

سردار - تو دراز بکش.

شهین خانوم - سلام مادر ، من بگردم اخه چطوری تو با اون کمر،طبیعی زایمان کردی؟

سردار - دکتر گفت.بچه پایین بود ، میگفت تا بردن تو اتاق عمل بچه داشت خودش بدنیا میومد.

شهین خانوم زد با سینه اش و گفت: الهی من قربونش برم...

«سرمو بوسید و گفت»: مادر خوبی؟ راحت زایمان کردی؟

-بله، فکر میکردم باید سزارین بشم ... کمرم... درد میکنه...

سردار- میخوای بگم بیان مسکن بزنی.

-نه!

سردار - جدی میگم «خنده ام گرفته بود وسط این دروغ گنده، حالا حرف واقعیمونو
چطور باور کنیم؟»

-نه عزیزم.

حاجی و شیرین و شهلا هم با شیرینی و عروسک و بادکنک و ... اومدن تو . شیرین سریع
پرید بالا سرم رومو بوسید و گفت: مبارکه ... مبارکه ..

حاجی - مبارک باشه «حاجی اولین بار بود اینطوری میخندید. حس کردم همش
واقعیه...»

شهلا با سردار روبروسی کرد و تبریک گفت .انگار اون زاییده رو کرد به من و گفت :
مبارک باشه.

-ممنون.

شیرین - کو این شاخ شمشاد.

سردار - تو اتاق نوزاداس.

شهلا- آره دیگه ، شیر میدن میبره.

به سردار نگاه کردم و سردار گفت:

- آلا که نمیتونه شیر بده.

همه با هم گفتن : چرا؟

سردار - چون حتی تو دوران بارداری هم تحت نظر دکتر دارو مصرف میکرد. دکتر گفته شیر نده. دارو توی شیرش هم هست بچه نباید شیر بخوره.

حاجی - پس... پس چی بخوره؟!

سردار - شیر خشک. الان خورد خوابید.

شهلا - مگه میشه؟ بچه شیر مادر نخوره همش مریضه.

شهین خانوم - وا! کی میگه؟ تو خودت یه ماه شیر خوردی. مگه مریضی؟

تو دلم گفتم : آره دیگه جنسش مریضه اصلا. حسود بدبخت ... استغفرالله خدایا ببخشید.

سردار - برم بیارمش.

در باز شد ، مامانم و سلاله با گریه اومدن تو.

سردار یگه خورده گفت : یا خدا!

مامان - چرا به من نگفتی؟ «مامان شهین خانومو پس زد. اومد بالا سرم منو بغل کرد و

سردار، مامانو آروم عقب کشید و گفت: « پروین خانم، آلا ... پروین خانم...»

مامان : آخ آخ ... مادرت بمیره...

بابا اومد تو کلا استتار شده بود انقدر چیز میزد دستش بود گفتم:

- ای بابا چیکار میکنید؟

بابا - برای نوه ام خریدم.

بابغض بابا رو نگاه کردم. اومد جلو پیشونیمو بوسید و گفت:

- خسته نباشی دختر خوشگل من. بهت افتخار می کنم. دیگه نتونستم نزنم زیر گریه

همه انگار منتظر وقت بودن.

با گریه و خنده گفتم: شما ها چرا گریه می کنید؟

مامان شروع کرد در مورد زایمان پرسیدن...

سردار رفت که بچه رو بیاره. تا آورد همه دورش جمع شدند و با ذوق نازش دادند. من باز تپش قلب گرفتم. بچه زیر گریه و بابا گفتم: بده آلا، بده آلا بچه رو ترسوندیم.

سردار آورد طرف من با نگاهش التماس میکرد لو ندم! با وحشت نگاش کردم و سردار بچه رو گذاشت تو بغلم.

قلبم هری ریخت، نگاه از سردار گرفتند و به نیوان نگاه کردم. با صدای ظریفش گریه میکرد. دستام ریز می لرزید شبیه همه ی نوزادا بود، ظریف و نحیف صورتش یکم تپل بود، سردار آروم زیر آرنجم زد.

توی یه سایت خونده بودم که بچه با صدای قلب آرامش میگیره و باید نحوه ی بغل کردن بچه به حالتی باشه که بچه تو شکم مادر بوده، اینطوری حس امنیت میکنه.

به قلبم نزدیکش کردم تو بغلم گرفتمش آروم بوسیدمش بوی بچه میداد. همون بوی خاص بچه ها که حس آرامش میده. آروم زمزمه کردم. من دوستت دارما. تو هم دوستم داشته باش. آروم آروم گریه اش قطع شد.

و آرامش تو اتاق برقرار شد. بهش نگاه می کردم از این همه ضعف و کوچیکیش دلم می سوخت. دلم می سوخت که از اسباب اهداف مادر شده.

حس کردم فقط منم که میتونم ازش حمایت کنم. نذارم بهش صدمه بزنند. حتی سردار، اگه یه وقت خواست برش گردونه که پانته آ هم بسپرتش دست پرورشگاه نذارم... از پانته آ این بر میاد. کسی که این همه راه بچه رو میفرسته میاد. معلومه که پرورشگاه هم میذاره. چه طوری بچه رو فرستاده؟ چطوری تونست؟ بین چقدر آروم و کوچیکه.

شهین خانوم - سردار بچه زود به دنیا اومده. نباید توی دستگاه باشه؟

سردار - چرا دیگه چند ساعت تو دستگاهه، بعد میارن بیرون. «به سردار نگاه کردم و سر تایید تکون داد با نگاهش اعلام کرد که تایید کنم.»

حاجی - چند روز باید بیمارستان باشه؟

سردار - انگاری ده روز.

یگه خورده و با شوک گفتم: ده روز!؟

سردار - خوب عزیزم بچه زود به دنیا اومده.

- من از بیمارستان متنفرم.

مامان - وای مامان جان کی دوست داره؟ ولی بچه تون باید تو دستگاه باشه دیگه.

- همیشه ببریم خونه؟

سردار با لحنی که تهش حرص داشت گفت: نه همیشه.

- سردار ده روزه !!؟

سردار با همون لحن گفت : ده روز.

اون روز برای من هم جهنم بود. هم یه برزخی میون بهشت و جهنم. عین ده روز خونواده هامون به بیمارستان می اومدند و میرفتند. یه جوری شده بود که انگار واقعا همه چی واقعیه....

ده روز که به سر اومد شبیه یه زن زائوی خسته بودم و کم کم فهمیدم که تازه روزای خوشم بود. شب بیداری های که سردار عین مرده می خوابید. خوابش به قدری سنگین شده بود، که هر چی صدا می کردم "

یه بار تو برو بیار بچه آرو" اصلاً از جاش تکونم نمی خورد چه برسه بیدار بشه. خیلی خوب معلوم بود که خیالش راحت شد خواب و آروم گرفته. اما من تا صبح بالای ده بار بیدار میشدم.

اصلاً کمرم یادم رفته بود. هم و غمم شد این بچه. گریه که میکرد انگار به من برق سه فاز وصل کردن. دل و جونم می لرزید هی به خودم میگفتم:

« زود باش بهش نامادری بازی در نیاری ها! این بچه به امید تو الان زنده است. بیا اون ننه اش که الان پی علافیه. این باباش که عین خرس به خواب زمستونی رفته...» این فکر به حدی به مرور قوی شد که یه

وسواسی عجیب نسبت به نیوان گرفتم. وقتی شدیدتر شد که سردار بلاخره بعد دو سه ماه بعد تایید DNA شناسنامه ی نیوان رو به اسم من گرفت و نیوان رسماً پسر من شد و من انگار جو زده ی بچه داری شدم.

همه ی کارهای بیرونم کنار گذاشته شد حتی مقاله نویسی، طراحی، مزون و... همه چی! برای اینکه مادر خوبی باشم و این بچه رو از نظر عاطفی مال خودم کنم و حس کمبود خودمو ارضا کنم. حس بی اولادی خودمو قانع کنم.

نام آزاد مطالعه کتاب و مقاله ها و چک کردن صفحات مجازی در مورد نوزاد میشد.

سردار که تازه شیش می اومد خونه من یادم میافتاد نهار هم نخوردم. چون نهار نداشتیم. یادم رفته بوده که نهار درست کنم.

بخش زن خونه بودنم از ساعتی که سردار می اومد تازه شروع میشد اما نه اینکه بذارم سردار هم بشینه. یک لیست بلندبالا هر چند روز یکبار از لوازم بچه می نوشتم و باید میرفت خرید یا در حین خوابوندن نیوان روی پاش باید یه کوه لباس بچه را تا می کرد.

تا حرفی هم میزد ، انقدر دلم پر بود که میافتادم رو دنده ی غر ، که من وقتی نمی کنم کاری رو انجام بدم.

نیوان امروز دل درد داشت. نیوان امروز سه بار شیر بالا آورد. نیوان، نیوان، نیوان و من غرق پسر شوهرم شده بودم و یادم رفته بود که این بچه از من نیست

این غرق شدن با طعم عشق مادری جوری عجیب شده بود که گاهی اگر چند دقیقه بیشتر خانواده من یا سردار ، نیوان رو بغل می کرد، میرفتم ازشون می گرفتم چون میترسیدم نکنه نیوان از دستشون بیوفته یا نکنه محکم دست یا پاشو بگیرن دردش بیاد...

کم کم جر و بحث گهگاهی منو سردار سر وسواس های من روی نیوان بود ، انگار سردار هم یادش رفته بود مادر نیوان در اصل من نیستم. یه وقتایی داد میزد میگفت: « تو از آن زنایی که شوهره رو برای بچه میخواد» منم حرص میخوردم یکی نبود بگه مگه اصلاً آلا بچه داره از تو؟ نیوان روی زندگی رو به من نشون داده بود که برای من لذت بخش بود و وقتی این دوران به شش ماهگی نیوان رسید، خیلی شیرین تر شد چون، نیوان تپل و سفید و شیرین شده بود. یه جوری که دلم غش می کرد می دیدمش.

نه تنها من همه... همه... حاجی که هر روز میومد می دیدش چند دقیقه باهاش بازی می کرد و بعد میرفت.

نیوان هفت هشت ماهه بود که یه روز ساعت چهار اینا سلاله اومد خونمون، معمولاً برای دیدن نیوان میومد.

چون نمی تونستم بیشتر از دو کیلو رو بلند کنم، نمیشد اصلاً نیوان رو بغل کنم. نیوان بیشتر توی ننوش بود برای همین اصلاً بغلی نشده بود. رفتم درو باز کردم و سلاله تا اومد تو گفتم: نیوان کو؟

-سلام! دیگه من و سردار رو هیچ کس نمی بینه که همه میگن "نیوان کو"؟ سلام جدید.

سلاله - اووووه سلام بابا... وای وای من بمیرم برای اون ریختت «رفت نیوان رو بغل کرد و محکم چندتا بوسیدش. زدم وسط پشتش و گفتم»: چته؟ بچه رو کشتی آروم. سلاله - بیارش آتلیه عکس بگیریم دیگه.

- من الان پاشم بیام اونجا دوباره سردار گیر میده به ماکان ، ول کنا ، چایی میخوری یا شربت؟

سلاله - یه شربت خنک وای چقدر گرمه.

- از مزون میای؟

سلاله - آره سپردم به شیرین اومدم.

- کلا شیرین خونه نمیره نه؟

سلاله خندید و گفت : افتاده به این دخترا بیا و ببین. ولی انصافاً خیاطی و دوختش عالیه.

-آره دیدم. شو نداشتید؟

سلاله پشت چشمی نازک کرد و گفت :

- شما که نمیای خانم چرا میپرسی؟

«سلاله در حالی که مانتوشو درمیاورد نیوانم دستش بود هی این دست اون دستش

میگرد با هول گفتم»:

- سلاله بچه رو بذار زمین.

سلاله - وای! باز شروع کرد.

- خب بذار زمین ، اون بی صاحبو دربیار ، الان بچمو میندازی زمین دست و پاش میشکنه.

سلاله- یا خدا! میشکنه!

-این بچه است جون نداره که.

سلاله دوباره نیوان رو محکم بوسید و گفت : کی میگه جون نداره این رستم، نگاش کن عین توپ می مونه.

زدم به تخته و سلاله عاصی شده به نیوان نگاه کرد و گفت :

- مامانت دیوونه است دیدی خاله؟ حرف میزنیم در موردت یا میزنه به تخته یا اسپند دود میکنه.

-آهااان ! ببینم تو بعداً چیکار می کنی.

سلاله - ول می کنمش تو کوچه بره بازی کنه.

- آره جون خودت.

لیوان شربت درست کردم و برای سلاله آوردم و نیوان رو به بغل گرفتم و نشستم و گفتم :

- نیوان میوه بخوره ، میوه اش مونده ها ، باباحاجی میاد میگه چرا نخورده آخ آخ ، دعوا میکنه. نیوان از خودش صدا در می آورد سلاله به سینه اش زد و گفت :

- آخه قربونت برم صداشو نگاه. اون چیه میدی؟ پختی میوه رو؟

- نه رنده کردم .

سلاله - وای!!! بده دستش دیگه.

- دندون نداره خفه میشه بابا ، دوتا دندون که نمیتونه سیب بجوئه.

سلاله- میگم حاج آقا نگفته خونه اتونو عوض کنید؟

- برای چی؟

سلاله - خب تو دیگه برای سردار یه بچه هم آوردی. معلوم شده که برای پولش نمی خوایش یعنی نری توی یه خونه ی بزرگتر؟

- من همین جا راحتم.

سلاله- بیا ، از اون ور بوم افتاده.

- من خونه ی بزرگتر بگیرم با این کمر علیل چطوری تمیزش کنم؟

سلاله - چشم سردار کور کلفت بگیره ، مثل باباش.

- سلاله ، ول کن خب ، خواهر من ، من راحتم، ممنون که به فکرمی.

سلاله - نکنه میترسی سردار با کلفته رو هم بریزه؟

- ای بابا ... ای بابا سلاله تمومش کن دیگه ! چرا داستان میسازی.

سلاله- تو وسواس گرفتی نسبت به بچه ات .نسبت به سردار . اون شب خونه ی ما تا سردار تکون میخورد میگفتی "کجا میری؟" تا گوشیش زنگ میخورد میگفتی "کیه؟" انگار مرده اسیرته.

-عزیزم تو شوهر کردی، آزاد و رها بذار ، شوهرتو بچه ات رو ... بیخیال همه شو.

سلاله شونه بالا داد و حق به جانب گفت : معلومه ، از من بهتر کجا میخواد پیدا کنه ، پیدا هم کرد هری.

- وای سلاله به این غرور تو ، الان چون کسی نیست قمپز بیا بعدو باید دید.

سلاله - کی میگه کسی نیست.

- منظورم کسی که باهش ازدواج کنی وگرنه میدونم بیست تا پرونده زیر دستت داری
بررسیشون میکنی.

سلاله یه ابروشو بالا دِدِد و شوکی گفت: چرا از خودت حرف درمیاری؟ تو میگی که
خونواده ی شوهرت هم میگن دیگه.

- من غلط بکنم جلوی اونا حرف بزnm.

سلاله - من با کسی نیستم جز یه نفر که اونم داره میاد خواستگاریم.

نیوان رو تو بغلم جا به جا کردم ، نصف شهر همیشه داشتن میومدن خواستگاری سلاله
ولی ما خواستگاریشونو نمیدیدیم.دختره نمیگه یکم به خودم پیام ، همه ی پسرا برای
گول زدن اسم ازدواج رو میان ، شنونده باید عاقل باشه «همین طور زیر لب غر زدم و
قاشق پوره ی سیب رو تو دهن نیوان گذاشتم .سلاله گفت:»چرا تبریک نمیگی؟

- ایشالا بیاد تبریک میگم.

سلاله- یعنی میگی من بلوف میزنم؟

- تو نه، اون که قول داده ، سلاله گول این حرف ها رو نخور تو دیگه بزرگ شدی.

سلاله شاکی نگام کرد و گفت : منو باش گفتم پیام خبر خوش بدم به تو.

- خواهر من ، من از خدامه که تو با کسی که دوستش داری کنار هم باشید اما نه به
قیمت گول زدن تو.

- ماکان با باباهم حرف زده.

یکه خورده گفتم : چی؟ ماکان خودمون؟

سلاله - آره ماكان خودمون.

- سلاله تو زده به سرت؟

سلاله - چرا؟ من دوستش دارم.

- تو همه ی مردا رو دوست داری اما ماكان مناسب تو نيست.

سلاله - چرا تو هميشه ميخواي جلوي ازدواج منو بگيري؟

دهن نيوان رو پاك كردم و زير لب گفتم : ماكان و سردار هم چقدر همو دوست دارن.

سلاله - چي ميگي بلند بگو.

-ماكان روي هر شاخه يه گندي زده.

سلاله - چه گندي مثلا عكساي تو؟

- نه عزيزم ... ماكان ... سلاله ، ماكان قابل اعتماد نيست.

سلاله با اون قيافه ي شاكي گفت: چرا؟ چون سردار خوشش نمياد؟

- به سردار چيكار داري؟

نيوان - بابا.

سر نيوان رو بوسيدم و آروم تر گفتم : مگه در مورد مجتبي...

سلاله - اسم اونو جلوي من نيار...

- سلاله ! سگ مجتبي مي ارزه به ماكان.

سلاله پوزخندي زد و گفت : مجتبي سگ كي باشه.

- سلاله زشته. اصلا حرف دهندو نميفهمي . مجتبي سيده.

سلاله پشت چشمی نازک کرد و روشو ازم برگردوند و آروم گفتم: ماکان میرفت سر یه مجلس جای کار مخ دختر میزد.

سلاله - اون موقع آدم ثابت تو زندگیش نبوده. منم دوست پسر داشتم.

شاکي و عصبی گفتم : تو با همه خوابیدی؟

سلاله - آلا ساکت شو بی شعور.

- آهان پس کار بدیه. ماکان همه رو می برد خونه اش.

سلاله - شوهر تو هم برای دوست دخترش خونه گرفته بود...

- وای سلاله تو واقعاً نمیفهمی.

صدای در اومد و گفتم: سرداره.

سلاله - خوب چرا نمیاد تو؟

- برای تو داره در میزنه.

سلاله - چیکار کنم؟ برم استقبالش.

- واقعا نمی فهمی! «بلندتر گفتم»: سردار جان بیا داخل.

«به سلاله نگاه کردم یه تاپ تنش بود گفتم»:

- حداقل برای اینکه سردار معذب نشه شالتو بنداز دورت.

سلاله با بی حوصلگی گفت:

وای وای شده عین اونا.

- من مشکلی با تاپ تو ندارم اما آدم هر جا مطابق جو اون جا رفتار می کنه.

سلاله - آره تو خوبی.

سردار اومد داخل سلام کرد و بعد اومد طرف من و نیوان رو که براش دست و پا میزدو بغل کرد و بوسید گفتم: حاجی کو؟

سردار - پایین ماشین سلاله خانومو دید دیگه رفت.

سلاله پوزخندی زد. شاکی به سلاله نگاه کردم «سرجریان مجتبی هنوز حرف و کنایه بین همه مونده»

سردار- مادرت اینا نیومدن؟

سلاله - نه من تنها از سر کار اومدم. «سردار با اخم سلاله رو که سرش تو گوشیش بود رو نگاه کرد و زیر لب گفت:»

- من فکر کردم از عروسی داری میای. «با نگاهم بهش فهموندم هیچی نگو»

سردار - چی میخوای برم بخرم؟

- پوشک و بادوم خام و شیر بدون لاکتوز... روش رو بخونی ها.

سردار- ناهار خوردی؟

- آره یه چیزی خوردم.

سردار - نوچ، رنگش عین گچه میگه خوردم. من نیوان رو میبرم. یه چیزی بخور! «رو به سلاله گفت:» فعلا.

سلاله- بودین آقا سردار.

سردار - نیوان نمیداره آلا غذا بخوره. ببرمش آلا راحت غذا بخوره.

سلاله پوزخندی بی صدا زد و سردار رفت سلاله گفت: انگار نیوان پاش خیلی سبک بوده.

رفتم تو آشپزخونه و گفتم: سردار دیگه افتاده به آلا گفتن به فکر زن و زندگی.

«یه نگاه به سلاله کردم و گفتم»:

- دیگه حرفی از اون زنه نیست؟

«سرد گفتم»: نه.

سالاه- به قول ماکان " آلا تو خوب تونستی موقعیتتو تو دستت جمع و جور کنی."

محکم و جدی گفتم: آره خوب چون چوب خدا رو که خوردم به خودم اومدم. غرورمو کم کردن. صبور شدم. جای معرکه گرفتن، ساختم.

جای منم منم، سرمو توی لاکم فرو بردم. پامو تو گلیمم جمع کردم. و حد ننگه داشتم من موقعیتی تو دستم نگرفتم. من افسار خودمو تو دستم گرفتم.

سالاه- حالا چرا هوار هوار می کنی.

- که تو بشنوی. «با حرص ظرف غذا رو روی گاز گذاشتم و گفتم»: معلوم نیست چته؟ ماکان از کجا بود؟ تو ۵ سال داری با ماکان کار می کنی. یه بار حرف ماکان نبود. اصلاً نمی دیدین همو. کار بود... فقط کار... بیهو عاشقشی؟

سالاه - عشقه دیگه.

- مگه چند ماه پیش مجتبی عشق نبود؟

سالاه- اون یه خریت بود.

- کاش خریته جواب میداد چون این گوسفندیه.

سالاه از جا بلند شد مانتوش رو برداشت و گفت:

- هرچی دلت میخواد داری میگی من هرچی خودمو کنترل می کنم، تو ول کن نیست.
دوست داشتی جمعه بیا خواستگاریمه.

هاج و واج سلاله رو نگاه کردم و رفت، زدم پشت دستمو گفتم : عه عه عه ... عجب بی
عقلیه ! آخه ماکان برای تو شوهر میشه؟

با نصف تهران خاطره داره با بقیه شونم رویا ساخته.آخ که تو داری پوز یکی رو میزنی که
هول شوهری ، تو شوهر بکن نیستی کی بیاد تو رو خونه بکنه؟ ماکان ؟ وای وای...

با حرص غذا خوردم با غرظرفا رو جمع کردم تا سردار اومد بلند و شاکی گفتم:

- دختره ی بی شعور و دیدی؟ رفت واسه من آدم آدم انتخاب کرده . آخه اون آدمه؟
سردار- کیو؟ کدوم همسایه؟

- نوچ . همسایه کیه؟ سلاله رو میگم.

سردار یکه خورده گفت: آدم انتخاب کرده ؟برای چی؟

- که ازدواج کنه. ازدواج این برای من شده قوز. قوزه سردار قوز.

«سردار نیوان و تو روروئکش گذاشت»

با تردید گفت : مجتبی کاری.....

بلند گفتم : کاش مجتبی بود،ای کاش مجتبی بود....

سردار با گیجی گفت : خب اگر مجتبی نیست که هرکی.....

_ماکان،سردار،هرکی؟ماکان انتخاب کرده.

سردار صورتشو جمع کرد و گفت : ماکان؟ اصلا دیگه حرفشونو نزن ها اصلا،بیچاره

مامانت بابات،بیچاره ها

،آی بلند هم نمی شی راه بیفتی بری اینور اونورا.

_جمعه خواستگاری.....

سردار _ نه آلا جان،نه،خواستگاری خواهرت نری کسی نمی گه چرا نیومد،بگه هم من
جواب میدم،خواهرتم

گذاشت بین پیغمبرا جرجیسو انتخاب کرد،خواهرت با این یارو ازدواج کنه رفت و آمد
قطع،ساله دلش تنگ شد بیاد،بره وقتی تو خونه اش نمی ری،اونا خونه ی بابات بودن ما
نمی ریم....

_وااااا!به خاطر اون من....

سردار داد زد : همین که گفتم بحث نکن با من. شونه های نیوان از داد سردار پرید
بالاو بعد زد زیر گریه،رفتم طرف

نیوان از تو روروک درش آوردم و نشستم،چون نمی تو نستم تو بغلم ایستاده نگهش دارم
با اعتراض گفتم :

_بچه ترسید چرا!اینطوری میکنی!؟

سردار _ یارو از عکسای زن من سوءاستفاده میکرده بعد خواهرت می خواد باهش ازدواج
کنه تو مغز ساله چی میگذره؟!اصلا فکر بلده بکنه.....

_سردار بسه دیگه داری توهین میکنیا.

سردار با اخمای درهم گفت : مگه دروغ میگم؟چی یارو به طرز فکر و لباس و رفت و
آمدش کار نداره یعنی خوبه؟از نظرش چون آزاده و قانون جنگل و کویت داره مرد ایده
آل نه؟

نیوان تو بغلم تکون داد و رفت شیشه شیر نیوان آورد همچنان غر میزد، با حرص از
آشپزخونه درآمد و گفت :

_ خاک تو سر مجتبی اصلا. "شاکی گفتم" :

_ وای! وای! باز رفتیم سر خونه ی اول.

سردار _ نه می دونی چرا خاک تو سرش چون هنوز دنبال خواهرته ولی عرضه نداره بعد
خواهرتو داره با یکی

دیگه ازدواج میکنه، ازدو!!! از نظر من این جفت گیری.

_ بیه!!! سردار؟! "با چشمای گرد گفتم" : با خواهر منی ها.

سردار با اخم و جور نگاه کرد و یگه خورده گفتم :

_ حداقل عذرخواهی کن.

سردار _ برای انتخاب سلاله!؟

_ برای اینکه خواهر منه.

سردار _ از نظر من تو بیمارستان عوض شده.

بالش نیوان طرف سردار پرت کرد و جیغ زدم : سردار

نیوان تو بغلم از ترس چنان پرید که دلم کباب شد، سردار اومد بالا سرمو با عصبانیت
گفت :

_ بده من بچه رو سخته دادی.

_ نمی خواد "با حرص شیشه شیر رو ازش گرفتم و نیوان بوسیدمو گفتم" : ببخشید

مامان....

سردار_ ما باید همیشه سر سلاله خانم دعوا کنیم.

به سردار چپ چپ نگاه کردم و تو جام جابجا شدم و پشت کردم بهش و به نیوان شیر دادم و گفتم :

_به خاطر خواهرت با من قهر نکن، بعد منم میرم سراغ بانی باعث اخم و تخم تو.

شاکی به سردار نگاه کردم و شاکی تر نگام کرد و گفتم:

- آهان! بگم، عواقب سنجی کنی. « رفت طرف اتاقمون و به نیوان که با چشمای بغض زده اش نگام میکرد گفتم: « جان مامان؟ بابات دیوونست میدونم تو گریه نکن...»

سردار از اتاق بلند گفتم: آلا خانوم دارم میشنوم ها!

به نیوان گفتم: حالا همیشه کره ، الان حرف های ما رو میشنوه.

سردار شاکی صدا کرد: آلا!

نیوان رو خوابوندم و رفتم شام حاضر کنم در حین شام درست کردن، برای حاج آقا مسیح زدم جریان رو توضیح دادم و گفتم: سردار میگه مجتبی هنوز دنبال سلاله است.

حواستون باشه مجتبی یا نفهمه یا باهاش صحبت کنید یه وقت شر درست نشه.

حاج آقا بعد چند دقیقه زد: میتونی صحبت کنی؟ سردار اگر متوجه نمیشه تلفنی حرف بزنیم.

زدم : سردار نزدیکمه.

حاج آقا- طرف رو میشناسید؟

زدم : ماکان .

حاج آقا- بسیار خوب. نگران نباشید شما. من...

سردار گوشی رو به ضرب از تو دستم کشید بیرون شاکی نگاش کردم و گفتم:

- خیلی کارت زشته ، عقب افتاده.

سردار با اخم نگاه ازم گرفت و به صفحه گوشی نگاه کرد و یک خورده گفت: با حاجی

مسیح بازی میکنی؟ چرا به حاجی میگی آخه؟

- چون گنده تون حاجیه.

سردار سریع تکون داد و گوشی رو ازش گرفتم و با اخم گفتم: الان یه غریبه اینجا باشه میگه زنش ده بار خیانت کرده میترسه بازم خیانت بکنه که اینطوری گوشی رو از دستش می قاپه.

سردار با اخم و سکوت نگام کرد. به خودم نهیب زدم « تو که سردار رو میشناسی کاراش

از رو واهمه هاییه که داره پس کشش نده.»

سردار - یه زنگ به مادرت بزن ببین او راضین؟

- حالا باشند یا نباشند به حال تو چه فرقی داره؟

سردار - من از این یارو اصلا خوشم نمیاد معلومه که به حال من فرق داره که اون وارد

این خانواده بشه یا نشه.

-سلاله به حرف پدر و مادرم گوش نمیده حتماً بابای بیچاره ام تسلیم شده.

سردار نوچی کرد و به اپن تکیه زد و گفتم : مجتبی با سلاله در ارتباطه؟

سردار نوچی به معنی "نه" کرد و گفت : فقط گیر کرده دیگه .

-احتمالاً تو قیافه اش گیر کرده چون سلاله و مجتبی تنها چیزی که با هم ندارن تفاهم

اخلاقی و فرهنگی.

سردار به من با معنا نگاه کرد و آروم زمزمه کرد و گفت: اینو همه بعد از ازدواجشون می فهمند که ظاهر هیچ جای زندگی به دادشون نمیرسه.

- داداش پانته آ چی شد؟

سردار شانه ای بالا انداخت و گفتم: ول کردی؟!

سردار - چیکار کنم؟ بچسبم بهش که هی پیغام پسغام برای خواهرش ببره؟ چیزی که باید مشخص می شد، مشخص شد که از همون سال اول، همه چی نقشه بود.

بعد که دیدن نقشه شون عملی نشده به این فکر افتادند. خدا رو شکر که زندگی من به تو گره خورد که بچه ام بی مادر نمونه.

- یعنی پدر و مادری هست که حاضر بشه برای پول دختر شو تنها بفرسته یه شهر دیگه؟

سردار - من از خیلی چیزا شک میکردما، خیلی از کارای پانته آ قابل شک بود اما باورم نمی شد. همش از روی حماقت منه .

همون موقع باید برش می گردوندم تهران. زیر پوست این شهر خیلی اتفاقا میوفته که چون برای ما نیفتاده میگییم محاله واقعی باشه. اما هست. «سردار نفسی کشید و گفت»: یارو توی دهات کوره حاضر هر کاری کنه که بچه شو تو موقعیت بهتر بندازه.

صد سال دیگه نمی تونستن توی تهران خونه بخرن. ماشین مدل دار زیر پاشون باشه یا رنگ کشور دیگه ای رو ببینن. از صدقه سر من حالا همشون اون ورن.

- پدرو مادرشم؟

سردار سری تکون داد و به من نگاه کرد و گفت:

- حساب کتاب که نمی کردم چقدر پول میدم، چقدر خرج می کنم... فکر میکردم مثل منه... فکر میکردم برای من خونواده اش رو ترک کرده باید ازش حمایت کنم.

« سردار پوزخندی زد و گفت:» بعد اون از من می کند که پل بزنه . اون برخورد با این بچه رو از خانواده اش یاد گرفته.

اونا هم برای منفعت خودشون پانته آ رو فرستادند تهران. زیر دست من برای ۱۰ سال . ده سال آلا. حالا هم پانته آ نیوان رو فرستاده.

قلبم هری ریخت. دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم: یعنی میاد که نیوان رو بگیره؟ سردار من بچه ام رو نمیدما. به خدا ... به خدا از من بگیریش قدرت اینو دارم پانته آ رو بکشم.

من ذره ذره ی کمبود و کسر وضعمو با نیوان «با بغض و صدای لرزون گفتم»: جبران کردم حالا بیان از من بگیرنش؟

سردار اومد جلو منو در آغوشش گرفت و گفت:

- مگه من میدارم؟ غصه چپو میخوری؟ نیوان پسر ما دوتاست.

- یه کاری کن.. یه کاری که برنگرده.

سردار - برادرش رو ول کردم برگرده که موی دماغمون نشن.

به سردار با وحشت نگاه کردم و گفتم: تهدیدشون کن. پول بده. نمیدونم یه کاری کن... سردار من به نیوان وابستم.

سردار منو برگردوند به آغوشش و سرمو بوسید... هول و ولای جدید تو دلم افتاد ... نیوان برام معنی پاره تنمو داشت.

دلم براش غش میکرد. شب و روزامو براش گذاشتم. همیشه که ازش بگذرم. جان منه... جان من... این ترس باعث شده بود.

وابستگیمو صد برابر کنه وقتی نیمه شب از خواب بیدار می شد و گریه می کرد جای نق از ته دل می گفتم: خداروشکر بچه ام این جاست.

راه که می رفت دلم میلرزید. حالم برای نیوان حال عجیبی بود. انگار من نوبر هر چی مادری رو آورده بودم.

حال پیش اومده من باعث شد که از جریان اولیه ازدواج سلاله دور بمونم. با این که کم و بیش می دونستم که ماکان به خواستگاری رفته اما بدون مادر و پدرش.

چون اونا ساکن شهرستان بودند و بابا هم اعتراض کرده "یعنی به خاطر خواستگاری پسرشون هم نباید تهران بیان؟"

این از نظر ما بی مسئولیتیه. "ماکان هم از کلمه آخر بابا خیلی بدش اومده و با بابا جر و بحث کرده که "به من توهین کردید" خواستگاری اول اینطوری به پایان رسید.

خواستگاری دوم پدر و مادر ماکان هم اومدن. بابا هم گفته من مهریه ای برای دخترم نمی خوام. اما حقوق زن از پسرتون می خوام. مثل حق طلاق، حق اولاد و ولادت...

پدر ماکان هم با بابا سر این قضیه جر و بحثش به حدی بالا گرفته که بابا گفته: «بفرمایید بیرون ما دختری برای پسر شما نداریم» خلاصه جریان در حدی بالا گرفته که سلاله یه هفته قهر کرده.

و توی مزون ساکن شده.

مامان هم زنگ زده بود به من که از شیرین بپرسم واقعاً سلاله اونجا هست یا نه. منم جا اینکه به شیرین زنگ بزنم زنگ زدم به سلاله هر چی از دهنم در اومد بارش کردم

«همین مونده بود که قهر کنه بره تو ساختمونی که خواهر شوهر من هم اونجا کار میکنه و پدرشوهرم اجاره کرده که آبروی خونوادمون رو ببره»

جوری با سلاله دعوا شد که سردار رسید تلفنو ازم گرفت و پرت کرد اون سر خونه. نیوان هم با تمام قدرت گریه میکرد.

حال خودمم به نهایت وخامت رسید و برای ده دوازده روز تو خونه افتادم سردار و مامان بیچاره امو از کار و زندگی انداختم.

طی این مدت هیچ کدوم از سلاله خبر نداشتیم. بابا بیچاره هر طرفی پی سلاله میگشت ، پیداش نمی کرد.

گرچه همه توافق نظر داشتیم که سلاله پیش ماکانه. ولی ماکان هم زیر بار نمیرفت.

این جریان تا یک ماه و نیم کش اومد تا حدی رسیده بود که بابا تصمیم داشت از ماکان شکایت کنه. سردار هم پی حرف بابا رو میگرفت و جری ترش میکرد که حتماً این کار رو بکنه.

خواه ناخواه خانواده سردار هم از جریان سلاله باخبر شدند و همه حرص و جوش قضیه باز برای من موند.

اون شب سر شام بودیم داشتیم ذره ذره غذای نیوان رو میدادم که صدای زنگ اومد. سردار بلند شد و مامان گفت: کیه؟ پدر شوهرته؟
- نه اون که یه ساعت پیش اینجا بود.

بابا - خداکنه سلاله باشه. «الهی بگردم برات. جگرم میسوخت بابا مامانو میدیدم. قدر ۲۰ سال پیر شدن»

سردار - مجتبی است «به من اشاره کرد و قاشق رو به مامان دادم و مامان ظرف غذای نیوان رو برداشت و نیوان تا دید بلند شدم زیر گریه زد و گفتم»: مامان...

مامان جان... همین جام پسر. مامان پروین به به بده به پسر من الان میام.

بابا - پروین بچه رو از تو صندلیش در بیار.

«رفتم لباسمو عوض کردم و انداختم و صورتمو پوشوندم»

مامان در اومد تو هول زده گفت:

-آلا، بیا برو جلوی در ببین چی شده. سردار باباتو صدا کرده رفتن جلوی در نمیان.

نیوان خودشو کش می داد طرفم مامان گفت:

- نیوان مامانی . مامان که نمیتونه تو رو بغل کنه بمون بغل من...

نیوان نق نق می کرد و گفتم :بده من مامان.

مامان - کمرت درد میگیره بچه سنگینه.

- سلام میدم به سردار .بده من ببینم چی شده.

رفتم پایین جلوی در و با تردید سردار رو صدا کردم دیدم بابا لبه پله در وا رفته نشسته،

سردار نیوان رو ازم گرفت و گفت: چرا اومدی پایین این همه پله با بچه!

- چی شده آقا مجتبی چرا نیومده بالا؟ بابا؟

بابا به من بیچاره وار نگاه کرد و مجتبی گفت:

- میدونستم آقا ارسطو اینا این جان ،نمی اومدم به خدا.

بابا - چرا باباجان؟ بلاخره باید می فهمیدیم.

- چیه؟ چی شده اتفاقی افتاده؟

بابا به مجتبی اشاره کرد و مجتبی گفت:

- سلاله رو ... سلاله خانم رو دیدم با این یارو ... با این یارو بود... به یه ور دیگه ی کوچه

نگاه کرد و نفسی کشید انگار داره کوه میکنه. حرف زدن برایش سخت بود.به من نگاه کرد

و گفت : نتونستم خودمو کنترل کنم .

از ماشین پیاده شدم وسط ترافیک خیابون رفتم تو پیاده رویی که دیده بودمشون . یقه
ی این ... این یارو رو گرفتم ...

« لبش رو به دندان گرفت . انگار میخواست سکوت کنه. بهم نگاه کرد و سری تکون داد
و گفت :» همونکه سردار ازش شکایت کرده بود.

-ماکان؟

مجتبی سری تکون داد و گفتم: خب؟

مجتبی - گفتم ... گفتم دست از سر سلاله بردار... نمیدونم چی گفتم اصلاً به زیر نگاه
کرد با صدای بمتر گفت اعصابم به هم ریخته بود دیگه...

-خب؟

مجتبی - سلاله هم منو میزد و جیغ میزد. اینو ول کردم تا مچ دست سلاله رو گرفتم زد
تو گوشم....

«دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:» جیغ زد هی گفت : به تو چه تو چیکاره منی؟
شوهرمه . مزاحم ... مزاحم هی داد میزد مزاحم . هی فحش میداد ... من فکر کردم داره
دروغ میگه منم داد زد: خانواده ات نگرانن.

من به جهنم بیا باید ببرمت... « تو خیابون جیغ و هوار کردن اینارو گفتن؟! اون ماکان
این وسط کجا بوده»

مجتبی یه جور مکث میکرد بین حرفاش انگار همین الان جونش میخواد بالا بیاد. انگار
میخواست خودشو حفظ کنه کنترل کنه. یه نفسی کشید «پوووووف»

- خب . خب چی شد؟؟ .

سردار عاصی شد و گفت : سلاله و ماکان عقد کردن.

با شوک و یک چیز در حد جیغ گفتم: عقد کردن؟!؟

مجتبی با صدای دورگه دست به کمر انگار اگه دستشو از کمر بر داره میخوره زمین انگار درد داشت سری تکون دادو گفت : عقد کردند.

به بابا نگاه کردم و رفتم به سردار گفتم: سلاله دختره چطوری عقد کرده؟ هان؟
کدوم محضری عقدش کرده؟

سردار - حتما از دادگاه اجازه گرفته دیگه یه ماه و نیمه نیست . «دست راستمو به دهنم گرفتم. به پانته آ خورده گرفتم. خواهر خودم کمتر از پانته آ عمل نکرد که!»
به مجتبی نگاه کردم عصبی کف دستاشو از پس سرش تا جلوی سرش کشید. صورتش قرمز بود یکه خورده گفتم:

یعنی همیشه ... همیشه شکایت کرد؟

سردار برگشت یکه خورده گفت : عقد کردن آلا، تموم شد.

مجتبی با یک صدای دورگه ی بهم بغض آلود گفت : تموم.

«برگشت به طرف سر کوچه رفت. تلو تلو میخورد. گاهی می ایستاد. دست به سرش می گرفت به سردار گفتم»: مجتبی حالش خوب نیست برو پیشش.

سردار - الان برم پی اون چی بگم؟ آروم باش میگذره؟! الان فقط میخواد تنها باشه با خودش کنار بیاد.

به بابا نگاه کردم و گفتم: بابا جون خوبی؟ بابا؟

سردار - آقا ارسطو پاشو بابا جان، دیگه کاری که شده... به سردار نگاه کردم. «نه بابا تو هم بلدی حرف بزنی؟ انگار بابا شدی یکم عاقلم شدی»

بابا - این همه زحمت بکش. این همه آرزو داشته باش... آخرش بچه ات دورت بزنه!؟

بغل بابا نشستم شونه اش رو بوسیدم و گفتم : الهی من قربونت برم. تو رو خدا اینطوری نگو. شما راه و چاه و نشون دادی. دیگه سود و ضررش با خودش.

بابا - این دختر لج کرد ، من میشناسمش لج کرد. با مجتبی لج کرده. سلاله مجتبی رو دوست داشت . من حال بچه ام رو میفهمم. تا همین آخریا هم با مجتبی حرف میزد دعوا میکرد. آدم با کسی دعوا میکنه که براش مهمه.

سردار - چه کاری خوب؟ من نمیفهمم؟ با کی لج کرد؟ مجتبی؟ مجتبی خیلی یادش بمونه دو ساله.

بابا سری به طرفین تکون دادو گفت : بدبخت کرد خودشو.

سردار - مگه آلا عوض نشد.

- سردار ! من فرق داشتم با سلاله این انتخاب هم مشکل داره آخه. مگه فقط احساس مهمه؟

سردار - نه من میگم اینقدر دوستش داشت که اینطوری لج کرده که این مجتبی کم عقل الان دستشو به سرش بگیره تلوتلو بخوره. باید به خاطر هم عوض می شدند. نه که بدبخت کنند خودشونو.

- برو زنگ بزن به عموت اینا بگو جریانو... هوای این بیچاره رو داشته باشن. این کار دست خودش نده بابا جان ...بلند شو...

بابا - مادرت ... مادرت...

«سردار زیر آرنج بابا رو گرفت بلندش کرد. نیوان هم خم شده بود دست بابا رو بگیره... دلم غش کرد براش. این بچه ی منه ها ...اون روز بیمارستان و روزهای قبلش یه کابوس بود...»

بیچاره مامان که فهمید حالش بد شد. بی جون افتاد آب قند آوردم برایش.

سردار بادش میزد نیوان هم جلوی پای مامان گریه میکرد. هول کرده بودیم. نگران قلب بابا بودیم مامانم از حال رفت. ذره ذره آب بهش دادیم تا یکم به حال اومد. نیوان رو پاش و فقط میگفت: ای وای... ای وای چیکار کنم؟

- مامان جان تو رو خدا اینطوری نکن. اون انتخابشو کرده. الان خوشه تو اینجا حالت اینطوره.

مامان - ارسطو ما کجا کم گذاشتیم؟

دست مامان و بوسیدم و گفتم: هیچ جا... ما بدیم... ما بچه ها بدیم.

«نیوان دهنشو رو دست مامان میذاشت، زدم رو سینم گفتم»: الهی من بمیرم برات دست مامانمو داره بوس میکنه ها...

مامان با اون حالش نیوان رو بغل کرد و های های گریه کرد و گفتم: مامان جان تو رو خدا اینطوری نکن.

سردار پاشدرفت یه لیوان آب با قرص برای بابام آورد و گفت:

- آقای ارسطو بیاید قرصتونو بخورید. خدایی نکرده قلبتون اذیت میشه ها. دیگه الان که گذشت غصه خوردن نداره. باید پشت سلاله راو خالی نکرد که ماکان سو استفاده کنه.

«یکه خورده به سردار نگاه کردم. به من نگاه کرد و سری به معنی چیه؟ تکون داد. این پسر بزرگ شده!»

سردار - بد میگم؟

- نه. نه! راست میگی پشت سلاله خالی باشه ماکان هر غلطی میکنه.

مامان - دختره ما رو آدم حساب نکرده.

-عه! مامان اینطوری نگو.

مامان - مگه مادر و پدر جز خیر بچه هاشون رو می خوان؟

-نه. اونم باید سرش به سنگ بخوره. حالا ایشالله که خوشبخت بشه.

سردار - چطوری؟

شاکی گفتم: ای بابا سردار! دلداری بده. تو خودت انگار دلت پرتره.

سردار - این فکر سلاله نیست آخه. سلاله بی پرواست. بی گذار به آب میزنه. ولی نه اینطوری.

مامان لبشو گزید زد رو پاش گفت: جواب فامیلو چی بدم؟

- همه چی حل شده فامیلو.

تلفن خونه به صدا در اومد و گفتم:

- سردار پاشو از قدیم میگن از هرچی بترسی سرت میاد. گفتم حرف خانواده ام تو فامیل شوهرم نیچه. آخر هم پیچید. «سردار شاکی نگام کرد و به طرف تلفن رفت...»

شر این قضیه چندماه همینطوری دنبالمون بود. سلاله جبهه حق به جانبی به خودش گرفته بود. نه عذرخواهی میکرد نه میخواست شرایطو بهتر کنه. مادر و پدر بیچاره امم سکوت کرده بودن. سلاله بعد گذر چهار ماه بالاخره قرار بود برای تولد نیوان بیاد، اما شرط کرده بود که ماکان هم باید بیاد.

انقدر دل مادرم براش تنگ شده بود که با اصرار زیاد سردار رو راضی کرده بودم که ماکان هم بیاد که مادرم، سلاله رو ببینه.

نگفته نمونه که سلاله تازه با من هم صحبت میکرد. من هم برای این که به راه بیمارمش اصلا کارشو به روش نیاورده بودم تا سر بزنگاه.

تولد یک سالگی نیوان کوچولوی من بود.

حاجی اصرار کرده بود خونه اونا تولد بگیریم. سردار از قبل به مجتبی خبر داده بود که ماکان میاد که مجتبی نیاد. چقدر دلم براش میسوخت. هنوز تو عزلت خودش بود. باورم نمیشد سلاله رو اینقدر دوست داشته باشه. اما انگار واقعا عاشقش بوده.

چند روز بود که تدارک می دیدیم. خونه رو حاضر کرده بودیم. سردار و حاجی از همه بیشتر ذوق داشتن حتی عکاس و فیلمبردار هم گرفته بودند. حاجی یه گوسفند گرفته بود برای نیوان عقیقه کنه.

نیوان تازه یاد گرفته بود "مامان" و "بابا" می گفت و من و سردار غش میکردیم.

کلی مهمون دعوت کرده بودیم حدود ۱۰۰ نفری می شدن. کلی فامیلهای درجه یک و دو و سه دو طرف اومده بودند. هرکی نیوان رو میدید میگفت: «ماشالا این بچه چقدر تپل شده. چه بنیه ای داره از بچه یه ساله درشت تر به نظر می رسه.»

نیوان هم وقت دندان درآوردنش بود. خیلی بد خلق شده بود. بغل هیچکس نمیرفت.

همین طوری بهم چسبیده بود نق میزد. من که نمی تونستم بلندش کنم راه برم. همون طور نشسته بود تو بغلم تکونش میدادم.

مامان اومد طرفم و گفت:

- همه آمدن زنگ بزن ببین کجاست؟

«نیوان جیغ زد و چسبید به گردنم و مامان گفت: واااا!!! چشم خورده؟ چرا اینطوری می کنه؟»

- الان دو سه روزه همینطوریه بغل سردار هم نمیره. شونه هام و گردنم دارن از درد میترکن.

مامان - نیوان مامان بیا بغل من.

نیوان - نه نه نه نه...

سردار - آلا؟!

- وای سردار گردنم شکست.

سردار اومد نیوان رو ازم بگیره جیغ کشید و گریه کرد و گفتم : ولش کن ، آه ، دندونش پدر ما رو درآورد یا تب میکنه یا اسهال میگیره یا اینطوری میکنه.

سردار - شیر نمیخواد؟

- نه تازه شیر دادم.

مامان - جاش تمیزه؟

«مامان دست گذاشت رو تنش و گفت»: یکم تب داره ها.

- ببریم دکتر؟

مامان - نه اونقدر نیست.

- من از تب میترسم یه وقت نره بالا تشنج کنه. «با ترس به سردار نگاه کردم و سردار به مامانم نگاه کرد و گفت»: آخه تب میکنه میبریم دکتر.

مامان - اینقدر سوسول بارش نیارید. استامینوفن براش آوردی؟ بده بهش تبش می افته.

سردار - الان میارم.

- الهی من بگردم سرت درد میکنه؟ کاش من درد بگیرم تو که کاری نمیتونی بکنی...

مامان کنارم نشست و شهین خانم با ذوق اومد گفت :

- آلا جان ، نیوان رو بده به من باهاش عکس بگیریم. چرا یه جا نشستی تو بغلت گرفتیش؟

- مادر جان داره دندون در میاره. بد اخلاق شده. همینطور داره غر میزنه و گریه میکنه.

شهین خانم با قربون صدقه رفتن اومد ازم بگیره نیوان هم شالمو کشید ، من هم چسبیدم به روم جای سرم، شالمو از سرم درآورد و سردار شاکی اومد، چشم تو چشم هم شدیم و سردار، نیوان رو دعوا کرد و شالمو از تو دستش در آورد و نیوان هم انگار تیر خورد. از گریه نفسش رفت با حرص گفتم: سردار! سردار - جای اینکه سرشو بچسبه روشو چسبیده.

«شاکی به سردار نگاه کردم و نیوان رو از بغل شهین خانم گرفتم.»

بچه ام چنان چسبید به گردنم و از ته دل گریه می کرد که تا حالا اینطوری ندیده بودمش. خودم بغضم گرفته بود.

از حرصی که از مادرش داشتم به سردار با چشمهای اشک آلود نگاه کردم و سردار با اخم نگام کرد و داروی نیوان رو از دستش گرفتم اومدم بلند شم سردار گفت : بده من بگیرمش. - نمیخواد.

سردار - لچ نکن باون کمتر بلندش نکنی.

- گفتم نمیخواد . بچه ام زهره ترک شد . فکر کردی آدم بزرگه داد میزنی سرش؟

سرار - شال تو کشیده ، بعد تو هم ...

مامان - ای بابا ! مادر ول کن دیگه . حالا ما که جلوش بودیم کسی ندید.

سردار - من از اون ور دیدم . حتماً همه دیدن دیگه.

-وای وای سردار!

شهین خانوم - میخوای بده من آرومش کنم. «دلم میخواد به دیوار میخس کنم رو دهنشم چسب بزنم نه حرف بزنه...نه کاری کنه.»

سردار - نه مادر. الان اون بغل من هم نمیاد. همین شما داشتید می گرفتیدش دیگه.

شهین خانوم - نه این خیلی وابسته شده. باید صبح ها بیاریش اینجا وابستگی به مادرش کم بشه.

سردار - بچه یه ساله رو برای چی از مادرش جدا کنم که وابسته نشه؟ اصلا وابسته بشه بچه باید وابسته به مادرش باشه دیگه.

شهین خانوم - برای مدرسه رفتن بعد اذیت میشه. «عاصی شده به مامان نگاه کردم.

مامان ابروهاشو با تعجب بالا داد و سردار زیر لب نوچی کرد و گفت:»

- بیا برو تو اتاق ساکتش کن. گریه اش یه سره شد دیگه. گریه اش قطع نمیشه. شاکی و جدی گفت: بسه نیوان . نیوان، بسه.

- سردار تو هیچی نگو. تو هیچی نگو تو رو خدا. آه.

حاجی و بابا از در ورودی اومدن داخل و حاجی از ته دل لبخندی زد و گفت :

-جان بابا؟ تو چرا گریه می کنی؟

سردار - حاج بابا بزارید آلا ساکتش کنه بد عنق شده.

صدای زنگ اومد و سردار منو فرستاد تو اتاق و نیوان تو بغلم راه میرفتم سردار شاکی گفت: راه نرو دیگه.

- سردار داره گریه میکنه الان با چی آرومش کنم؟ شیر ندارم که صدا خفه کن باشه. هی هم داد نزن. از داد تو اینطوری شده دیگه. تا حالا سرش داد نزدی بعد میای هوار می زنی می ترسه خب.

سردار - باشه تو بشین نیوان سنگینه برای تو.

- اشکال نداره... آروم بشه.. جان؟ جان؟

چند دقیقه بعد آروم آروم ساکت شد، کمرم جوری تیر میکشید

که زانوم هی خالی میکرد. سردار سریع اومد زیر دستمو گرفت و گفت: بسه بشین ... خدا بگم چیکارت کنه. ببین می تونی بلایی سر خودت بیاری.

نیوان با بغض نگام می کرد آروم گفت: ماما.

«قلبم فرو ریخت گفتم»: جون. من بمیرم برات. سردار کاش یه ماه دیگه تولد میگرفتیم. بچه ام سر حال نیست.

سردار دست رو سر نیوان کشید و پیشونیشو بوسید و گفت: تب نداره، قطع شده تبش.

در اتاق باز شد و شهین خانم گفت: بیااید دیگه. آلا خانوم. سلاله جونم اومده با همسرش.

سردار زیر لب گفت: مزدگانی که میدی مادر من؟

- الان می آییم شهین خانم.

شهین خانوم با زیر لب غر زنان گفت: شهین خانم شهین خانوم میکنه آه.

«رفت بیرون سردار عاصی شده گفت»:

- خوب نگو شهین خانوم، مخ من رفته.

با خنده سردار رو نگاه کردم و گفتم: خوب تو هم میگی پروین خانم.

سردار - مادر تو حساس نیست.

در اتاق باز، باز شد این بار سلاله اومد تو. من و سردار یکه خورده نگاش کردیم. نزدیک به

۲۰ کیلو بی اغراق لاغر شده بود.

یکه خورده گفتم: خاک بر سر من.

ساله - سلام . لبخندی پررنگ زد و با ذوق گفت: نیوان؟ نیوان خاله ...

-ساله خوبی؟ چرا ریختت اینطوری شده؟

ساله - آره رژیم گرفتم.

- تو غلط کردی رژیم درد گرفتی؟

«ساله به سردار معذب نگاه کرد و سردار هم شاکی ساله رو نگاه می کرد.»

ساله - جای خوش آمده؟

- میگم این چه ریختته؟ چه بلایی سرت اومده؟ این مدتی که ما ازت بی خبر بودیم چی

به روزت اومده؟

ساله - مریض بودم یه مدت.

- تو غلط کردی مریض چی بودی؟

ساله - ای بابا» باز به سردار نگاه کرد و چمباتمه زد زیر پام و دست نیوان رو بوسید و

نیوان رو عقب کشیدم و گفتم:»

- با توام ... تو اگه مریض بودی شیرین می گفت.

ساله- مگه من همه چیمو به شیرین میگم؟

- شیرین رو که لال کردی حرف نمیزنه ولی اگه مریض بودی میگفت.

سلاله - سپرده بودم که نگه...

سردار با حرص گفت: دروغ بگو دروغ بگو گوش ما هم درازه

سلاله یکه خورده به سردار نگاه کرد، در اتاق باز شد مامان با چشمای خیس اومد تو و سلاله عاصی شده گفت : تیم کامل شد.

مانان با گریه در حالی که به سلاله اشاره می کرد گفت : دیدینش؟

سلاله - من خوبم. ای بابا!!!!»سلاله گذاشت رفت و مامان همان طور کنار دیوار رو گرفت و های های گریه میکرد»اومدم بلند شم کمرم سوت اعلام خطر رو با یک تیر فجیع زد . سردار جای من رفت. مامانو در برگرفت و مامان تو بغل سردار های های گریه می کرد. سردار با غصه و اخم به من نگاه کرد و مامان گفت :

- بچه ام رو داره از من میگیره. سلاله ی من این شکلی نبود.

سردار - بزارید امروز بگذره. پی شو میگیرم . نمی داریم تنها بیفته دست این مرتیکه.

مامان - همش ۴ ماه گذشته. چرا ما بیخیالش شدیم؟

به نیوان نگاه کردم خوابش برده بود. دستش رو قلبم بود زیر لب گفتم: جون دلم.

سردار - آلا؟ به مامانم اشاره کرد و گفتم :

- تازه چهار ماه دووم آورده استقامتش خوب بوده...

سردار یکه خورده گفت : آلا !

- با این دایناسور کی دووم میاره؟ خدا که به ما بد نمیده ما خودمون خودمونو بدبخت می کنیم.

«مامان بدتر زد زیر گریه و گفتم»: برای چی اشک میریزی؟

مامان - اشک نریزم؟ بچه تو تب کرد بغض کردی. بچه منو دارن جلوی چشمم زنده زنده پوست میکنند.

با غصه مامان رو نگاه کردم و گفتم: الهی بمیرم مامانم.

در اتاق باز شد بابا با روی زرد اومد تو اتاق با ترس گفتم: بابا جون؟

سردار با هول گفت : آقا ارسطو؟

بابا دستشو روی قلبش گذاشت . با هول و وحشت بیشتر گفتم :

- ای وای سردار بابام. «مامان و سردار طرف بابا رفتند. کمک کردن بابا روی صندلی اتاق بشینه. «سردار از لای در سلیمه رو صدا زد تا برای بابا یه لیوان آب بیاره. مامان قرص زیر زبونی بابا رو تو دهن بابا گذاشت و بابا سری تکون داد و به من نگاه کرد و گفت : تقصیر منه.

- شما چرا؟ مگه شما راه و چاهو نشون ندادی؟

بابا - باید میرفتم دم خونه ی این بی همه چیز...

«سردار برگشت نگام کرد اون طرفم و نیوان رو ازم گرفت و گفت: «میخوای دراز بکشی؟

- نه خوبم! «چه خوبی؟ این درد دقیقا جهنم منه.»

به بابا گفتم : انتخاب سلاله است باید این روز رو میدید تا به حرفهای ما برسه .من اگر این روزها رو نمی دیدم معنی غرور و نخوت و خودخواهی و عواقبشو نمی فهمیدم.

بابا سری به طرفین تکون داد و گفت: چیکار کنم؟ وایستم بچه رو بکشه؟

- بزارید امروز فردا که بگذره من باهاش حرف میزنم. الان از نصیحت از نکوهش می ترسه. برای همین بیشتر خودخوری می کنه. باید خیالشو راحت کنیم. الان شبیه آدمیه

که خودکشی کرده. هر چی حتی کوچکترین حرف باعث خودکشی مجددش میشه. باید استراتژیک عمل کرد. من باهاش حرف میزنم. شاید اصلا مشکل ماکان هم نباشه.

مامان - مشکل خود ناجنسشه. چطور اون فربه و چاق و سرحاله؟ بچه ی من موش شده. ظالم سالم. همیشه اینطوری بود.

سر برگردوندم دیدم سردار داره دمای بدن نیوان رو چک میکنه پرسیدم: تب داره؟

سردار - نه خوبه.

- بچه امو چشم زدنا.

سلیمه لیوان آب رو آورد و سردار گرفت و گفت: یه اسفند برای نیوان دود کن.

بابا - پاشین بریم بیرون الان همه میفهمند اتفاقی افتاده که ما جلسه گرفتیم.

مامان - تو خوبی؟ بهتری؟

بابا سری تکون دادو گفت: آره آره... من خوبم. سلاله... این کم کاری منه. چهارماه نرفتم پیداش کنم. نرفتم به اون مردتیکه بگم که دخترم بچگی کرده و بی اجازه عقد کرده. اما من بچه امو با لج بازی رها نمی کنم که تو هر کاری دوست داشته باشی بکنی، با توجیه اینکه دیگه خونواده ای پشتش نیست...

مامان - ارسطو جان من که بهت گفتم پاشو بریم با خودش صحبت کنیم تو قبول نکردی.

بابا سری مجددا تکون داد گفت: به غرور پدریم برخوردی بود. «بابا با یه بغض مردونه این جمله رو گفت به من نگاه کرد و گفت»: نه که از سلاله بگذرم. خواستم حالم بهتر بشه که برم دنبالش.

از بغض بابا خودم هم بغض کردم و گفتم : میدونم قربونت برم. اگر غیر این بود که هر روز زنگ نمی زدی به من حال سلاله رو بپرسی؟ من که میشناسمت.

سردار - آقا ارسطو خودخوری فایده نداره. باید این اوضاع رو درست کنیم. نشستن و غصه خوردن که فایده نداره.

- درست کنیم یعنی چی؟ سلاله هنوز قبول نکرده.

سردار - اون میخواد انتخابشو جلوی ما توجیه کنه.

- سلاله نخواد کسی نمیتونه درست کنه.

صدای در اومد. سردار دو رو باز کرد و شیرین گفت :

- مجتبی اومده ... یعنی بیا دیگه بیا مجتبی اومده یه وقت شر نشه...

سردار برگشت منو نگاه کرد و گفتم : مگه قرار نبود نیاد؟ چرا شده کفتر جلد؟

- الان مجتبی رو کم داشتیم.

مامان نیوان رو از سردار گرفت و روی تخت گذاشت و دورش رو بالشت چید و گفتم :

مامان بچه ام نیفته زمین خنگ بشه.

مامان برگشت چپ چپ نگام کرد و با خنده گفتم: تب هم داره بیفته زمین نور علی نور

بشه.

سردار شاکی گفت : آخه تو باید تو هر حالتی همه چیو به شوخی بگیری؟

به بابا نگاه کردم به زور لبخندی زدو با خنده گفتم: بابا میخوای از سردار شروع کنیم به

تکلیف روشن کردن دامادات « مامان لبشو گزید در حالی که سعی میکرد نخنده ، سردار

شاکی تر نگام کرد و بابا در حالی که سرش رو به طرفین تکون میداد سعی میکرد جدی

باشه. از جا بلند شدم و سردار آروم ولی با لحن شکوه گفت: « آفرین آلا خانوم.

با خنده از جا به کمک مامان بلند شدم. سردار اومد جلو زیر آرنجمو گرفت و گفت :

- پروین خانم شما برید. من به آلا کمک میکنم.

مامان - تو برو پیش مجتبی بشین. فقط اونجا باش یه وقت اتفاقی بین مجتبی و ماکان نیفته.

سردار تا رفت بیرون گفتم: به نظر من مجتبی فیلم بازی می کنه.

مامان - این چه حرفیه؟

- آخه چطوری یهویی انقدر شیفته سلاله شد؟

مامان - یهویی کجا بود؟ فقط ما خبر نداشتیم و گرنه از سر جریان تو اینا باهم بودن.

یکه خورده به مامان نگاه کردم و گفتم : وا !!!

مامان - اگر اون شب تو خیابون شما نمی دیدیدشون همچنان مخفی می موند. اما قضیه اینجاست که سلاله تا قبل قول و قرار ازدواج فکر میکرد مجتبی براش شبیه یه کیف پول پر از اسکناسه که از قضا کیف پول مذکور عاشقشم هست.

برای همین سلاله جدیش نمی گرفت اما وقتی حرف ازدواج و وضع تو پیش اومد سلاله میگفت تازه فهمیدم موضوع یک طرفه نیست و من دور و برم به خاطر مجتبی خالی کردم که اون بمونه، سلاله رو که میشناسی برای کسی این کار رو نمی کرد «مامان نفسی کشید و از حرکت ایستادیم و گفتم»

- حالا راست میگفت؟

مامان - آره آره ! رفت و آمدش نظم داشت. یه چیزی بود که قبلا ۸ و ۹ شب همیشه خونه بود دیگه یادته که قبلاً بابات همیشه شاکی بود چون سلاله هیچ وقت قبل از ۱۱ و ۱۲ شب خونه نمی اومد.

اتفاقاً آلا برعکس همه من راضی بودم مجتبی با سلاله ازدواج کنه چون سلاله رو جمع و جور کرده بود با این خانواده وصلت کردیم من خوشبختی تو رو میبینم همین که سردار رنگش از حال تو و نیوان می پره یعنی مرد درست این زندگیه.

- ولی مجتبی شبیه سلاله نبود.

مامان - نباشه . اگر دو نفر شبیه هم باشند که همیشه جواب مثبت نمیشه. مگه ماکان شبیه سلاله نبود؟ سلاله با مجتبی خوشحال بود اما با ماکان داره از بین میره . «چشمامو ریز کردم و متفکر گفتم»:

- یعنی سردار هم از جریان خبر داشت؟

مامان - کدوم جریان؟

- همین رفت و آمد و برو بیای این دو نفر از سر جریان خودمون؟

مامان - من چی میگم تو توی چه فکری هستی؟

بلاخره به سالن خونه رفتیم. چشم گردوندم مجتبی رو دیدم. کنار سردار نشسته بود. سردار داشت باهانش حرف میزد و اون هم سرش پایین بود و با انگشتر توی دستش بازی می کرد در حالی که یک من اخم داشت. حتی یادش رفته بود کتشو از تنش در بیاره. با چشم دنبال سلاله گشتم. نگاهم روش خیره موند. کنار ماکان نشسته بود شبیه فیل و فنجون شده بودن. انگار طی این مدت ماکان حق سلاله رو خورده. هر چی اون چاق شده خواهر بدبخت من شور رفته.

ماکان گوشه به دست میخندید و هر از گاهی صفحه گوشی رو به سلاله هم نشون میداد و سلاله هم یه لبخند کجکی میزد و باز زل میزد به جمع اطرافشون.

شهین خانوم از تو آشپزخونه در اومد و بلند گفت:

- خانما آقايون براي صرف ناهار به سالن غذاخوري تشریف بياريد.

مامان - آلا . خواهشا امروز اصلا به روي سلاله هيچي نيار فقط باهاش غيرمستقيم يه قرار بذار.

سردار به طرفم اومد و گفتم : من خوبم برو سر پستت « با شيطنت نگاهش کردم با جدیت خط و نشون نگاهم کرد مامان گفت:» اينقدر به اين شوهر زبون بستت تيكه ننداز . حرف بارش نکن.

- شوخي مي كنم بابا. خودشم حال ميكنه با اين حرفاي من.

مامان - آره از نگاهش معلوم بود كه خيلي خوشش اومده.

ماكان اومد به طرف من با خنده گفت: به به مادر آقا نيوان ، من به شخصه فكر نمي كردم انتهاي قصه اي كه با اون تصادف شروع شده به اين جا ختم به خير بشه.

-آره خب . چون تو مغزت فاسد شده نميتوني به خير فكر كني.

ماكان - من ديگه دامادتونم .احترام بذار.

«به سلاله نگاه كردم كه آرنج ماكان رو گرفته بود و دقيقه يك چهارم ماكان عرض داشت .پوزخندي صدا دار زدم و گفتم:» فعلاً دنبال سوراخ موش باش.

ماكان - سوراخ موش «پوزخندي زد به مامان بعد به سلاله نگاه كرد و گفت:» چرا؟ چه خبريه كه داري هشدار ميدي؟

سرمو كمی جلو آوردم سلاله با شكوه مصنوعي گفت:آلا !

به سلاله يه نگاه كردمو بعد با ماكان كه اونم سرشو آورده يود جلو و پرسشگر نگاه مي كرد كه چي مي خوام بگم گفتم:مي خوييم برات آش پزييم ،آشي كه يه وجب روش

روغن که بخوری عبرت بشه که با خواهرم درست رفتار کنی ما کان با تعجب نگام کرد و گفتم:

_اولیش اون پرونده است که می تونم دوباره به جریان بندازم، می دونی که من سرم درد می کنه برای حماسه اجتماعی.

ماکان_داری تهدید می کنی؟

_اسمش تهدید نیست بهش میگن مبادله نامه ،خواهر مو گرفتی ،آرومشتو سلب می کنیم اگر دفعه دیگه ..

سلاله_من حالم خوبه اه ،برای چی الکی دخالت می کنی وقتی از جریانی خبر نداری ،برای چی...

به سلاله نگاه کردم شاکی و با تشر و با صدای آرام گفتم:

_ دهننتو ببند کسی از تو نپرسید نظرت در مورد زندگیت چیه ،گند زدی که روتم نمیشه اعتراض کنی به ماکان نگاه کردم و گفتم :حواستو جمع کن.

ماکان_بهبتره تو حواستو جمع کنی و پاتو توی گلیم خودت نگه داری،من برای زندگیم وکیل وصی نمی خوام برعکس تصور تو و خانواده ات منو سلاله خیلی هم خوشبختیم .

با دوتا انگشتای اشاره وسط به چشمام اشاره کردم و بعد با ماکان اشاره کردم ،یعنی حواسم بهت هست .

ماکان با اخم نگام کرد و جدی گفت:

_سلاله مانتوتو بپوش بریم.

_خوش اومدید.

ماکان یگه خورده تر نگام کرد فکر می کرد حالا اصرار می کنم وقتی مجتبی هم هست بهتر بود که برن اصلا .

سلاله با حرص و ناراحتی گفت: پس چرا دعوت کردی وقتی می خواستی بیرون کنی؟

یکی از خدمه های اضافه ای که برای مهمونی گرفته بودن اومد جلو گفت:

_ خانوم جلوی در یه خانومی اومده میخوان بیان داخل گفتن به شمام اطلاع بدم بعد بیان تو .

_ به من؟! کیه؟! اخب بیاد تو.

سلاله _ این کارتو هیچ وقت فراموش نمیکنم آلا، من خواهرتم دشمنت که نیستم اینطوری منو خار می کنی باهام رفتار میکنی؟ تو اصلا تو زندگی من نیستی که برای

خودت می بری و می دوزی...

یکی بلند و رسا گفت: سلام.

سر همه ی جمعیت باقی مونده تو هال که هنوز به سالن غذاخوری نرفته بودن به طرف صدا برگشت.

یه زن قد بلند و تو پر اصطلاحا شاسی بلند که خیلی هم خوش تیپ بود و یه جین یخی جذب برمودا پوشیده بود با کفش جلو باز بندی پاشنه بلند سفید و یه مانتوی راسته ی سفید جلو باز که زیرش یه تی شرت کوتاه آبی کم رنگ پوشیده بود با یه شال آبی که موهای مش شده ی بلندش دورش ریخته بود، تیپش ساده بود ولی عجیب بهش می یومد.

پشت سرش یه مردی هم اومد تو ،قیافه ی مرده برام آشنا بود شاید عکسشو یه جا دیدم ،مثل ... تو گوشیه سردار! حاجی اینا از این مدل مهمون ها هم دارن؟! البته تو عروسی هم

بودن اما امشب مهمونا فقط از قماش خو حاج آقا بود، من تا حالا ندیده بودمش این کیه
!؟

برگشتم به حاج آقا نگاه کنم اما سردار رو دیدم که با چشمای گرد و خیره با رنگ عین
گچ سفید داره به زنه نگاه میکنه! چرا اینطوری نگاش می کنه؟ این کیه؟! نکنه به خاطر
ظاهر زنه اینطوری نگاش میکنه!؟

مامان_این کیه!؟

زنه باز صحبت کرد و سر من به طرف زنه چرخید:

کف دستاشو به رو سقف گرفت و خندید، نگاهش طرف سردار بود گفت: سوپرایز .

سوپرایز؟ سور... پر...رایز... به سرعت نور جواب اومد توی ذهنم پازل ها کنار هم چیده
شده ، سردار برای اولین باری که پیشش خوابیده بودم و منو بغل کرده بود و من معترض
بودم و گفتم: ببخشید آخه پانته آ درشته... ، قبلا وقتی صحبت می کردیم گفتم پانته آ
شبیبه چیزیه که حاجی می خواست .سردار پوزخندی زده بود و این یعنی نهی جمله !
اون مرد ... اون مرد هم برادرش ، من عکسشو دقیقا تو گوشی سردار دیدم... قلبم هری
ریخت اومده برای چی؟ نیوان ... نیوان ... نیوااااا ... برگشتم ، پای چپم سر شد ، این کمر
خیلی با اعصابم رابطه ی مستقیم داشت .وقتی سالم خوب بود مشکلم به ۴۰ درصد می
رسید اما وقتی استرس و خشم بهم حمله میکرد ۱۰۰ درصد مشکل کمرم حاد میشد.
درد زیر زانوم رو خالی می کرد، آرنج مامانمو گرفتم ، سلاله هم یه طرفم رو گرفت زیر
لب با لکنت گفتم :

- پان ... پان...پانته آست ...پانته آست...

سلاله - پانته آ!!!

پانته آ جیغ زد، شونه هام از ترس پرید.

پانته آ- برو کنار آقا، امروز اومدم تکلیفو ، روز تولد یک سالگی پسر من روشن کنم.

چنگ زدم به یقه سردار که شوکه به پانته آ که در راستای پشت سر من ایستاده بود نگاه

می کرد با چشمای تار و صدای بریده بریده گفتم: بچه ام ... سردار ... بچه ی منه.

سردار با چشمهای وحشت زده به من نگاه کرد با التماس نگاش کردم.

صدای حاج آقا اومد هم گام پیچ پیچ همه اعم از مادرم و سلاله و ...

حاج آقا - چه خبره؟

پانته آ - آ! حاج نبی. سلام عرض می کنم.

حاج آقا - بفرمایید شما کی هستید؟ با اجازه کی اومدی خونه من فریاد می کشی خانم؟

پانته آ- آ! سردار؟ منو معرفی نکردی!؟

سردار بدتر از من قالب تهی کرده با وحشت منو نگاه کرد «انگار میخواست من جواب بدم

...کمک می خواست»

مامان - چی شده؟ سردار؟

انگار که واقعاً جهنم بود همونطور سوزان همونطور طاقت فرسا... خدایا فقط به تو امید

دارم. خودت گفتی حتی تو جهنم بنده ای بگه "خدا" من نمیتونم بذارم تو جهنم بمونه

اون از من کمک خواسته . چطوری بنده ای تو جهنم بسوزه در حالی که هنوز به من

امید داره؟ خدا من به تو امید دارم. درست وسط جهنم.

وقتی گداخته آتیش مثل پانته آ افتاده به جون من. من که با زور این بچه رو نگرفتم.

اون بچه اشو نخواست. من حتی اونو از زندگی سردار بیرون نکردم چون از تو

ترسیدم.خودش رفت . خودش همه این اتفاقاتو رقم زده...حقم نیست.حقم نیست... عکس فرو ریخت و حاج آقا جدی با جذبه گفت : یعنی چی؟ سردار؟ این خانم چی میگن؟

پانته آ- والای بابا سردار ترسیده پشت یکی خودشو قایم کرده. سردار بیا تعریف کن .بگو من کی هستم. میخوای من تعریف کنم؟

مجتبی عصبی گفت : حاج آقا این خانوم یه مریضه که عین انگل میفتن تو زندگی بقیه. پانته آ تا جمله ی مجتبی رو شنید به کل لحن عصبی و متحرصی گرفت و جیغ زد:

- انگل؟ با کی بودی ؟ انگل اون زن معلول و داغونشه که افتاد وسط زندگی من. منی که ده سال زن شرعیش بودم. « حس کردم یکی قلبمو از توی تنم کشید بیرون. نگاه خیسیم تو چشمای وحشت زده ی سردار وا رفت .»

- حاجی ... حاجی ... حاجی...

حاج آقا - داره چی میگه؟

پانته آ- من ده سال با آقازاده ات زندگی کردم بعد رفت سراغ این زن علیل و ذلیلش...

حس کردم آب سرد روی سرم ریختن وقتی اینطوری خطابم میکرد. صدای همهمه و پیچ پیچ شبیه صور اسرافیل بود.سردار رهام کرد و نمی دونم چی شد که دوید ، مامان و سلاله محکم تو بغلشون گرفتتم. می لرزیدم از خار شدن از سرکوب این بار می لرزیدم. برگشتم دیدم حاج آقا گردن پانته آ رو توی یه دستش گرفته و بقیه دارن جداش می کنند. حس کردم باباست انگار جای بابا هم داره انتقام منو از پانته آ می گیره. توی اون حال یه آن دلم گرم این مرد شد.چقدر متعهد به من و زندگی منه. حس کردم تمام این مدت به اعتبار اون حتی عاشق سردار شدم و زنده موندم. حاجی رو با زور جدا کردن. بابا به جمع سه نفره امون پیوست. دلم برای بابام بیشتر از خودم سوخت. رنگش زرد شده بود انگار تا ته ماجرای رو که برای کسی هنوز روشن نشده رو خونده.

حاجی با صدای پر از خشم و نفرت گفت:

- حرف دهندو بفهم. حرمت عروس منو هر کی پایین بیاره با من طرفه.

پانته آ در حالی که سرفه میکرد ، نفس زنان گفت:

- حرمت ؟ پس حرمت من چی؟ حرمت ده سال زندگی ، حرمت مادر بودنم.

«حاج آقا ... حاج آقا انگار تنش یخ کرد.» قلبم هری ریخت ، حاج آقا با لرزش برگشت سردار رو نگاه کرد و سردار با لکنت گفت : حاجی ... حاجی ... من توضیح میدم به شما. پانته آ: پسر من کجاست.

حس کردم نفسم بالا نمیاد. حس کردم قلبم از جا کنده شد...

- مامان .

«جونم... جونم از تنم صد بار در اومد طرف نیوان دوید که صدام کرد "مامان" به چشم خودم دیدم جون و روحم جلوتر از من دارن می دون طرفش ، آدم یه گربه میاره پیشش بهش وابسته میشه. چه برسه به این بچه...

این بچه منه. فقط من تو دوران جنینی باردارش نبودم درست ... اما این همون پسر منه ... پسرم منه... حتی به سردار هم نمیدمش.

همه رو پس زدم ! تا حالا برای ایستادن به کمک نیاز داشتم اما برای نیوان حتی درد هم نمیتونه جلومو بگیره. به طرف نیوان رفتم تاتی تاتی میکرد کنار دیوار رو گرفته بود تا منو دید افتاد رو زمین. قلبم هری ریخت برای اینکه زودتر بهم برسه چهار دست و پا تند حرکت کرد طرفم . سکوت توی جمع رخ داده بود. بغلش کردم نفسم بالا اومد. بوی نیوان ، بغلش ، دستاش... حس نیوان توی تنم پیچید...

بوسیدم و گفتم : جانم؟ جانم؟ نمیدارم نمیدارم... بگیرنت... تو مال منی.

پانته آ- پسر م ؟

انگار آتیش تو دلم روشن کردن. توی سرم یه بمب ترکید. نیوان رو محکم گرفتم و برگشتم و گفتم : این بچه تو نیست . برگرد هر جا که بودی. قبلا تو زندگی سردار بودی که بودی. حالا سردار یه خانواده داره.

جیغ زدم : سلیمه ، مش صفر ! این خانومو بندازید بیرون.

پانته آ اومد جلوتر عقب تر رفتم. نیوان لپشو بهم چسبونده بود . گردنمو محکم گرفته بود. پانته آ با حرص گفت : آ! آسه آسه خانم صبر کن . پیاده شو با هم بریم. من زاییدم تو صاحب اختیار شدی؟

- اگر تو به دنیا آوردیش چرا تو بغل تو نیست؟

پانته آ - چون من تو غربت نمی تونستم بچه بزرگ کنم. فرستادم برای باباش.

- تو چطور مادری هستی که بچه تازه به دنیا اومده رو میتونی بفرستی از اون سر دنیا به این سر دنیا.

پانته آ - خوبه خوبه از بالای منبر بیا پایین کم نطق کن. بچه رو بده من می خوام ببرمش.

جیغ زدم : همونجا بمون. این بچه ی منه. بچه ات تو راه اومدن مرد.

نیوان از ترس جیغ من زد زیر گریه. از گریه نیوان خودمم گریه ام گرفت. با گریه و بغض گفتم:

-حاج آقا ... حاج آقا این زنو بیرون کن.

پانته آ با عصبانیت اومد طرفم جیغ زدم: سردار .

وقتی جرات نداره بدون اجازه باباش آب بخوره، زندگی کنه، وقتی زندگی که دلش میخواست و سالها برایش برنامه ریزی کرده بود به خاطر حرف باباش میزاره کنار، چون باباش پول داده جایی ذکر نشه، آقا موقع رانندگی مست بوده که زده به قربانی تا زندگیش نابود نشه، تو زندان نیفته، مجرم نشه... «خانواده ام یکه خورده به حاجی نگاه کردند و پانته آ به بابام نگاه کرد و گفت»: نمی دونستید؟ فکر کردید چرا حاجی مقید و مومن آلا آلا میکنه؟ چون گناه کرده، رشوه داده، اینو اون رو خریده. «با حرص در حالی که قد و بالای حاجی رو نگاه میکرد با دست قامت حاجی رو نشون داد و گفت»: حاجی، حاج زرگر، برای اینکه آبروش نریزه همه عالم و آدم رو با پولش میخره تا بت اعظم بمونه. پسرش هم لنگه ی خودش بار آورده.

بابا - سردار مست بوده؟؟

حاج آقا نگاهشو از بابا دزدید و با عصبانیت به پانته آ گفت: خانوم چی برای خودت میبافی؟ بیاید بندازینش بیرون.

پانته آ با جسوری و زبون درازی با همون حالت دست به کمر گفت:

- چیه حقیقت تلخه؟ چرا بندازنم بیرون؟ چی شد پس؟ حالا می خوام رو سفیدت کنم. به طرف نیوان اشاره کرد و گفت این بچه رو من زاییدم. من ... عروست نمیتونه بچه دار بشه...

نفسم تو سینه ام یخ زد، همه ی نگاه ها طرف من چرخید. یکی با خنجری که هزار تا سر داشت توی سینه ام فرو کرد. نیوان رو با وحشت به سینه ام چسبوندم و پانته آ گفت:

-کمرش ناقصه، کمرش نمیتونه وزن جنین رو تحمل کنه. احتمال فلج شدنش هست ...
بگو دیگه سردار ...خودت برام تعریف کرده بودی، بگو...

به سردار ناامید و دلشکسته نگاه کردم. دلم میخواد همین لحظه همین جا بمیرم. همینجا دنیا رو رها کنم. پانته آ با غرور گفت :

- اومدم بچه ام رو بگیرم. بچه ام رو خودم بزرگ کنم. مادرش... مادرش بزرگش کنه. بابا و مامان ، سلاله و حاجی همه خیره به من نگاه می کردند. با گریه گفتم: نیوان بچه ی منه.

«سردار که پشتش به من بود برگشت نگام کرد و گفتم»: قول دادی نذاری... گفتمی بچه منه .

سردار با چشمای سرخ نگام میکرد. با بغض گفتم: رگمو میزنم. به خدا میگم، به خدا میگم سردار رگ میزنم... بچه ی منه... «جیغ زدم ، کمرم فاجعه آمیز تیر می کشید»: بچه ی منه ، به کسی نمیدمش .

«سردار با بغض دستش رو طرفم دراز کرد که در برگیرتم نیوان وحشت زده گریه میکرد و به گردنم چسبیده بود»، پانته آ اومد طرفم ، جیغ زدم : برو عقب تو ولش کردی. من شب تا صبح بالا سرش موندم من با گریه اش گریه کردم. با خنده اش خندیدم... برو گمشو. برو همون جهنمی که بودی...

پانته آ خواست مامان و بابا رو کنار بزنه، مامان پانته آ رو هل داد و گفت :

- تا حالا کجا بودی پس؟

پانته آ با مشت زد تو سینه ی مامان، نفس مامانم رفت. از درد کبود شد. جیغ زدم : مامان.

بابا یه سیلی محکم به پانته آ زد. پانته آ تو جاش ایستاد و بابا با تشر ولی تن صدای آروم گفت :

- برو شکایت کن. برو هر کاری دوست داری بکن. اگر این بچه حفته میگیری. منم برای این دست درازی، پاتو تا هر کجا که بشه می کشونم.

پانته آ با لحن بدی گفت: بمیر بابا پیری.

سلاله ماکان رو پس زد. از پشت سر پانته آ موهاشو گرفت تو دستش. پانته آ جیغ میزد، اینجا که رسید برادر پانته آ تازه وارد معرکه شد. اومد سلاله رو بگیره ماکان با اون هیکل و قدش، کت پسره رو از پشت کشید. اونم با باسن تا خورد زمین.

مجتبی با حرص یکی محکم پس گردن پسره زد و ماکان گفت: جرات داری از جات بلند شو تا مغزتو بترکونم.

پسره - من زنگ میزنم پلیس.

مجتبی - آره بزن دزد تو خونه است. بایدم پلیس بیاد.

پانته آ در حالی که جیغ میزد و تقلا میکرد، سلاله ولش کرد و حاج آقا داد زد: کافیه.

همه ساکت شدند جز نیوان که هنوز گریه میکرد آروم تکونش دادم و بوسیدمش و گفتم: جانم؟ جانم؟...

سردار برگشت نگام کرد. اومد بگیرتش دستمو عقب کشیدم و رفتم طرف مامان که بابا نگران بالا سرش بود.

- مامان؟ بمیرم من ...

«مامان بی حال نگام کرد و سلاله هم اومد طرف ما و حاج آقا.»

- چه مدرکی داری؟

پانته آ از کیفش یه برگه درآورد و گفت آزمایش و بقیه مدارک، حتی شناسنامه آرسام

هم آوردم «اشاره به نیوان کرد که اون آرسام صداس میزد»

بالاخره شهین خانوم هم از یک گوشه صداش به جز جیغایی که این وسط میکشید اومد
: آرسام کیه؟

پانته آ- پسر م. به نام من شناسنامه داره .

بابا- مدارکتو برای خودت نگه دار قانون معلوم میکنه که کی حقیقت رو میگه.

-بابا!

«بابا به من نگاه کرد همه نگرانی هامو توی چشمای بابا ریختم. بابا با تعجب نگام کرد و
پانته آ سری با حرص تکون داد و گفت:»

- باشه منتظر باشید من بچه امو می گیرم.

سردار با عصبانیت داد زد- واسه من بچه بچه نکن، تو که برای این طفل معصوم نیومدی
بگو چی میخوای؟ پول؟ پول میخوای؟ من بهت چک روز میدم.

پانته آ پوزخندی زد و گفت : نوووچ، بچه امو می خوام.

سردار - دِ تو که عرضه مادری نداری. من تورو میشناسم . بگو دردت چیه؟

پانته آ- من بچه امو اومدم با خودم ببرم.

این جمله رو که هی می گفت من هر بار نفسم بند میومد. انگار درونم شورشی راه می
افتاد، تا قلبم از حرکت بایسته.

سردار با عصبانیت برگشت طرف من تا نیوان رو بگیره با وحشت گفتم:

چیکار می کنی؟ چیکار می کنی؟ ول کن سردار، نکن سردار، ول کن بچه امو...

سردار داد زد: بده من.

جیغ زد: نکن بچه امو میترسه. «سردار رو پس میزدم و با گریه می گفتم... نکن... نکن...»

مامان با این حال از جا بلند شد که جلوی سردار رو بگیره جیغ زد: «حالا بابا!!!!!!!» و این اولین بار بود که اینطوری صداش کردم انگار می خواستم با این اسم هزار تا حرف بزنم. بگم تو بابای منم هستی. مانع سردار بشو ، ازم دفاع کن»

بابا ارنج سردار رو گرفت و گفت: نکن مرد حسابی، بچه رو میترسونی!

سردار - می خوام ببینم چند روز میتونه نگهش داره .من که میدونم این داره حرف مفت میزنه. بچه چیه ؟ بده من آلا!
- نمیدم... نمیدم... ولمون کن.

حاجی داد زد- سردار!

سردار به حاجی نگاه کرد و حاجی گفت : نیوان پیش آلا میمونه.

پانته آ - میمونه؟ «رو کرد به داداشش و گفت»: زنگ بزن پلیس.

سردار دست به کمر گفت- آره زنگ بزن .تو مدارک داری، من بیشتر دارم. بری بالا، بیای پایین، من پدر این بچه ام. نهایت شش سال پیش توئه. بعدش بچه ی منه . ممنوع الخروجت می کنم. شده از زیر سنگ رد صلاحیت مادریتو پیدا می کنم .

پانته آ با حرص گفت - همه رو هم میخوری نه؟ هر کی که سر راهته.

سردار- همه رو هم میخرم .شک نکن، اگر راه داشت خدا را هم میخرم بابت این قضیه .

پانته آ - من نمیذارم بچه ام زیر دست زن بابا بزرگ بشه.

سردار- گمشو بیرون هر غلطی میخوای بکن .

پانته آ با حرص و نفرت سردار رو نگاه کرد و سردار گفت: لنگه ی ننه بابای شارلاتانتی. اونا هم دختر ۱۵ ساله ی شهرستانیشون رو تک و تنها فرستادن تهران تا بیوفته تو زندگی منه احمق که وجدانم قبول نکنه یه دختر ، تک و تنها تو تهران بمونه.

رو کرد به حاجی و گفت: ده سال نقشه کشیدن که از من سوء استفاده کنند . از کنار من خونه، ماشین، کوفت و زهرمار خریدند. وقتی با آلا ازدواج کردم. این بچه رو نقشه کشیدن .با لحن بدی گفت:

- تو مادری؟ تو از یه سم هم بیشتر کشنده ای.

من مادری این زن رو دیدم «اشاره به من کرد و گفت»: بچه اش رو برای بچه من کشت می فهمی؟ بچه اش رو برای نیوان کشت. همه برگشتند با تعجب نگاه کردند. «نیوان لباسو روی گونه ام گذاشته بود . انگار اون بیشتر از همه میدونست که به بوسه ی خودش نیاز دارم.»

سردار - من برای آلا هم شده نیوان رو ازت میگیرم. حالا گورتو گم کن.

مجتبی بالای کت داداش پانته آ رو گرفت و کشید گفت : گمشو.

پانته آ -تو دادگاه میبینمتون.

سردار - حتماً میاییم.

پانته آ و برادرش رفتن. یه سکوت سنگین و تلخ بین جمعیت حکومت میکرد .روی مبل وا رفتم. پاهام حسی نداشت. نیوان هم انگار حال منو داشت .تو بغلم ولو شده بود .سردار هم همونجا که ایستاده

روی مبل نشست و آرنجشو روی زانوهایش گذاشت و چنگ جفت دستاشو توی موهایش فرو کرد و سرش به زیر بود . حاج آقا دم در ورودی قدم رو می رفت و نگاهش به زمین

بود، به مامان و بابا نگاه کردم، تو نگاهشون شهر غم و نگرانی چادر پهن کرده بود . هیچکس حرف نمی زند. حتی دیگه کسی پچ پچ هم نمی کرد. کی سکوتو میشکونه؟! دقایق کوتاهی گذشت . سردار با یه صدای بم گرفته گفت: من به تمام این زندگی گند زدم. تموم گناهامو خطاهامو تقصیراتم رو میدونم و به گردن میگیرم؛ ۱۰ سال یک حماقتی رو که می دونستم خطاست رو ادامه دادم ...از یه جایی به بعد عادت شد .از یه جایی به بعد با تلقین تبدیل به احساس شد ، اما پشت همه این اتفاقات یه چیزی بود که من نمی تونستم به عقب برگردم تا اصلاحش کنم، یه چیزی که همه زندگی منو همیشه تهدید میکنه .

سر بلند کرد به حاج آقا نگاه کرد که شبیه یه دریای خاموشه که منتظره باد بوزه و غرش کنه و خروشان بشه.

نگاه سرد و خاموش حاجی رو که دید گفت: حاج بابا از ترست نمی تونستم پیام بگم گند زدم درستش کن. از ترس از این خونه فرار می کردم اونجا تا محبت های مصنوعی بهم بشه و بهم تلقین کنند که اونجا من همون کسی هستم که هیچ وقت تو خونه ی شما نبودم و میخواستم که باشم...

اولش بچگیم باعث شد که خطا کنم و بعد وجدانم و باز... ترسم که آبروم پیشت بره ، طردم کنی. عاقم کنی. لهم کنی. زندگیمو ازم بگیری و بگی هری. نشد بگم... نشد برگردم... نشد... نشد حاجی ...

سردار به من نگاه کرد. نیوان رو تو بغلم جابجا کردم و با صدای دو رگه و ولوم پایین تر گفت:

- اما به آلا گفتم ، زیر بم این تقاص نامه رو آلا می دونه. نخواستم برای آلا هم نقش بازی کنم که منو بپذیره مثل تموم این سال ها که برای شما نقش بازی کردم تا اون پسری

باشم که شما میخوای. از علاقه هام بگذرم و کاری رو بکنم که شما میخوای چون اختیار تام من حاج آقاست، نه خودم...

«نگاه سردار باهام حرف می زد. شبیه یه سرباز زخمی بود که داره آخرین نگاهشو به وطنش میکنه. آروم ، بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت: « آقا ارسطو من هیچ وقت نخواستم بیشتر از قبل زندگی آلا رو نابود کنم، هیچ وقت توی زندگی خصوصیمون آزارش ندادم. برعکس بهش پناه آوردم. «سرش رو به زیر انداخت و گفت:» شبیه یه داستان، یه فیلم بلند، شبیه زندگی هیچکس نیست زندگی من و آلا ، من عاشق این زنم چون تنها کسی بود که بهم گفت "خودت باش، من خودتو دوست دارم" ، تنها کسی بود که خطا هامو می شنید.

تو روم حرف میزد، اما تهدیدم نمی کرد. انتقام نمی گرفت. ترکم نمی کرد از دستش نمی دادم. برای همین هر روز بیشتر بهش نزدیک شدم. هر روز بیشتر وابسته شدم. زندگی قبل آلا یه مردابه که وقتی بهش فکر می کنم منو تو گندابش فرو میبره. ۲ سال قبل...» سردار سر بلند کرد، به جمع نگاه کرد اما باز نگاهش رو به من دوخت. نیوان سرش رو روی شونه ام گذاشت. بی اراده طبق عادت آروم به پشتش زدم و سردار نگاهش پر حسرت شد و گفت: «

- دوسال قبل وقتی پانته آ فهمید که از آلا خودم هم نمیگذرم حس خطر کرد. از وقتی با آلا ازدواج کرده بودم خیلی تغییر کرده بود. دیگه خبری از رفتار های محبت آمیز ، سورپرایز های متفاوتش یا هر چیزی که میدونست برای من میتونه جذاب باشه تا نگهم داره نبود. من دیگه زن داشتم عقدی ، رسمی و شرعی و البته با موافقت صد در صد نقطه عطف زندگی من یعنی...

حاج آقا؛ پانته آ حس خطر میکرد اینو میتونستم آشکار بفهمم و ببینم، حس خطر باعث میشد که خیلی وقتا توی رفتار و حرکاتش گاف بده، یه سوتی عیان که صد در صد

دوزاری کج منو بندازه، مثل رفت و آمد های مشکوک و تماس های تلفنی مداوم از چند خط ثابت که برای من کاری نداشت که بفهمم از سمت چه کسایی هست....

«حاج آقا دست به جیب شلوار قدم رو میرفت، صورتش درهم و گرفته بود، به شهین خانوم نگاه کردم، کلا واررفته با لیوان آب توی دستش، تو اون وسط یه آن نگاهم به شهلا افتاد، انگار خشک شده با چشمای گرد زل زده بود به سردار».

فکر میکردم می بایستی با یه پوزخند گوشه بیاسته و به بدبختی من بخنده چون ظاهرا خیلی بدجنس!

سردار خیلی زود فهمیدم پدر و مادرش اومدن تهران و بدترین چیزایی که فهمیدم این بود که خونه ملک شخصی اونا بود در صورتی که توی اون شهرستان هم حتی اونا مستأجر بودن یعنی بضاعت مالی ضعیفی داشتن، پدرش یه کارگر روی زمین مردم بود. خرید خونه برای همچین شخصی توی تهران بیشتر از یکم عجیبه، اولین بار اونجا بود که فهمیدم ركب خوردم، توی سرم یه چیز شبیه غده ی سرطانی ترکید؛ حتی حساب سرانگشتی من هم میگفت خونه از جیب من خریده شده، چه با دزدی های ریز ریز پانته آ از جیبم و حسابم چه با پول های ریز و درشتی که ازم میگرفت.

«سردار سری تکون داد و سر به زیر انداخت پوزخندی تلخ زد و گفت:»

فکر میکردم من زندگیشو نابود کردم، من به خاطر اشتباهم یه آدمو از زندگی، از آرزوهاش از رویاهش انداختم اشکال نداره پول برمیداره، اشکال نداره هرچی میخواد من فراهم کنم، حداقل براش اینطوری جبران کنم، یه وجدان کاذب توسط تلقین های بیخود پانته آ به جونم وصل بود باعث میشد ازش دست نکشم، خود پانته آ مدام توی سرم میزد که به خاطر من حتی پدر و مادرشو رها کرده، به خاطر من ده ساله اسیر و عبیر منه....

و این تنها نقشش برای نگهداشتن من نبود بلکه مار خوش خط و خالی بود که خوب میتونست یه مرد تو ی زندگیش نگه داره.

«حس کردم جمله ی آخرش یه تیر زهر آلود توی قلبم فرو کرد، الان وقت حسادت نیست آلا! اون شوهر منه! من فقط باید مغلوبش کنم... از اینکه یه زن دیگه قلق اونو بلد بوده حس و خوی جنگیدن پیدا میکنم... سعی کردم حواسمو به حرف سردار جمع کنم.»
سردار به حاج آقا نگاهی کرد و گفت:

-بعد ازدواج با آلا برای اینکه راضی نگهش دارم یه خونه به نامش زدم، ماشین براش خریدم، دستشو بازتر که حداقل کاری که میشد این بود که مزاحم آلا نشه چون من تعهد بیشتری نسبت به آلا داشتم، حالا زندگی دوتا زن توی دستم بود که توسط من نابود شده بود، از نظر من شاید پانته آ یه روز راهشو پیدا میکرد اما آلا...

«به من نگاه کرد و گفت:»

-من مسئول بودم و به مرور فهمیدم نمیخوام به هیچ عنوان زندگی جدیدمو از دست بدم و این حس منو بیشتر از قبل مضطرب میکرد، بیشتر از قبل میترسوند، تا حالا می ترسیدم پانته آ به حاج آقا حرفی بزنه حالا میترسیدم پانته آ آزاری به آلا برسونه پس حق السکوت بیشتری به پانته آ میدادم.

« آهی کشید و رو به من ادامه داد:»

-خودت بهتر میدونی من خودمو توجیه نمیکنم، خودت میدونی که من از روی هوا و هوس کاری نکردم، از روی حماقتم بوده از روی ترس هام.

«به حاجی نگاه کرد و گفت:»

-حالا میخوای عاق کن «حاجی سر بلند کرد و نگاهش کرد» نیوان پانته آ به دنیا آورد تا تیر خلاصی به من بزنه چون از علاقم به آلا فهمید دیر یا زود اوت میشد و به هدفش نمیرسید.

خواست به قول خودش منو از اینجا مونده از اونجا رونده کنه، میدونست که من یه بچه از یه زن دیگه دارم منو طرد میکنی، میندازی بیرون، عاق میکنی، میدونست رو هیچ چیزی مثل آبرو و اعتبار حساس نیستی، تنها چیزی که نمیدونست این بود که «به من نگاه کرد و گفت:» که آلا آدم رفتن و جا زدن نیست؛ فکر میکرد آلا هم میره، فکر میکرد علاوه بر شما آلا هم از دست میدم، فکر نمیکرد... فکر نمیکرد....

«سری به طرفین تکون داد و با یه بغض مردونه بهم نگاه کرد و گفت:»

-آلا از بدبختی های من خانواده درست میکنه.

«نیوان توی بغلم خوابیده بود، نمیخوام از دستش بدم، نیوان عاشقونه دوست دارم وقتی اینطوری بهم میچسبه بهم مامان میگه جونمم براش میدم چطوری بدمش به پانته آ؟ با بغض به سردار نگاه کردم و حاج آقا با صدای گرفته گفت:»

-پس بارداری، اون نه ماه؟

سردار-تصمیم گرفتیم برای اینکه موضوع لو نره همه جا بگیم آلا بارداره و نه ماه بعد که بچه رو فرستاد بگیم بچه ی آلاست...

« صورت سردار به قرمزی میزد و رگ های کنار گردنش متورم شده بود، انگار که بهش فشار زیادی وارد شده بود با صدای دورگه گفت:»

-اما وسط این جریان خود آلا هم حامله شد. « نگاه شوکه و خیره ی حاجی به طرفم برگشت و این تنها نگاه حاجی نبود که اینطوری بهت زده بود، برای بار دوم نگاه خانواده امم مثل نگاه حاجی روی من زوم شد، حاجی با لکنت و تردید گفت:»

-بچه چی شد؟!-

سردار-سقط کردیم.

«مامان و بابا وارفته گفتن:» ای وای! ای وای!

«سلاله شاکی تر از همه گفت:»

سلاله-بچه اتو سقط کردی که بچه ی دوست دختر سردار رو بزرگ کنی؟

با چشمای اشک آلود و یه حس آزرده‌گی و صدای لرزون گفتم:

-در مورد نیوان اینطوری حرف نزن، دکتر اجازه نداد نگه دارم، بدنم توانایی نگهداری وزن جنینو نداره،

مامان انگار از شنیدن حرفم ضعف آورد، بی جون تر از قبل شد، از یه گوشه صدای سوگ شهین خانوم هم می اومد. با بغض گفتم:

-نیوان بین جنگ بزرگترا که گناهی نداره؛من قبولش کردم، من مثل بچه ی خودم خواستمش، جای بچه ی خودم خواستمش. «با گریه ای که عیان بود دیگه گفتم:»

-حاج آقا من نیوان به هیچ کس نمیدم «به سردار نگاه کردم و گفتم:» قسم خوردم نیوان بگیرن رگ بزمن. «با هق هق گفتم:»من بچه امو سقط کردم که نیوان باشه، تموم

آرزوهامو تو نیوان دیدم، دنیامو اگر دوباره خراب کنی حلالتم نمیکنم سردار...

«سردار به چشمای قرمز سر به زیر انداخت، شونه هامو دستایی در برگرفت، سربلند کردم

دیدم شیرین و شهلان...باور اینکه شهلا هم حتی حالا در کنارم قرار گرفته کمی سخت

بود اما بدون شک تسلیم حال و روزمون شده... مامان با گریه گفت:»

-خدایا چه روزگاری به بچه ی من دادی؟!-

بابا لیوان آب قند از سلیمه گرفت و به مامان داد، نمیدونم کی بود که این حرفو زد، حالم انقدر بهم ریخته و زار بود که نمیتونستم تشخیص بدم اما خدا خیرش بده که استارت حمایتو زد:

خدا گر ز حکمت بندد دری ز رحمت گشاید در دیگری.

انگار این جمله شبیه یه وحی الهی بود، سکوت خونه رو فرا گرفت، کم کم همه متواری میشدن اما قبل اینکه کسی از خونه خارج بشه عمه نبات وسط خونه ایستاد و گفت:

هر آدمی عصمت نداره، عصمت پیغمبر و اولادش داشتن که کمال عقل و معرفت بودن، هیچ انسانی هم حق نداره انسان دیگه ای رو قضاوت کنه چون خودش کامل نیست، چون خدا جای حقه اگر کسی خرده از کسی بگیره خدا میگه:

« آهان حالا همین شرایطو به خودت میدم ببینم تو چیکار میکنی، ببینم بازم لغز میخونی؟ ببینم از زمین خوردن خودتم خوشحال میشی؟ » خیلی مواظب باشیم، ما فامیلیم، ما خانواده ایم باید پشت هم باشیم، تموم جنگ ها از سر ناهمبستگی بود، حواسمون باشه که خدا « اشاره به بالا سرش کرد » هیچ جا هیچ جا مارو به حال خودمون رها نمیکنه، نه وقتی که آبرویی رو میریزیم نه وقتی که آبرویی رو « به من نگاه کرد و گفت: » میخریم.

نفسی کشید و گفت:

یه زن معمولی هیچ وقت عرضه نداره بار خطای شوهرشو به دوش بکشه، از حقش بگذره، از پاره ی تن شوهرش مثل پاره ی تن خودش نگهداری بکنه، یه مرد هم نمیتونه... این فقط کار یک شیرزنه؛ حساب سردار باشه برای خودش و خداهش؛ الان اینجا این وسط حرف آلاست و نیوان که وابسته ی آلاست و مادرش میدونتش و البته نباید فراموش کنیم که اون زن با تموم خطاهاش باز هم مادره، حقوق داره نسبت به اون بچه، مبدا حق ناحقی بشه که خدا از حق خودش میگذره اما از حق بنده اش نه.

سردار-عمه جان، من این طفل معصومو بدم دست اون زن که بشه آلت دستش؟ حالا نقشه با بچه ی طفل معصوم بکشه؟! شما پانته آرو نمی شناسید، پانته آ از خون ریشه ی همون پدر و مادریه که دختر پونزده سالشونو به طمع پول میفرستن تهران خونه ی پسر. عمه نبات شونه ای بالا انداخت و گفت:

-مادر، من که نمیشناسم اون زنو، من که نمیتونم به تو خطی بدم، این زندگی واسه توئه، اون بچه هم واسه توئه ولی من بهت هشدار دادم حق این دوتا زن رو داشته باش.
«عمه نبات روبه حاج آقا کرد و گفت:»

-سید نبی الله زرگر «انگار داشت با همین اسم صدا کردن تهدیدش میکرد» این اعتبار و آبرو اگر نوه اتو آواره کنه و تن عروس طفل معصومت بلرزه دوزار نمی ارزه، من تنم لرزید از کار این دختر در عجبم! شیر مادرش حلالش، آدم هرچی داره از پر قنداق داره، اگر این زن هنوز پشت سر پسرت و نوه اته باید آبرو و اعتبار که سهله دنیارو به پاش بریزی میدونی چرا؟

چون توی همین یه امتحان فهموند که به قول پسرت آدم رفتن و جا زدن نیست، آدم دست گرفتن تو روزای سخته.

عمه نبات چادرشو سر کرد و گفت:

-مردم همیشه حرف میزنند، مردم عاقل عبرت میگیرند، مردم نادون مسخره میکنند و صفحه میزارن، شماها طرف کدوم مردم هستید؟

«یه جووری انگار میخواست دهن همه رو مهر وموم کنه،انگار با حرفاش میگفت هرکس حرف بزنه، بی آبرویی کنه، حرف از این خونه بیرون بیره خودشو خار کرده، در حالی که عصا زنان به طرف در خونه میرفت گفت:»

-مادرم میگفت بهشت و جهنم همینجاست، همه همینجا می سوزیم و همین جا خوشبخت میشیم فقط باید به اعمالمون توجه کنیم.

به حاج آقا که دم در بود رسید و عماشو به زمین زد و گفت:

-سید نبی، هرکار کردی خودت و خدات میدونند و عروست، این امتحان خدارو رد نشی برادر.

عمه نبات که رفت انگار دهن همه مهر و موم شد، همه در سکوت رفتن و فقط خانواده هامون موندن که اونا هم غرق فکر بودن.

مامان بلند شد نیوان ازم گرفت و گفت: پاشو یکم راه برو خیلی وقته نشستی.

شهین خانم- پروین خانوم بچه تب نداره؟

مامان نیوان چک کرد و گفت: نه خداروشکر.

-مامان روشو کامل نکش هوا گرمه.

«اومدم بلندشم کمرم یاریم نمیکرد، دستای سردار رو روی جفت آرنجام دیدم، اومده بود کمکم کنه، نگاش کردم، شبیه لشکر شکست خوردس! حاج آقا سینه ای صاف کرد و گفت:» فردا به وکیل زنگ میزنم.

بابا-بهرتر نیست اول مسالمت آمیز باهش صحبت کنیم؟

حاج آقا- این زنی که من دیدم مسالمت سرش نمیشه.

سلاله- به نظر منم حاج آقا درست میگه، قانون بهتر جوابگو هست.

با نگرانی گفتم:

-اگر نیوان بگیرن چی؟ «سردار رو. نگاه کردم، نگران تر نگام کرد و با بغض گفتم:» شش سال صبر کنم تا بچه امو با شستشو ی مغزی بیاره که سایه امو با تیر بزنه؟ «اشکم با هر پلک فرو میریخت»

حاج آقا مثل سردار نوچ بلندی کرد و دوباره شروع به قدم رو رفتن کرد، ماکان گفت:

-بچه رو از بدو تولد از اون سر دنیا فرستاده این سر دنیا، بلاخره این وسط مدارکی هم هست که نشون بده این اتفاق افتاده، همین یکی از علل رد صلاحیته.

سردار-قضیه اینکه ما توی بیمارستان صحنه سازی کردیم و بعد برای بیمارستان و دکتره بد تموم میشه.

بابا-حاج آقا، بزاریم یک هفته بگذره، این دختره فکراشو بکنه، جو آروم تر بشه یه قرار بزاریم باهاش صحبت کنیم و بگیریم ما نمیخوایم بچه رو ازت بگیریم، هر وقت هم خواستی بیا ببینش ولی بزار بچه پیش آلا و سردار بزرگ بشه.

سردار-آقا ارسطو اون که این همه راهو، این همه روزو و به دنیا آوردن این بچه رو تحمل نکرده که به این چیزا رضایت بده.

شیرین-خب مگه برای پول نیست؟ چقدر پول میخواد؟

سردار-نمیدونم، من هم این آدمو نتونستم بشناسم.

شهلا-اگر واقعا بچه اشو بخواد چی؟

«زیر زانوم خالی شد و بی جون گفتم:» وای «سردار محکم نگهم داشت و گفت:» ای

بابا! شهلا!

شیرین-خب قاضی نمیگه توی این یکسال کجا بودی؟ چرا همون اولش نیومدی؟

ماکان-میگه شرایط نداشتم.

شیرین-خب اصلا چرا رفته که بعد بچه رو بفرسته؟ تازه کشوری مثل سوئد از بچه ها حمایت میکنند و نیاز مالی نداشته که بخواد بچه رو بفرسته، بچه رو باید با خودش می آورد.

سردار-اصلا نباید موضوع فرستادن بچه رو بشه.

حاج آقا-پسر جان، همین که مدارک شما و اون زن توی دادگاه رو بشه، قضیه صحنه سازی و بیمارستان هم رو میشه، توهم هرکاری کنی باز رو میشه.

سردار-اون دکتر بدبخت میخواستته گره کار من باز بشه.

حاج آقا-به هر حال غیرقانونی عمل کرده، مدارک جعلی ساختن.

ساله-اولین کاری که میکنی باید جلوی خرجشو بگیری، این زن چیکارس سردار؟ کار و درسش چیه؟

سردار-هیچی، بیکار، درسم اونقدر نخونده.

ساله-بچه مگه به کسی که صلاحیت نداره میدن؟

شهلا-بچه تا ۷ سال برای مادر، قانون اینو میگه دیگه به صلاحیت که نگاه نمیکنند، پانته آ برمیگرده میگه میرم کلفتی خرج بچمو درمیارم.

ماکان-قاضی میگه آقا داری خونه بگیر براش بچه اتو داره نگه میداره، خرج بچتم بده.

-تورخدا انقد آیه ی یأس نخونید.

شهین خانوم-نهایتا یه خونه بغل خونه خودت بگیر براش، حواست باشه...

وارفته عصبی گفتم: وایای! وایای! شهین خانوم چی میگید؟ میخواین منو سخته بدید؟!

حاج آقا-چی میگی زن؟ بیاد ور دل این دختره بشه آینه دقش؟!

شهین خانوم-نه من میگم....

سردار-تورو خدا الان انقدر نسخه نیچید،احتمالا صبح میره شکایت میکنه.

حاج آقا-پس اگر میدونی کجا میره، برو خودت باهاش صحبت کن.

«قلبم هری ریخت و بی اختیار گفتم:» چی بگه!؟

«نگاه همه به طرف من برگشت و حاج آقا با تعجب گفت:»

-سردار اونو بهتر میشناسه بره ببینه چی میخواد؟چی میگه؟قصدش چیه؟

با بغض و چشمای مملو از اشک گفتم:

-میخواد منو دق بده...منو.....

سردار عاصی شده با غصه نگام کرد و گفت: نهچ مگه من میزارم هر غلطی میخواد بکنه.

با همون گریه گفتم: یه سر قضیه نیوان،حرف نیوان که بشه خلع سلاح میشیم...نیوان

نیاورده که آبروی تورو ببره، نیوان رو به دنیا آورد که...

«حالا دیگه گریه امان منو بریده بود، نمیتونستم حرف بزنم، سردار نگران و با تردید

گفت:»

-که چی!؟

با گریه گفتم: منو از زندگیت بیرون کنه.

«سردار با اخم و یکه خورده نگاهم کرد،اولین بار بود توی جمع اونطوری منو به

نزدیکترین فضا به خودش میکشوند، انقدر که صدای تپنده ی قلب عرش گرشو به وضوح

میشنیدم، دیگه مهم نبود که رودربایسی تو جمع بزرگترا داریم،من های های گریه

میکردم و سردار دنیا دنیا اشکامو به جون میخريد.

یه زن اومده تموم ساخته های منو ازم بگیره و منو اوت کنه، اولین بار بود حس میکردم دیگه توان زندگی ندارم، دیگه نمیخوام ادامه بدم، هم عشقم داره به تاراج میره هم بچه ای که هر ثانیه هر دقیقه هر روز هر ماه با جون دل و عشق براش مادری کرده بودم...دیگه نه روز معنی داشت نه شب...

تموم فرضیه ها به کنار، فرضیه من درست شبیه تیر کمانی بود که خورده بود وسط نقطه ی سیب.

پانته آ میخواست سردار عقدش کنه، چرا که مطمئن بود با عقدش خیلی بیشتر از قبل بهش می ماسه.

گفته بود در یه صورت میزارم نیوان ببینه، میزارم نیوان پیش اونم باشه، میزارم بچه امو کنار خودتون داشته باشید و شکایت از قبل و اتفاقات پیش اومده نمیکنم اونم اینکه آلا رو طلاق بدی.

از اولش حرف عقد خودشو نزده بود چون عیان، آلا رو طلاق بده برای چی؟ برای اینکه خودش با سردار ازدواج کنه وگرنه حضانت بچه چه ربطی به طلاق آلا داره؟ فضای خونه شبیه صحرای کربلا بود، شکایت هایی که به هیچ جا نمیرسید پشت سرهم ردیف میشدن...

سردار شکایت کرده که ده ساله دارن بازیش میدن، ازش کلی پول دزدیدن کلی پول داده...اما شکایت به جایی نرسید، پانته آ هم شکایت کرده که ده ساله با وعده ی ازدواج نگهش داشته، سردار هم صیغه نامه رو رو میکنه و کلا زیر بار اینکه حتی علت این صیغه نامه بدون اجازه ی پدر بخاطر رابطه ی نامشروع قبلشون هم بود نرفت...

اصلا گفت از اول همینطوری بود، دختر پاکدامنی نبود، من از سر وجدان نگهش داشتم، این دادگاه ها و شکایت ها فقط یه جور نمایش آبروریزی هر دو طرف بود و به جایی نرسید.

سری دوم شکایت ها اینجا بود که سردار شکایت کرد که بچه چند روزه رو فرستاده ایران، بدون اینکه حداقل خودش بیاد.. قاضی هیچ قضاوتی علیه پانته آ نکرد! در عوض حکم علیه دکتر و بیمارستان داده شده.

سری سوم شکایت سر حضانت بچه بود که انقدر کش و قوس داده شد که یکسال و اندی هم گذشت و توی این یکسال من قدر هزار سال پیر شدم، هر دادگاه و هر شکایت تن و بدن منو میلرزوند؛ در این میون پانته آ اصلا و ابدا هیچ مزاحمتی برای من ایجاد نمیکرد چون میدونست سردار منتظر هر خطاست تا عکس العملی علیه پانته آ نشون بده.

نیوان برام شبیه رویا بود، توی اوج شیرینی و وابستگیش بود، خیلی زود به حرف اوامده بود، قشنگ حرف میزد و دل من ضعف میرفت، فکر اینکه به احتمال زیاد نیوان میگیرن باعث میشد احساساتم بیشتر به شک بیفته و عیان تر و پر رنگ تر بشه...

به جایی رسیده بودم که پلک میزدم اشک میریخت... مثل اون شب، نیوان روی پام گذاشته بودم و خوابش برده بود، با اینکه این کار برای کمرم خیلی ضرر داشت اما برام مهم نبود، نه ضررش نه دردش، نیوان میبرن و اینکار حسرت من میشه.

سردار مقابلم روی مبل نشسته بود و دست به سینه و یه دستشو جلوی دهنش گرفته بود و منو نگاه میکرد که زل زده بودم به نیوان که غرق خواب بود اما یکی از روبندامو توی مشتش محکم نگه داشته بود....

آروم گفتم: پنج سال ازم دور بشه منو یادش میره؟ خون میکشه دیگه؟

سردار- مگه قراره اصلا نبینیش؟

«با بغض سردار و نگاه کردم و گفتم»: «نمیزاره بینمش، هر روز و هر هفته تو گوشش میخونه که آلا زن باباته، اون باباتو از ما گرفت وگرنه الان منو تو کنار هم بودیم.

سردار یه نفس عاصی شده کشید و پلکی محکم زدم، قلبم لرزید و آروم گفتم:

-شنیدی میگن بچه خیلی عزیزه؟ عزیزتر از عشق عزیزتر از پدر و مادر...

سردار با همون حالت قبلی "نوچی" بلند کرد و گفتم:

-نیوان جوری شستشوی مغزی میده که توروهم ازم میگیره، چون نیوان اینو میخواد.

سردار چرا صبح تا شب برای خودت میبری و میدوزی؟! تو چته آلا؟! کو اون آلابی که پشت سرش همه مشکلات جا گذاشت و از هر افتانی صعود میکرد؟

با گریه گفتم: برای من شعار نده سردار، من دارم مچاله میشم.

سردار سریع از جا بلند شد اومد کنارم و صورتمو به احاطه ی دستش در آورد و گفت:

-چرا اینطوری میکنی؟! نیوان محبتو میتونه تشخیص بده...

-مادرش اونو، آخر همه چیز اسم من زن باباست.

سردار توی چشمام عمیق نگاه کرد و گفت:

-آلا تو به چی شک داری که عین خوره داری خودتو میخوری؟! برعکس چیزی که فکر میکردیم شده، حاجی نه ترک کرد نه طرد کرد، نه پشتمونو خالی کرد، هیچ کس جا نزد

اما تموم اعتماد و انتظارم به استقامت حتی که از تو انتظار داشتم درهم شکست! آلا

چیشده؟! این قبری که تو بالاسرش نشستی مرده توش نیست.

اشکامو پاک کرد و با دلجویی نگام کرد و گفت:

-من بلد نیستم شبیه تو حرف بزدم، شبیه تو قوی باشم، جوری که تو قدرت اعتماد به نفس من بشی اما یه چیز رو خوب میدونم که خشت خشت این زندگی باهم ساختیم، شبیه اون مردم بیرون نیستیم، هر جا هر کدوم کم آوردیم یکی مون شد تکیه گاهش، این تکیه گاه همیشه تو بودی اما اینبار تو به من تکیه کن، تو به من اعتماد کن، قرار نیست چیزی و کسی زندگی مارو بهم بریزه.

-گفته منو طلاق بدی.

سردار پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و آروم زیر لب گفت:

-من یادم رفته بدون تو چطوری باید زندگی کرد، چطوری خودکشی کنم؟

بلند زدم زیر گریه، صدامو با شونه های پهنش پنهون کرد تا تموم فریاد گریه هام با شکوندن مرز بینمون فقط به گوش خودش برسه، دردام زیاد بود، درد دو عشق باهم داشتیم، هم عشقم هم عشق مادری که پای نیوان ریخته بودم.

کمی که تسلی پیدا کردم سردار در حالی که دهنش کنار گوشم بود گفت:

-میریم دکتر.

عقب تر خودمو کشیدم و با تعجب نگاهش کردم و پرسش توی چشمامو جواب داد و گفت:

-یه رحم اجاره میکنیم... «قلیم هری ریخت و سردار موهامو از کنار صورتم به عقب فرستاد و گفت»:

-ما که بچه دار میشیم فقط تو نباید باردار بشی، خيله خب اینم چاره داره، بچه دار میشیم.

با غم و غصه سردار و نگاه کردم، نگاه پر از برق سردار که به خاطر فکرش بود که خیال میکرد میتونه منو خوشحال کنه به بُن بست خورد و نگران نگاهم کرد و گفتم:

-بچه دار شیم که نیوان یادم بره؟!مگه میتونم بچه امو فراموش کنم؟ من قبولش نکردم که باهش سرگرم بشم، من دوشش دارم سردار،عاشقشم عاشقشم، عشقی که مدت زمان داره، وقتی دنبالم راه میفته حرفامو میفهمه، وقتی صدام میکنه باهام با زبون بچگیش حرف میزنه، دنیای من شبیه دنیای هیچ کس نیست، خیلی دوشش دارم.

چطوری نگرانش نشم، چطوری نگم الان غذا چی میخوره؟ الان چطوری خوابیده؟نکنه پتو رو پس بزنه و سرما بخوره....

«دستمو به سرم گرفتم و گفتم:» چطوری ترک کنم؟ چطوری ترک کنم و نمیرم سردار؟ من این عشقو ذره ذره با تموم وجودم ساختم، خدا بهم نداد من ساختمش....

چشمای سردار سرخ و پر اشک شد و با بغض گفتم:

-صداش نییچه تو خونه؟صبح به شوقش بیدار نشم برم سر تختش؟براش غذاهای مجزا هر روز درست نکنم؟چطوری این بغل خالی باشه؟نفسم میره...میره...آخ خدا...آخ خدا این انصاف نبود...

«سربلند کردم و گفتم:» دیگه نمیتونم،دلخوشم کردی و دلخوشی هامو داری میگیری، نمیتونم،ازت به کی شکایت کنم؟

سردار جلوی دهنمو گرفت و منو به قرارگاهم کشوند تا آرومم کنه،اینبار باهم گریه میکردیم.

این حرفا و این حال و احوال هر شب ما بود...هر دقیقه من بود...این دردو کسی نتونست درمان کنه، نه سردار نه مادرم نه بابا نه حاجی...هیچ کس و من آب میشدم.

دادگاه آخر که حکم قطعی رو میداد شبیه محکمه ی الهی بود، انگار خدا میخواد بگه آلا بهستی یا جهنمی...

پشت در نشسته بودم، نیوان هم توی بغلم بود، توی بغلم چرخید نگام کرد، با چشمای خیس نگاهش کردم و گفتم: دلت درد میتونه (میکنه)؟

-آره مامانم.

-دُتور (دکتر) بییم، جیز درد نداله (نداره).

لبخندی تلخ زدم و نوازشش کردم و گفتم: منو یادت نره ها نیوان من عاشقتم.

نیوان حق به جانب گفتم: من عاشگ (عاشق)

با گریه خندیدم و به سینم چسبوندمش و گفتم:

-اگر بهت گفتم من اذیتت میکنم باور نکن، اگر بهت گفتم من ترکت کردم باور نکن، آلا عاشقته نیوان، من برات میمیرم تو پسر منی.

نیوان-بییم (بریم) «سر از سینم بلند کرد و گفتم:» بییم، بابا شب بیاد.

بلندش کردم تموم صورتشو غرق بوسه کردم انقدر که عاصی شده گفتم:

-نتون مامان (نکن مامان) من درد (دردم میگیره)

های های زدم زیر گریه، نیوان ترسید اونم زد زیر گریه و با گریه گفتم:

-نه مامانم تو گریه نکن، تو بخند، تو باید بخندی، گریه کنی من می میرم.

نیوان-بابا... بابا...

دست نیوان بوسیدم و گفتم: گریه نمیکنم... گریه نمیکنم.. چرا نمی میرم، چند بار اینجا

توی این دنیا بمیرم و ازش نرم.

نیوان که توی دستش یه دایناسور کوچیک بود که خیلی دوشش داشت و طرفم گرفت و گفت:

-گریه نتون (گریه نکن).

نیوان گذاشتم زمین با تعجب نگام کرد، داشتم از بغض خفه میشدم نیوان گفت:

-مامان!؟

برای اینکه توی بغلم نباشه و گریه امو نبینه گفتم:

-کمرم درد گرفته نیوان «سرشو روی پام گذاشت و با دستاش کناره های پامو نگه داشت، قلبم داشت بیداد میکرد، پس سرمو به دیوار پشت سرم کوبیدم، دوبار سه بار ده بار با هق هق گفتم»:

-خدا...من...من...من...نمی بخشمت...من...دارم دق میکنم بی انصاف.....

بی اختیار نیوانو بلند کردم و تو بغلم گرفتم و دوباره غرق بوسه کردم، روبندمو کنار زدم راحت تر ببوسم یکی یدونه امو، عاشق این بچه ام، بچه ی من.... تیکه اصلی وجود من. نیوان روبندمو به جلو میکشید، میفهمید بیرون روبند دارم و الان ندارم، دستاشو بوسیدمو گفتم:

-من بيمرم نیوان؟ نیوان من بيمرم؟ تروخدا نیوان نزار از من جدات کنند، من بيمرم؟

نیوان از حال و روزم باز زد زیر گریه و سردار رو صدا زد، نیوان زمین گذاشتم که کمی آرومتر بشم، همونطوری محکم چسبیده بود بهم، روی زانومو می بوسید با گریه اش، داشتم از محبت کودکانه اش دیوونه میشدم....

در اتاق تا باز شد ناآگاه نیوان بلند کردم تو بغلم گرفتم، گونه امو چسبوندم به گونه ی نیوان که محکم گردنمو گرفته بود، با وحشت به در نگاه کردم زیر لب گفتم:

-یا علی...یا علی... بچه ام....

سردار با چشمای قرمز از در واحد بیرون اومد، حس کردم هزار تا تیر توی تنم فرو کردن، بند قلبم از هم دریده شد و زیر لب گفتم : نه....

«حس بدخبری و تلخی و سیاهی تموم تنمو در برگرفته بود، پشت سردار حاج آقا با همون حالت چشمای سردار اومد بیرون...پق اول گریه رو زدم و گفتم:» نه... نیوان و محکم تر گرفتم...

«مامان و شهین خانوم نگران و بغض آلود از اتاق اومدن بیرون، زدم زیر گریه و به سردار گفتم:»

-سردار من میمیرم.. سردار من میمیرم...

«زیر پلک های سردار خیس شد، بابا روشو ازم برگردوند، جلوتر از همه بابا بغض ترکونده بود، با وحشت نیوان توی بغلم محکم تر گرفتم و گفتم:» سردار امروز نمیره ها...امروز نمیدمش.

سردار-آلا خانمم...

خودمو عقب کشیدم و گفتم: نیا جلو اصلا...

سردار-پنج شنبه جمعه میارمش.

-نمیدم،نمیدمش،تو بغل من جون گرفته،به من خو گرفته...حاج آقا...

سردار برگشت مامانمو صدا کرد و مامان گفت:

-آلا جان، میارن مادر...

-نمیاره، میخواد ببرتش،ببره من نبینمش...

سردار-حق نداره،نمیتونه جایی ببره،نترس،هر وقت بخوای من میبرمت ببینیش...

«سردار اومد کنارم و آرومتر گفت:» عشقم ما باهم حرف زدیم، قاضی حکم داده...
با حق حق گفتم: نمیخوام...مرده شور تموم حکم ها رو ببرن، من بچه امو کشتم،نباید
نیوان ازم بگیری.
سردار با آرمش تصنعی آروم با صدای خفه گفت: بچه دار میشیم، بچه ی خودمون...
نیوان عقب تر کشیدم تند تند گفتم: نیوان میخوام، نیوان میخوام، بچه نمیخوام....
سردار آرنجشو به پشتیه صندلی گذاشت و کف دستش. به پیشونیش گرفت و عاصی شده
و کلافه گفت: وای
نیوان با بغض گفت: مامان بییم.
با گریه گفتم: بچه ام ترسیده.
حاج آقا رو نگاه کردم،عقب ایستاده بود و نگران و با چشمای پر اشک نگام میکرد و گفتم:
حلال نمیکنما...، بچه امو بگیر خب...
«حاج آقا برگشت، یه دستشو به دیوار گرفت و سردار از جا بلند شد، نگران نگاش کردم،
تا دستشو طرف نیوان برد جیغ زدم:» نکن سردار، نکن...نمیدمش....
«سردار داد زد:» ولش کن، میگم ول کن....
نیوان از ترس میلرزید جیغ میزد: مامان...
«گردنمو محکم گرفته بود، کمرم چنان تیر میکشید که نفسم از درد قطع میشد،
میخواستم سردار رو پس بزنم جونم میرفت،جون نداشتم، مامان با هول دو سه تا با
دستاش زد به گونه اش و با گریه گفت:» نکن سردار، بچه ام الان قلبش می ایسته.
سردار-ولش کن لامصب....

برگشتم دیدم از کنار پنجره داره میاد طرفم، پشتش خمیده بود، چشمام پر اشک شد،
یادم اومد... با بغض گفتم: بچه ام...

سردار کنار تختم نشست و دستمو گرفت و بوسید، روی قلبش همونطور نگه داشت،
چشماشو بست اشکش فرو ریخت و با صدای لرزون گفتم: چرا من نمی میرم؟! خسته
ام....

سردار با غم نگام کرد و گفت: بی انصاف.

-درد دارم، تموم روحم درد میکنه، قلبم درد میکنه، رویاهام و آرزوهام درد میکنه...

سردار موهامو نوازش کرد و گفتم: کاش محکم تر به ماشینم میخوردی، کاش از
ساختمون پریده بودم...

سردار جلوی دهنمو گرفت و گفت:

-آلا! ترو خدا..دارم..دارم از تو فرو میریزم،دارم از تو با خودم جنگ جهانی میکنم...داره
مغزم تموم منو میتراکونه، اما یه جا یه جا داره هنوز کار خودشو با تموم غمش انجام میده
« دستمو روی قلبش گذاشت و گفت: «بزار یه جای سردار آباد باشه، باشه عشقم...
«دستمو بوسید و نگام کرد..»

فشار عصبی باعث شد توانایی راه رفتنم به حدی ضعیف بشه که کارم به واکر
رسید،سردار برای اینکه بهم رسیدگی کنه سرکار نمیرفت،نزاقت خونه ی مادرم
برم،میخواست خودش مواظبم باشه.

اما مادرم اومده بود خونه امون، سلاله هم هر روز می اومد،حاج آقا از سرکار با شهین
خانوم میومد یکی دوساعت می موندن و میرفت، بابا شبا میومد پیشمون...

از غذا خوردن افتاده بودم،مامان و سردار و بابا انقدر التماس میکردن تا دو لقمه
میخوردم،همش زیر سرم بودم، لباسای نیوان بغل میکردم و های های گریه میکردم....

توی اتاقمون روی تخت بی جون افتاده بودم، سلاله با غصه نگام میکرد، سردار لبه ی تخت کنارم نشسته بود، آرنجشو روی زانوهایش گذاشته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود، سلاله گفت:

-آلا جونم، غذا نخوری از بین میری قربونت برم، اینطوری که نمیشه.

-زودتر از بین برم.

سردار از جا بلند شد و عاصی شده و عصبی «نوچ» بلندی کرد و دم پنجره ایستاد و دست به کمر و زیر لب گفت:

- حرف خودشو میزنه، کار خودشو میکنه....

سالله اومد تو دم تخت زانو زد و گفت:

- چیکار کنیم غذا بخوری؟ بگو انجام بدیم.

اشکم از گوشه ی چشمم بارید و گفتم:

- الان نیوان غذا خورده؟ بچه ام فاوسیم داره، نکشتش، یه وقت بهش باقالی نده، یه وقت....

سردار دوباره نوچ کرد و گفت: پرونده پزشکیشو دادم...

«با بغض گفتم»: اون بلد نیست از نیوان مراقبت کنه، بچه امو میکشه.

سالله-زنگ بزنینم با نیوان حرف بزنی؟ خیالت راحت بشه.

«به سردار نگاه کردم، سردار نگاه کرد به سلاله و گفت»: سردار زنگ بزنی خیالش راحت

بشه.

سردار گوشیشو برداشت و شماره ی پانته آ رو گرفت و دلواپس و هیجان زده سردار و

نگاه کردم و سردار بعد از چند ثانیه با اخم گفت:

-نیوان بیداره؟...میگم نیوان بیداره...به تو ربطی نداره بچه رو بیار پای تلفن...از تو حالش
نپرسیدم، میگم بچه رو بیار پای تلفن...

«سردار اومد جلو از جا بلند شدم نشستم و سردار گذاشت رو بلندگو، صدای نق نق نیوان
میومد با بغض گفتم:» الهی من بمیرم داره چی میگه....

پانته آ-بابایی، الو کن، بگو الو...

نیوان با بغض گفت:بابا....

-والله ای، والله ای مامان، مامانم، الهی من قربون بغضت برم، قربون صدات بشم....

نیوان با بغض آروم گفت:مامان.

-جان؟جانم؟دورت بگردم، مادر بمیره برات، من بمیرم تو بغض کردی.

سردار-نیوان؟بابایی خوبی؟هام خوردی؟

نیوان-مامان بیا.

زدم زیر گریه و گفتم: مامان بمیره، تورو از من گرفتن....

نیوان با گریه گفت:مامان بیا....

پانته آ-عه! آه! چی میگی به بچه؟!

-پانته آ، پانته آ خانوم تروخدا حواست به نیوان هست؟تروخدا حواست باشه فاویسم داره....

پانته آ بدون اینکه توجه ای به حرف من بکنه گفت:

-الو سردار گوشی رو دستت بگیر کارت دارم.

به سردار نگاه کردم و سردار با خجالت نگاهم کرد و جدی گفت:

-بگو میشنوم.

پانته آ-حالا دیگه زن علیلت برای من شده دایه ی بهتر از مادر؟

سلاله گوشه رو قاپ زد و از بلندگو برداشت و با عصبانیت گفت:

-هوووووو زنیکه ببین من شبیه خواهر مظلومم نیستم، میام پیدات میکنم به دو قسمت مساوی تقسیمت میکنم، علیل اون مغز فاسد توئه دوزاری دزد...

سردار بلند شد گوشه رو از سلاله گرفت و سلاله گفت:

-سردار جواب این درب و داغونو ندی مدیونیا، پیت حلبی برای مآدم شده شبیه عنترم حرف میزنه.

سردار-سلاله خانم! خپله خب! ای بابا!

«سردار گوشه رو قطع کرد انداخت رو میز توالت، با بغض سردارو نگاه کردم و سردار با اخم گفت»:

-تو برای چی با اون حرف میزنی؟

سلاله-راست میگه، چه پانته آ خانمم به ریشش میبندد، اون خانمه؟

سردار-ای بابا!!!! سلاله خانم! جوّ و شلوغ نکن خواهر من، آلا به اندازه ی کافی الان بهم ریخته هست.

سلاله اومد جلوتر و رو تخت نشست و گفت:

-خواهر قریبون شکلت برم، صدای نیوان که شنیدی، فردا پس فردا سردار میره میارتش، تو حالت خوب نباشه که نمیتونی ببینیش.

«یه قاشق از سوپ برداشت و مقابل دهنم نگه داشت و گفت»: بخور خواهر.

-نمیتونم بخورم. «به سردار نگاه کردم و گفتم»: اینجا «به گلوم اشاره کردم و با صدای لرزون گفتم»: یه سنگ گیر کرده.

سردار-فردا میارمش، جون نیوان بخور..

زانو زد پایین تخت و گفت: مرگ سردار بخور لامصب رنگت دل و زهره ی منو داره آب میکنه.

«وقتی اینطوری قسم میداد پشتم می لرزید، با چشمای لبریز از اشک دهنمو باز کردم، سوپ برام مزه زهر میداد، سلاله صورتش پر از خنده شد، سردار دستمو بوسید، به خودم نهیب زدم اینا چه گناهی دارن.»

تو کمبودتو با نیوان جبران کردی و دیوونه وار دوشش داشتی، اینا چه تقصیری دارن؟ داری اونارو هم با خودت میسوزونی.... دو سه تا قاشق به زور خوردم و دراز کشیدم.

ماکان اومد دنبال سلاله و سردار برای اولین بار بعد این یه سال و اندی اصرار کرد شام بمونند، ماکانم بعد از چندبار تعارف و بهونه به خاطر حال من بالاخره اومد تو خونه..

تازه من اونروز یه تلنگر بهم خورد که راستی زندگی سلاله و ماکان چگونه؟! حواسم از خواهرم دور شد، فکر میکردم به زودی ازهم جدا میشن ولی الان نزدیک دو ساله دارن زندگی میکنند.

هیچ چیز شبیه تصور ما نیست، شاید سلاله هم مثل من ساخت و از نو ماکان به زندگی گرم کرد، شاید از اول باهم خوب بودن ما اشتباه میکردیم.... شاید هم داره هنوز میسوزه و میسازه...

سردار اومد تو اتاق و یه شال برام آورد و گفت:

-ماکان میخواد حالتو بپرسه. «شالمو سرم کردم و نگاش کردم و لبخندی با غم زد و گفت»: جان؟

-مامانم رفت؟

سردار-آره، آژانس گرفتم گفتم برید یکم استراحت کنید، به باباتم زنگ زدم گفتم.

-سردار؟

سردار-جون دلم؟

-ببخشید.

سردار-داری چوب کاری میکنی؟ داری منو داغ میکنی؟ «تو چشماشو نگاه می‌کنی پرسشگر کردم و گفتم»: همه این عذاب‌ها از من شروع شده، از من لعنتی...

بی جون در حالی که دراز میکشیدم گفتم: لعنت نکن، تحمل ندارم دیگه، جون مونده امم به تو وصل، لعنت نکن، این باقی موندم هم به عذاب لعنت تموم میشه.

سردار با غم نگام کرد و گفت: آقا ماکان بفرما تو.

ماکان به در تقه ای زد و سلاله اومد تو اتاق، هاج و واج ایستاد منو نگاه کرد و با صدایی گرفته گفتم:

-سلام! ببخشید ماکان...جان... من حتی پاگشاتون هم نکردم.

ماکان-چه بلایی سر...«به سردار نگاه کرد و سری به طرفین تکون داد و گفت»: دختر این چه حالیه؟

-حال عزادار.

ماکان-بچه که سالم و صحیحه خداروشکر به خودت بیا! بچه ی یارو رو زنده زنده تو گرما هلاکش کردن...

با بغض گفتم: بچه ی منم داره از گریه هلاک میشه بهش میگن «آه» نمیگن «جان» از دور دارم حالشو حس میکنم.

ماکان سری به طرفین تکون داد و روی صندلی میز آرایش نشست و گفت:

-آلا تو بدتر از اینا هم پشت سر گذاشتی...

-دیگه نمیتونم، نصیحتم نکنید، منو جونم با چشم خودم از تنم رفت، رفت...

«نیوان نبود من از بچه ام به خاطر سلامتیم نمیگذشتم، من... عاشق اون بچه ام... بچه ی شوهرمه، بچه ی هوومه، بچه ی کسیه که تموم جونم ازش متنفره و بهش حسادت داره، اما... اما نیوان... وای وای نیوان، الهی من بمیرم برات، میگفت مامان از چشماش... از چشماش..»

«های های زدم زیر گریه و گفتم»:

-من دو سال سالم خوب بود... حالمو یادم رفت... الان نیوان نیست فلج شدم... بچه ام نیست برام بلبل زبونی کنه، بپر بپر کنه... «پا به پای من سردار و سلاله هم اشک میریختن...»

سردار داروهامو داد و به خیال خودش منو تنها گذاشتن که بخوابم ولی مگه آدم توی شرایط من میخوابه!؟

صداشونو میشنیدم، ماکان پرسید:

-سردار چیکار میخوای بکنی؟

سردار-با حکم که هیچی،!مگر اینکه پانته آ خسته بشه، گذاشتم یه مدت بگذره بهش پولی چیزی بدم حضانتو بگیرم، اما این دختر داره از پا درمیاد، همش دو هفته گذشته، هفته ی اول که تو بیمارستان بود بچه رو نمیشد آورد؛ این هفته هم که اینطوری.

سلاله-تو خودت رفتی بچه رو دیدی؟

سردار-آره رفتم، اونم تا منو میبینه هق هق گریه میکنه میگه مامان، مامانشه خب، مگه بچه چی میخواد جز محبت و مراقبت، آلا کم نداشت که زیاد هم براش زحمت کشیده... دارم میسوزم به خدا.

ساله-سردار پنج سال اینطوری باشه؟!

سردار-نه...قبلا هم با پزشک خودش و یه روان شناس صحبت کردم.

ساله-خب؟! چیکار کنید؟!

سردار-حالش بهتر بشه، یکم همکاری کنه، داروهاش یه مدت قطع بشه...!

ساله-برای بارداری؟!!!!

سردار-یه خانمی رو بهم معرفی کردن، با شوهرش صحبت کردم، قبول کردن، حتی یه سری آزمایش هارو هم گرفتن، با دکتر صحبت کردم ولی آلا همکاری نمیکنه... من که نیوان برمیگردونم ولی آلا تا پنج سال دیگه دیوونه میشه.

ماکان-الان اولشه فرصت بدید بابا، شماها هم هولید.

سردار-غذا نمیخوره، زنگ زدیم صدای نیوان شنیده سه قاشق غذا خورده.

ماکان-زمان هم خودش یکم درمان، یه سفری برید، چهارتا هدیه بگیر، دورهم جمع بشید، تنهانش نزارید فکر و خیال کنه..

سردار-نمیدونم چیکار کنم، همه این اتفاقا تقصیر منه، این زنو هزار بار گُشتم، نیوان هم تیر آخرم بود...

«صدای سردار می لرزید، قلب منو از حال اون می لرزید، ماکان دلجویانه گفت:»

-ای بابا! مرد! تو اینطوری کنی اون زن بدبخت بدتر خودشو می بازه؛ همه ی ما توی زندگی هامون کلی اشتباه داشتیم که طرف مقابل رو عذاب دادیم ولی مهم اینه که تکرار نکنیم، شما دوتا زندگی مشترک خوبی دارید، این پنج سال هم میگذره...

ماکان و سردار یکم حرف زدن و گاهی صدای سلاله هم میومد.

بعد یک ساعت ، سلاله اینا رفتن و سردار اومد تو اتاق، صدای قدم روشو میشنیدم، مثل مرغ سرکنده بود، فکر میکرد من خوابم اما منم مثل خودش بودم فقط جون حرکت نداشتم...

فردا ساعت ۷ صبح سردار حاضر شد، داشتم از دیدن نیوان از هیجان بال در میاوردم، حس میکردم حالم بهتر از چندین روز قبله، هنوز نمیتونستم از تخت پایین بیام و بی کمک راه برم اما حال روحیه ام به خاطر نیوان بهتر بود.

سردار هفت رفت و هفت چهل و پنج دقیقه با نیوان اومد...توی تخت منتظر بودم تا سردار درو باز کرد، از تو اتاق بلند گفتم:

-سردار؟

سردار با یه سوزی بلند و با ذوق گفت:

-سلام مامان ما اومدیم.

از ذوق به گریه افتاده بودم، انگار از قفسه ی سینه ام انرژی به بیرون اشاعه پیدا میکرد، با ذوق صدای لرزون گفتم: نیوان...نیوان...سردار...

سردار تو چهارچوب در با نیوان اومد، یه کلاه بافت شبیه کله ی موش رو سرش بود، قلبم هری ریخت، با ذوق و گریه دستامو باز کردم و گفتم: بیا مامان..بیا الهی من دورت بگردم...

نیوان سریع خودشو سُر داد و دوید طرف من.. وقتی بغلش کردم نفسم بالا اومد، بوش کردم و بوسیدمش، به سینه ام چسبوندم تنشو، صورتش.. دستاشو تک تک بوسیدم و گفتم:

-خوبی! خوبی! پسر، باهات خوب رفتار کرد؟

سردار-آلا!

نیوان و به سینم ام چسبوندم و گفتم: آخیش، آخیش زندگی، زندگی، انرژی من... حرف بزن بگو مامان من غش کنم برات.

نیوان-مامان.

-جان؟ جان؟ «دستاشو بوسیدم و گفتم:» تو پسر منی، تو عشق منی، من فقط من، مادر داره برات میمیره نیوان، برات غش میکنه دردونه ی من، شیرین من... چیکار کنم برات، چی بخرم برات...

سردار-آلا! بسه! آلا دیوونه میشی ها! بچه کلافه شد.

نیوان از تو بغلم اومد کنار سر رو بالشم گذاشت و خندید و گفتم:

-سردار بیا عکس بگیریم، فیلم بگیریم، من باید پنج روز بدون اون زندگی کنم؛ پنج روز توی هر هفته بدون نیوان.

سردار-نوچ، لا اله الا الله...

و این جریان هر هفته ی ما بود و وقتی میخواستیم جدا بشیم از نیوان حال من مثل روز دادگاه میشد ولی شاید با کمی کنترل، کمی آهسته تر..

نیوان هم همینطور، با گریه و جیغ راهی میشد و میرفت...

سردار بعد یه ماهو نیم راهی سرکار شد و من به اصرار هم مجدد فیزیوتراپی رو شروع کردم، تموم مدتی که سردار سرکار بود مامان یا شهین خانم پیشم بودن، حال روحیم کمی بهتر شده بود.

اما همچنان در ماتم نیوان به سر میبردم، نه کار میکردم نه از هنر هام استفاده میکردم و باید بگم خیلی از جاهای زندگیمو سردار تحملم میکرد.

تا دوسه ماه حتی نمیتونستم کوچکتین وقتی برای رابطه ام با سردار بزارم، توان و حوصله و تمایلم زیر صفر بود، همین باعث میشد سردار حرفی از تصمیمش بهم نزنه با اینکه میدونستم دنبال فرصته تا حرف بچه دار شدن خودمونو پیش بکشه اما بقولی داشت بهم زمان میداد.

هر چی باشه من مثل یه زن عادی نبودم، قبل از اتفاقات مربوط به نیوان من پروسه ی عظیمی رو طی کرده بودم و صد درصد آسیب پذیر تر از هر زنی بودم.

هفت هشت ماه گذشته بود، نیوان سه ساله بود، یه جایی شنیده بودم که انسان تنها موجودی که خودشو با هر شرایطی وقف میده، انسان حتی اگه توی گندآب هم زندگی کنه با اون محل خو میگیره، با اون شرایط کنار میاد چون انسان طبعاً تمایل به بقا و حیات داره و من مستثنی نبودم!

به مرور با فیزیوتراپی و کلاس های یوگا تونستم از وابستگی بیمار گونه ام نجات پیدا کنم و هر روز بدون نیوان به عشق اون دو روز آخر هفته سپری کنم، دُز داروهام به مرور باز کم شد و این برای سردار و خانواده ام خیلی خوشحال کننده بود.

دکتر به سردار گفته بود باید دز داروهام خیلی کمتر بشه چون من به خاطر دردم مقدار زیادی روزانه مسکن استفاده میکردم و عموماً مسکن ها دارای مواد اعتیاد آورند و همچنان مصرف داروهای خواب آور و آرامبخش هم از این ترکیب دارویی دور نبودن، ابتدا قبل عمل لقاح باید بدنم به حد نرمال میرسید.

در طی این مدت خیلی ها شونه به شونه کمک کردن، خانواده ام و حاج آقا و شهین خانم و در نقطه ی عطف؛ سردار... شاید همه ی این اتفاقا برای این بود که خدا مارو بهم چفت و بست بیشتری بکنه... تلخی اتفاقات اخیر باعث شده بود که بهم بیشتر از قبل وابسته بشیم، سردار برای اینکه زندگی رو نگه داره بیشتر به خودش بیاد، محکم تر قدم برداره جای ترس و وابستگی به حاج آقا باهانش مشورت کنه و خودش در کنار من تصمیم بگیره.

چیزی که سردار هرگز تجربه نکرده بود همین بود، چون همیشه یه گوشه ی زندگیشو یکی گرفته بود که زوارش از هم در نره! بهم ریختگی من باعث شد سردار به خودش بیاد، به قول خودش بالا تر از سیاهی که رنگی نیست ؛ حاجی هم برعکس فکر من، منو کنار نمیزنه، پس نباید اختیار دارم باشه...

توی این هفت هشت ماه نیوان خیلی تغییر کرده بود، وقتی میخواستیم برشگردونیم چنان ضجه میزد که تن هرکی میلرزید چه برسه به منو سردار، هرچی هم باهانش صحبت میکردیم نمیتونست جواب بده.

با اینکه بچه باهوش و سر زبون داری بود اما نمیخواست که جواب بده و این از همه چی بیشتر مارو اذیت میکرد.

من هم سعی میکردم برای اینکه بچه ام ازم دور نشه آخر هفته ها حتما کاری کنم که بهش خیلی خوش بگذره، تموم هفته کلی برنامه براش میچیدم، به پارک ببرم، به نمایش کودک ببرم، به هم سه تایی که خریدی که نیوان خیلی دوست داشت ببریم یا باهم آشپزی کنیم و اجازه بدم هرکاری دوست داره بکنه.

فکر میکردم شاید پانته آ بهش آزادی لازمو برای رشد خلاقیت و استعدادش نده و فقط بهش بکن نکن بگه و نیوان سرکوب کنه برای همین سعی میکردم برای محیطی رو بسازم که بفهمه خونه ی ما خونه اش...

چهار سال بعد که برمیگرده غریبه نباشه بلکه حس کنه به خونه اش برگشته، همه جمعه ها خانواده هامون دور هم جمع میشدن و بنا به تفکر من، همه هم همین کارو میکردن. با نیوان کلی بازی میکردن و گهگاهی فقط گهگاهی براش هدیه میخریدن که اینو بهش تلقین کنم که اگه تو سمت ما بیای بهت باج میدیم یا اجازه داری هر کاری انجام بدی چون ما میخواییم به هر قیمتی تورو داشته باشیم.

چندتا مقاله و کتاب خونده بودم، خیلی جالب بود که بچه ها تو گروه سنی سه تا چهار سال خیلی با داستان ها ارتباط برقرار میکنند و حرفامونو باید در قالب یه داستان برای کودک تعریف کنیم و گاهی حتی قهرمان داستان خود کودک باشه، قهرمانی که کار درست و مثبت انجام میده.

طی یه شب آخر هفته که پیشم بود و گاهی حتی جمعه ها سردار به زور و دعوا پانته آ نیوان نگهش میداشت و شنبه صبح میبردش؛ برای نیوان داستان تعریف میکردم و خیلی استقبال میکرد.

اون شب پنج شنبه بود و نیوان پیش ما بود، داشتم برای سردار چای میریختم که نیوان هم توی آشپزخونه کنارم ایستاده بود و نق میزد،

بهش نگاه کردم و گفتم: چیه مامان؟ چرا نق نقو شدی!!؟

عاصی شده دستاشو از بالا به پایین آورد گفت:

-آخه تو نمیای تو اتاق باهام بازی کنی.

-گفتم بازی کن منم میام، بابا گناه داره تازه از سرکار اومده خسته ست بعد ناراحت میشه من براش چای نبرما.

نیوان-من تهنا(تنها) توی اتاق برم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اتاقت همین جاست نیوان، من از اینجا هم میتونم تو اتاقتو ببینم.

نیوان-من میترسم.

-از چی میترسی؟

نیوان-از اون آقائه بیاد.

«یکه خورده نیوان نگاهش کردم و قوری روی این گذاشتم و دست نیوان گرفتم و روی صندلی نشستم تا قدم نزدیک قدش بشه چون میخواستم جدی باهاش صحبت کنم و وقتی با یه کودک میخوایم جدی صحبت کنیم باید هم قدش بشیم که نترسه و ترس باعث نشه که گوش نده.»

-کدوم آقائه؟

نیوان با همون حالت قبلی گفت:

-همون آقائه دیگه، مو نداره.

- مو نداره؟ داییتو میگی؟

نیوان-نه، دایی مو داره. « قلبم هری ریخت، هزارتا فکر توی کسری از ثانیه تو سرم اومد.»

-یا علی! نیوان آقائه میاد خونه ی پانته آ؟!!

نیوان-مامان بیا بازی کنیم.

-نیوان جون پسر ، اگر جوابمو بدی میام همین الان باهم بازی میکنیم باشه...

نیوان شروع به نق نق گریه کرد و پاشو روی زمین کوبید و گفت:

-نه بریم بازی کنیم، الان بازی کنیم.

سردار اومد و گفت: آلا چیه؟! چرا گریه میکنه؟!

«نیوان به پهنای صورت شروع کرد به گریه کردن، نیوان تو بغلم گرفتم و گفتم: سردار یکی داره بچه امو میترسونه.

سردار-کی؟! «سردار اومد جلو موهای نیوان نوازش کرد و گفت:» چیه بابایی؟ کی پسرمو اذیت کرده؟

نیوان برگشت به من نگاه کرد و گفت: بریم بازی کنیم.

-باشه مامانی میریم چرا گریه میکنی؟!

سردار با تعجب نگام کرد و از جا بلند شدم و گفتم: چی شده؟!!!!

-این گریه اش برای بازی نیست، من بچه امو میشناسم دیگه... «نیوان زمین گذاشتم و گفتم:» بریم، بریم.

سردار-یعنی چی؟

-صبر کن بزار استرسش بره بینم حرف میزنه، این بچه میاد یه کلمه از اونجا نمیگه بعد شروع میکنه به گریه کردن.

سردار- شاید میزنه بچه رو؟ نیوان...

-الان نپرس وایستا یکم باهاتش بازی کنم.

سردار- تو از کجا فهمیدی یکی داره اذیتش میکنه؟

-از یه مرد کچل حرف زد؛ میگه تنها نمیرم تو اتاق میترسم اون بیاد.

سردار صورتش کبود شد و رگای گردنش بیرون زد و با صدای دورگه گفت:

-مرد رفت و آمد داره؟

یکه خورده به سردار نگاه کردم و با تعصب گفتم:

-گیرم که رفت و آمد کنه! تو چیکار داری؟

سردار-نوچ! «با لحن عصبی ولی تن صدای کنترل شده گفت»: رفت آمد کنه به من چه، بچه ی من اونجاست، به اون چیکار دارم من؟ توهم وقت گیر میاری به من گیر بدی؟

با غیض قد و بالاشو نگاه کردم و گفتم:

-چایتو، بردار بخور تا من پیام.

سردار-بدنشو چک کن.

«رفتم تو اتاق با نیوان یکم بازی کردم ولی تو چه حالتی بازی کردیم، نیوان توی بغلم نشست و لگو ساخت، هرچی بهش گفتم: نیوان مامان من نمیتونم زیاد چهار زانو بشینم که پسرم بشین زمین باهات بازی میکنم، باز زد زیر گریه و گفت: نه نه اینجا بشینم.»

با نگرانی به نیوان نگاه کردم، هفته ی قبل اینطوری نبود، درسته میومد خیلی بهم میچسبید و مامان مامان میکرد اما اینطوری نبود که بترسه، آروم لباسشو خواستم کنار بزنم، سریع لباسشو پایین کشید و لگو بهم داد و گفت:

-اینو کجا بزارم؟

-نیوان مامان پانته آ مهمون داره؟

نیوان جوابمو نداد و گفتم: دایی و مامان پانته آ فقط خونه بودن؟

نیوان-خونه دایی برف اومد.

-خونه دایی؟!!!

«همیشه اگر از خونه ی پانته آ میخواست حرف بزنه میگفت خونه ی پانته آ، بهش مامان
نمیگفت شاید هم توی ذهنش این بود که مامان یک نفره، دو نفر مامان نمیشه! به هر
دلیلی که برای خود نیوان موجه بود پانته آ رو به اسم صدا میکرد، با اینکه من وقتی
میخواستم خطاب کنم اکثرا مامان پانته آ میگفتم؛ اما الان قضیه اینکه چرا گفته "خونه
دایی"!!!!!!»

-خونه دایی یعنی خونه مامان پانته آ؟

«نیوان از رو پام بلند شد و رفت طرف سبد لگوهاش، برگشت نگاهم کرد و گفت:» نری
ها میخوام لگو بردارم.

-سردار؟

سردار اومد و گفت: حرف زد؟!!

-نه میگم میگه خونه دایی برف اومد.

سردار-خونه دایی کجاست؟! یارو گور نداره که کفن داشته باشه.

-سردار! یعنی نفهمیدی؟ «سردار گیج نگاهم کرد و گفتم»: خونه ی دایی همون خونه ی
پانته آست.

سردار-یعنی چی؟ شاید بچه رو یه جا بردن بهش گفتن اینجا خونه دایی.

-توی خونه پانته آ چه چیز مشخصی هست که الان به نیوان نشونه بدیم ببینیم همون
خونه پانته آست یا جای دیگه ای، مثلا چه میدونم یه مجسمه ای یه تابلویی، یه چیز
خاص تو خونه اش که نیوان شناساییش کرده باشه.

«سردار چشماشو ریز کرد منو نگاه کرد، انگار هر چقدر چشماشو ریز تر کنه فکرش جمع تر میشه، به خودم نهیب زدم الان میفهمی سردار که سردار توی خونه ی پانته آ رفته یا نه.»

سردار-یه عروسک بزرگ چینی داره از اینا که لباس عروس کلاسیک... «لگوی نیوان برداشتم و با حرص خشم پرت کردم طرف سردار و جاخالی داد یکه خورده گفت»: عههههه!!!! چته؟

-تف تو روت سردار، رفتی تو خونه پانته آ چه غلطی بکنی.

سردار با چشمای ثابت و خیره گفت:

-چی میگی؟! نیوان خواب بود بردم بالا...

با حرص و دندونای روهم گفتم: جلوی در تحویل میدادی باید میرفتی تو؟

سردار-جلوی در تحویل دادم دیگه.

-بعد کله اتو کردی تو خونه واری کردی؟

سردار-نوچ نوچ نوچ «سری به طرفین تکون داد و با همون حال قبلی گفتم»: درد!

سردار-در خونه رو چهار طاق باز گذاشت عروسک جلوی چشمم بود دیگه.

-تو جرات داری باز تخم کن بین من آتیشت میزنم یانه.

سردار با اخم ولی لحن آرام گفت: بی ادب، درست نمیشی نه؟

نیوان باز اومد رو پام نشست و گفتم: نیوان مامانم، خونه دایی از این عروس خوشگلا روی میز داره؟

نیوان-پانته آ گفته دست نزنم.

-به عروسکِ عروسِ خونه دایی؟

نیوان سری تکون داد و به سردار نگاه کردم و سردار گفت:

-نیوان خونه ی پانته آ عروسک عروس داره یا خونه دایی؟

«نیوان به سردار نگاه کرد و لگو هاررو زمین گذاشت و گفت:» مامان من جیش دارم.

«به سردار نگاه کردم و زیر لب گفتم:» همون خونه است.

از جا بلند شدم، کمرم خم مونده بود، سردار گفت:

-بیا بابا بریم. «نیوان عقب رفت و پشت من قایم شد، با تعجب به سردار نگاه کردم، سردار یکه خورده گفت:»

-نیوان؟! چی شد بابایی؟

نیوان-با مامان میرم، تو نیا.

سردار زانو زد، دستشو طرف نیوان که از کنار پام سرک میکشید تا سردار رو ببینه؛دراز کرد و گفت:

-چرا پسرم تو که با بابا اومدی.

نیوان با بغض گفت: مامان!

«قلبم هری ریخت، توی صدای نیوان ترس و لرز بود، با تردید نگاهمو از سردار گرفتم که به نیوان نگاه کنم، دیدم نیوان خودشو خیس کرد، منو سردار با تعجب و وارفته گفتیم:»

نیوان!!!!

نیوان بلند بلند با وحشت زد زیر گریه و در حالی که میلرزید گفت:

-ببخشید، ببخشید... نمی... نمیخوا... ستم....

-اوا! اوا مامان...الهی من بمیرم اشکال نداره...

سردار-نیوان عیب نداره نترس...

نیوان عقب عقب رفت و گفتم: یا علی! سردار!

نیوان دستشو برای ممانعت مقابلم گرفت و گفت: مامانی...

-نیوان اشکال نداره، گریه نکن من اینجارو تمیز میکنم، بیا بغلم..

نیوان دستشو تکون میداد در حالی که پاهاشو روی زمین میکوبید میگفت: نه نه، نه نه
بخشید.

به سردار نگاه کردم و دستمو به سرم گرفتم و گفتم: وای سردار، بچه امو چیکار کردن؟

سردار اومد بره، با دستم جلوشو گرفتم و گفتم:

-تو برو بیرون میترسه، برو من میارمش.

سردار عصبی بود، با صورت برزخی نگام کرد و گذاشت رفت و دستامو باز کردم و گفتم:

-نیوان بیا بغل مامان، من عاشقتم، من دوستت دارم، اصلا اشکال نداره باهم تمیزش

میکنیم، مامان دوست داره نیوان، بیا پسر، من دعوات نمیکنم.

نیوان با بغض گفت: بخشید.

-باشه پسر، بیا بغلم...

«با تردید به جلو قدم برداشت، سعی کردم گریه نکنم فقط لبخند بزنم که به طرفم
بیاد، برای نیوان پیش اومده بود خودشو خیس کنه اما هیچ وقت این رفتار رو نمیکرد!

بغلش کردم بوسیدمشو گفتم: نیوان چرا زودتر نگفتی؟

با لکنت و بغض گفت: گف...گفتم.

جیغ زدم: سردار.

سردار اصلاً نمی شنید، لباس نیوان^۱ توی کسری از ثانیه در آورد، تنشو چک کرد، نیوان از ترس میلرزید هق هق میکرد و منو جیغ میزد، یه لگو برداشتم پرت کردم طرف پای سردار و جیغ زدم: سردار.

سردار داد زد: دست زدن به بچه ام حتماً، از من میترسه، از حموم و دستشویی میترسه، یه کاری کردن، یه غلطی یه مرد باهوش کرده...
-سردار!!!!!!، بزارش زمین بچه ام سخته کرد.

سردار نیوان^۲ تا گذاشت زمین، نیوان دوید طرفم، بغلش کردم و گفتم:

-جان؟ جان؟ ببخشید... سردار خاک تو سرت اینطوری بچه رو میگیرن؟ گند زدی تو روان بچه احمق!

سردار- برای چی از من میترسه؟ من از بچگی حموم بردمش، من دستشویی بردمش الان از من میترسه، چطور هفته ی قبل اینطوری نبود! این بچه یه طوری شده....

با عصبانیت گفتم: اینطوری باید بکنی؟! ازت متنفر بشه بترسه!

«سردار عصبی با صدای دورگه گفت»: دارم دیوونه میشم میگی آرامشمو حفظ کنم؟

در حالی که سعی میکردم تن صدامو پایین بیارم، با صدایی که میلرزید گفتم:

-برو بیرون. «سردار با صدای بلند و شمرده با تاکید گفت»:

سردار- من پدرشم.

جیغ زدم: برو بیرون من آرومش کنم.

«نیوان هم با جیغ من جیغ میزد و تو بغلم میلریزد، محکم بغلش کردم و گفتم:»
ببخشید ببخشید خوشگلم، من اینجام، بابا رفت، قربونت برم نترس...نترس...بابا باهات
شوخی کرد، نترس مامانی، دیگه شوخی نمیکنه من نمیزارم...
نوازشش کردم، بوسیدمش، کم کم آرام شد و ترجیح دادم فقط لباس تنش کنم تا بخوابه،
اول از گریه به سسکه افتاده بود ولی کم کم آرام شد.
از جام به سختی بلند شدم از اتاق بیرون رفتیم، سردار روی زمین بین دوتا مبل نشسته
بود و دستشو به سرش گرفته بود، صداش کردم: سردار.
سرشو بلند کرد، چشماش غلتان خون بود، صورتش خیس بود، از جا بلند شد و گفت:
-مادرشو به عزاش میسونم.
با هول گفتم: واستا! الکی همیشه قضاوت کرد، رو تنش هیچی نیست خودشم که تعریف
نمیکنه.
سردار-پس چرا اینطوری شده؟ بچه ام از من میترسه!
-باید بریم دکتر.
سردار-میریم پزشک قانونی.
-سردار بچه از ترس سخته میکنه.
سردار با صدای خفه و چشمای پر اشک گفت: به بچه ی من تعرض شده دارم دیوونه
میشم!
«با بغض گفتم: الان نه سردار، تنش هنوز داره میلرزه، ببینش. « نیوان رفته باز پشت
پام قایم شده بود.»
سردار وارفته روی مبل نشست و گفت:

-والای، آلا! چه خاکی توی سرم بریزم!؟

نیوان با بغض گفت: مامان، بریم.

-کجا بریم مادر؟

نیوان به اتاقش اشاره کرد و به سردار که با حسرت نیوان نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم:

-برو یه کادو بخر بیا.

سردار سری به طرفین تگون داد و گفت: چیکار کنم آلا.

-ای وای سردار! تو سر بزنگاه جای عمل فقط کاسه ی چه کنم چه کنم دستت میگیری.

رفتم به نیوان یه لیوان آب دادم بردمش تو اتاق خوابوندمش، اما تو خواب هم نفسای بلند میکشید، انگار تو گریه نفس کم میاره نفس بلند میکشه.

سردار اومد دم اتاق گفت:

-برم بگیرم بزمنشون اعتراف بگیرم؟

-مگه ساواکی؟ باید با مدرک بریم جلو.

سردار-یعنی بزارم بچه ام آزار جنسی ببینه.

-ما مطمئن نیستیم فقط حدس میزنیم.

سردار-صبح میریم پزشک قانونی اگه بگن حدسمون درسته، میکشمشون « با چشمای سرخ نگام کرد و گفت»:

-همه چی رو پزشک قانونی میفهمه دیگه نه؟

با دلواپسی گفتم: نمیدونم سردار، انقد چون و چرا نکن مغزم داره میتَرکه. «موهای نیوان نوازش کردم و گفتم»: بچه خوشگله، سفیده، تپل موپله، توی خونه ی اونم معلوم نیست چه خبره، باید خونه اش نزدیک ما میبود، میدیدم کی میره کی میاد.

سردار کف دستاشو محکم روی موهاش کشید و نفس عصبی از دهنش بیرون داد و گفت: -برم یه زنگ بزنگم دو نفر پاشن برن دم خونه ی پانته آ ببیند کسی یه مرد کچل دیده.

-نیوان با پانته آ قهره، وقتی اسمشو نمیبره به خونه اش میگه خونه دایی یعنی قهره، بچه ها اینطوری قهر میکنند.

سردار-معلوم نیست چه گهی خورده که!

از اتاق رفت بیرون و با بغض گفتم: چیکار کردن نیوان؟ الهی بگردم برات مظلوم من، معصوم من، بی گناه.

سرشو بوسیدم و گفتم: الهی قربونت برم، من بمیرم یه تار مو ازت کم نشه.

تا صبح بالا سر نیوان نشسته بودیم حرف زدیم، معادله چیدیم، نقشه کشیدیم، پاک کردیم، راه حل ساختیم و خراب کردیم، تا میومدیم به نیوان دست بزیم، نیوان هم تو خواب بغض میکرد دستمونو پس میزد، سردار خودشو باخته بود های های گریه میکرد و من بدتر از سردار بودم....

صبح نیوان تا بیدار بشه سردار رو فرستادم یه هدیه بگیره، یه کیک، بادکنکی، چیزایی که نیوان دوست داره بگیره که کار دیشب سردار تو ذهنش کمرنگ کنه، نیوان که بیدار شد، سردار اون ماشین اسباب بازی رو بهش داد و روی کیک با طرح باب اسفنجی فشفشه روشن کردیم، کلی ذوق کرد، اما منو سردار با بغض و چشمای پر از اشک نگاش میکردیم.

بعد صبحونه حاضرش کردم و گفتم: بریم پارک نیوان من بازی کنه...

«اول رفتیم پارک حسابی بازی کرد و بعد بردیم پزشک قانونی، اما جمعه تعطیل، با وارتگی سردار رو نگاه کردم و گفتم»:

-والای چیکار کنیم؟

سردار-میریم بیمارستان.

-نیوان بیمارستان ببینه میترسه.

سردار-چاره ای نداریم، باید بفهمیم.

استرس منو سردار انقدر زیاد بود که هرکی از چشمامون میخوند که یه اتفاق بدی برای بچه امون افتاده، وارد بیمارستان شدیم، نیوان خاطره ی بدی از دکتر و بیمارستان نداشت، با تعجب همه رو نگاه میکرد، سردار گفت:

-برم اول با دکتر صحبت کنم بعد بیایید تو اتاق معاینه کنه.

سری تکون داد تا سردار بیاد برای نیوان داستان تعریف کردم:

-نیوان یه روز دختر کوچولویی بود که قرار میشه بره خونه ی دوستش مهمونی، اونم بدون مامان و باباش، لباساشو عوض کرد، موهاشو شونه کرد، عروسکشو برداشت و رفت خونه ی دوستش، دوستش کلی خوشحال شد و گفت: بیا باهم بازی کنیم، رفت همه ی عروسکشو آورد باهم کلی بازی کردن، بعد بابای دوستش براشون کلی خوراکی آورد و گفت: دخترا بیایید یکم خوراکی بخورید بعد دوباره بازی کنید.

نیوان-مامانش کجا بود؟

-مامانش خونه نبود.

نیوان با ترس منو نگاه کرد و گفت: نی نی گریه کرد رفت پیش دوستش؟

-برای چی گریه کنه؟

نیوان-مامان دوستش نبود دیگه.

یه خانومی اومد رفت تو اتاق دکتر با تعجب نگاهش کرد، این کی بود!! چقدر حرف زدن سردار با دکتر طول کشید!

نیوان-مامان، نی نی چیشد؟!

نیوان ابروهایش بالا داد و با تردید به یه طرف دیگه سالن نگاه کرد، انگار داشت فکر میکرد، عاصی شده دستاشو از بالا به پایین آورد و گفت:
-آره دیگه.

-چرا؟ مگه بابای نی نی کار بدی میکنه؟

نیوان منو نگاه کرد و با هیجان و ترس گفت:

-میزنه نی نی رو.

-کجاش میزنه؟

نیوان منو با ابروهای که موج دار شده بود و صورت نگران و پر از تشویش بود نگاه کرد و گفت:

-نمیزنه، نی نی رو میگیره میبره تو حموم، نی نی هم هم جیغ میزنه مامانشو صدا میکنه.

«چشمامو روهم گذاشتم و زمزمه کردم»:

-یا علی! یا علی... «به خودم تسلی دادم و گفتم»: آلا آروم باش باید خودتو حفظ کنی تا

نیوان بگه.»

چشمامو باز کردم، نیوان نگران نگام میکرد، دست به بدن نیوان زدم و گفتم:

-تو حموم به اینجای نی نی دست زد؟

نیوان با بغض نگام کرد و بغلم کرد، حس کردم یکی از جونم پنجاه سال کم کرد، بی
جون گفتم:

-ای وای ای وای! نیوان!

نیوان- چراغارو نباید خاموش کنیم.

-چی!!!

نیوان- من میترسم چراغا خاموش.

تیکه های پازل وقتی کنارهم قرار میگرفت میشد فهمید که نیوان توی حموم با چراغای
خاموش مورد آزار جنسی قرار گرفته، من قبلا چندین بار وقتی نیوان حموم یا دستشویی
میبردم بهش گفته بودم:

« جز من و بابا و پانته آ» کسی نباید تورو دستشویی و حموم ببره چون کار بدی، هرکی
هم اینکارو کرد جیغ بزن، گاز بگیر، بهش بارها اندام های خصوصی شو گفته بودم، نیوان
میفهمید بهش دست درازی شده اما هیچ علامت عیانی روی بدنش نیست! یعنی چی
شد؟!!!

سردار با صورت برافروخته و مژه های خیس و چشمای پف کرده و سرخ در اتاقو باز کرد
و با صدای گرفته گفت:

-آلا!

-سردار بیا خودت ببر، من...جونم داره میره.

سردار با هول اومد طرفم و گفت: چیه؟ خوبی؟

-سردار، توی حموم تاریک بوده، پانته آ خونه نبوده.

سردار هاج و واج با رنگ سفید و پریده نگام میکرد، زیر لب نجوا کرد: وای! وای!

«دستشو به دیوار گرفت اما نتونست خودشو نگه داره، وارفت روی زمین با هول گفتم»:
سردار! سردار خاک بر سرم...

دکتر و همون خانمی که به اتاق رفته بود اومدن بیرون و دکتر به سردار کمک کرد بلند بشه، خانمه به یکی گفت برای سردار آب بیارن، سردار با بی جونی گفت:
-دکتر به خا...خانمم گفته...الان... الان گفته...

دکتر-باشه مرد! یکم خود دار باش، خداروشکر بچه الان حداقل وضعیت جسمانی ظاهری خوبی داره...صبر کن شاید خیال بافی کودکانه ست،بچه ها توی این سن گاهی تخیل هاشون خیلی قوی کار میکنه...
-دکتر! این...این تخیل نیست.

دکتر-اجازه بده معاینه بشه، الحمدالله پدر و مادر آگاهی هستید، بچه گفته «ف» فرحزاد رفتید،خیلی از پدر و مادرا بارها به بچه اشون تعرض میشه و نمی فهمند.

دکتر به نیوان نگاهی کرد و موهاشو نوازش کرد و گفت: خانوم دکتر.

«همون خانمه رو صدا میکرد و خانم اومد و دکتر گفت»: خانوم دکتر روان شناسند، نگران نباشید.

روان شناس که خانم قیاسی بود پیشنهاد داد که نیوان اول به اتاق خودش ببریم که یه گوشه ی اتاق جایگاه بچه ها برای بازی بود، نیوان به سمت اون جایگاه رفت ولی بعد برگشت منو نگران نگاه کرد و گفت:

-مامان بیا.

-من اینجام مامان، نمیرم پسر بازی کن.

روی مبل های اتاق کنار سردار نشستم، بی صدا اشک می ریختم. خانم قیاسی در حین بازی با نیوان باهانش صحبت میکرد، بعد از چند دقیقه از کنار جایگاه بازی بلند شد، چندتا ورق از روی میزش برداشت و تست از نیوان گرفت، نیوان هم هر از گاهی برمیگشت فقط منو نگاه میکرد و میگفتم:

-من اینجام پسر، نمیرم.

بعد حدود نیم ساعت خانم قیاسی اومد سمت ما و گفت:

-من خیلی متاسفم که این خبر رو میدم ولی حدستون درسته...

«گوشی سردار زنگ خورد، گوشی سردار زنگ خورد، به صفحه گوشی نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد، دست روی صورتش کشید تا اشکاش پاک بشه و بعد از جا بلند شد و رفت بیرون، آقا دکتر گفت»:

-صد درصد با معاینه مقابله میکنه ولی باید تحمل کنید تا معاینه کنم.

خانم قیاسی-ظاهرا طرف نتونسته کارشو انجام بده، یکی سر رسیده یا یه اتفاقی افتاده که طرف ادامه نداده.

دستمو به سرم گرفتم، قلبم انگار ریش ریش میکردن، دست دیگه امو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-والای خدا، الهی من بمیرم، وای بچه ام خدا، به خودت سپردم...

دکتر-پدرشم بیاد ببریمش، من نامه برای پزشک قانونی هم مینویسم.

سردار اومد، حالش بدتر از دقایق قبل بود اما حرفی نزد، نیوان بردن، من داخل اتاق نرفتم، اینور اتاق ضجه میزد. صدای جیغ نیوان شبیه تیغ بود که روی بدنم میکشن، فقط

منو صدا میزد، دلم میخواد همه رو پس بزخم و تو بغلم بگیرمش اما من داخل اتاق نرفتم که مانع کارشون نشم، انقد مشتمو گره زده بودم، تموم ناخنم توی دستم فرو رفته بود...

سردار، نیوان و مامان گو از اتاق آورد بیرون...نیوان تا منو دید با نفسای بریدش با تمنا میگفت: ما...ما...ن، ما...ما...ن

بغلش کردم و گفتم: جان؟ جان؟ تموم شد، تموم شد...دیگه به کسی نمیدمت، تموم شد طفل معصوم من...بگردم برات خدا لعنتشون کنه، بمیرم من که تو اذیت شدی...

سربلند کردم سردارو دیدم، انگار توی دو دقیقه دوسال پیر شده، آرم صدا کردم: «سردار!» سردار باغم بهم نگاه کرد و گفت: ما...فقط دست و پاشو چک کردیم...روی پوست سطحی بدنش هیچی نیست...اما...اما...

«با گریه گفت: آلا، حیوون...حیوون ها هم بچه های کوچیکترشون کار ندارن حیوونا...

روی زمین نشست و چنگشو توی موهاش فرو کرد و دقایقی هر دو ساکت و بهت زده بودیم، مغزمون انگار هنگ کرده بود، سردار آروم و با صدای خش دار گفت:

-یه بچه بازه...بچه با...باز...که حتی یه کبودی روی دست و پا شکمش نیست..میخوام برم بکشمش، برم زنده زنده آتیشش بزخم...حضانت بچه امو میگیرم، نمیزارم برگرده توی اون طویله، پدر بی پدر اون زنیکه هم درمیارم، پدر اون داداش عوضیشم درمیارم.

-داداشش!!!؟

«بهت زده و حیرون به سردار با چشمایی که از اشک های مملو تو کاسه ی چشم تار میدیدم نگاه کردم و گفتم: بچه ها فهمیدن کیه، دوست داداششه که توی خونه اینا هم رفت و آمد میکنه، همسایه ها بارها دیدنش.

-کچل؟

سردار سری تکون داد و گفتم: پانته آ کجا بوده؟

سردار با حرص و صدای دورگه گفت: سر قبر من.

با غصه سردار رو نگاه کردم....

انقدر توی اون حالت بودیم تا نیوان توی بغلم خوابید و سردار بغلش کرد، بی جون و سردرگم راهی خونه شدیم... نمیدونستیم اصلا باید به خانواده هامون بگیم یانه ولی... تصمیم گرفتیم توسط خودمون بفهمند تا تعریف شده توسط دیگران بدونند، حاج آقا وقتی فهمید فشارش به قدری بالا رفت که راهی بیمارستان شد...

خونه امون دوباره قیامت شده بود، انگار یک توی خونه امون مرده، همه های های گریه میکردند.

نیوان هم از وقتی از بیمارستان برگشته بودیم، بدتر شده بود، همش میترسید و گریه میکرد و طرف هیچ مردی نمیرفت و فقط به من می چسبید، شهین خانوم همراه گریه خودزنی هم میکرد و نیوان بدتر میترسوند....

دکتر برای نیوان دوتا پماد نوشته بود اما نیوان اجازه نمیداد به راحتی براش بزنم.. انقدر گریه میکرد و جیغ میزد که بدتر تشویش و استرس همه جا پخش میکرد، طفلک بچه گناهی نداشت، میترسید!

مادر و پدرامون خونه امون مونده بودن، تا صبح هیچ کس نمیتونست بخوابه، فقط حرف میزدیم و عزاداری دردای نیوان میکردیم... دم دمای صبح خوابمون برد.

حاجی تصمیم داشت وکیلی بگیره که پدر پانته آ و برادرش و دوست برادرشو دربیاره، شهین خانوم هم قصد کشت پانته آ رو داشت، تا همون صبح نقشه ی قتل پانته آ رو میکشید، مامان و بابای بیچاره ی من علاوه بر اینکه دل نگران من بودن، غصه ی نیوان کوچولو و بی گناهم میخوردن....

صبح علی الطلوع، نیوانُ بردیم پزشک قانونی، تموم اتفاقات بیمارستان از سر گرفته شد...
زمان اتفاق برای چندین ساعت قبل اومدن اومدن نیوان به خونه امون بود، این حرف
تقریبی دکتر بود، دکتر گفته بود برای حداکثر ۷۲ ساعت قبل، شده التهاب و زخما
اینطوری میکنه، پزشک قانونی بین انگشتای نیوان و روی سرش کوفتگی سرخ رنگ پیدا
کرده بود، چیزی که از نگاه ما دور بود...

آسیب وارده به نیوان باعث شده بود نتونه ادرارشو به خوبی نگه داره، فشار تو ناحیه از کمر
نیوان بود که ابدًا هیچ کبودی هم نبوده اما عصبی که مربوط به حفظ ادرارِ آسیب دیده
بود... دکتر گفت «میتونه بر اثر فشار یا تقلا یا حتی ضربه باشه.»

تا نیوان بیاد از گریه هلاک شده بود، دستور و حکم پزشک قانونی رو گرفتیم و دادسرا
رفتیم، شکایت تنظیم کردیم. وکیل حاج آقا «آقای حاضری» هم سر رسید و مدارکمونو
گرفت و گفت:

-من دیگه هستم شما برید.

«حاج آقا هم حاضری رو کلی سفارش کرد و حتی تهدید کرد و وعده و وعید داد که
حسابی سنگ تموم بزاره.»

وقتی برگشتیم خونه هر هفت نفر شبیه مرده متحرک بودیم، نیوان بی جون یا تو بغل
من بود یا مامان یا شهین خانوم اما ابدًا حتی به طرف سردار یا پدارامون نگاه هم نمیکرد.
خسته و درمونده رسیدیم خونه دیدیم پانته آ دم در، تا مارو دید گفت:

-بچه ی منو برداشتید برید دست جمعی کجا؟ امروز شنبه...

سردار که بین در ماشینو، بدنه ی ماشین بود، درو ول کرد و دوید رفت سمت پانته آ،
حاج آقا و بابا با اون سنشون دویدن تا جلوی سردارو بگیرن، سردار موهای پانته آ رو از
پشت گرفته بود، سه چهار تا محکم تو سر و صورت پانته آ زد و داد زد:

-بچه ی تو؟ کثافت عوضی تو کدوم گوری میری که بچه ی من خونه تنها با داداش
یالغوزته، زنده زنده خاکت میکنم، پوستتو میکنم کثافت...

پانته آ جیغ میزد، حاجی و بابا سردار رو از پانته آ جدا کردن، ما سه تا زنا از چند قدمی
فقط ایستادیم نگاه کردیم، دلم میخواست سردار بیشتر میزدش، دلم میخواست سالم
بودم میرفتم کمک سردار باهم لهش میکردیم.

پانته آ- دست رو من بلند میکنی...

سردار با عصبانیت و حرص و دندون قروچه در حالی که تو دستای پدرامون تقلا میکرد
گفت:

-دهنتو ببند زر نزن، برو دنبال سوراخ موش باش میخوام پدر تو و داداش «...» و اون
دوستِ حروم زاده اشو دربیارم، به بچه ی من دست میزنه؟ آتیششون میزنم
حیوون... حیووون... بچم پیشت امانت بود حیوون...

حاجی داد زد: سردار بسه.

سردار با گریه گفت: بچه ام سه سالشه... سه سالشه...

نیوان زد زیر گریه و گفت: مامان...

-جان نترس، نترس پسرم...

پانته آ شوکه سردار رو نگاه میکرد، با چشمای پر از اشک، وحشت شده به همه مون
نگاهی کرد و آروم گفت:

-چی شده؟

سردار دوباره جست زد بگیرتش بزندش، پانته آ جیغ زد و خودشو عقب کشید و سردار با
صدای درگه گفت:

-گورتو گم کن کثافت، همه تونو میندازم زندان، پدر پدرسگتو درمیارم...

همسایه ها اومدن پایین و پانته آ با گریه گفت:

-سردار من از چیزی خبر ندارم.....

سردار با تموم قدرت تقلا میکرد که حاجی و بابا ولش کنند و حمله کنه سمت پانته آ، با همون حالش میگفت:

-ولم کن...حاجی ولم کن، جوابشو بدم...بیچه امو دستت امانت دادم، کثافت ولش کردی
کدوم گوری رفتی که گیر نامردا بیفته...

«شهین خانوم با گریه جلوی دهن سردارو گرفت و گفت:» مادر آروم باش الهی دورت
بگردم، آروم...آروم..

مامان نیوان ازم گرفت و گفت:

-من میرم سرکوچه یه چیزی برای نیوان بخرم، برو جلو شوهرتو آروم کن...

مامان رفت و نیوان همچنان میگفت: مامان بیا...

«میخواستم تا به سردار میرسم بغضم قورت بدم نشد، با همون بغض رفتم جلوی سردار
گرفتم و گفتم:» بسه...بسه...

سردار با گریه گفت: بچه ام سه سالشه، بچم سه سالشه آلا...چه گناهی داره.

صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم و گفتم: تموم شد دیگه پیش ماست، تموم شد، آروم
شو...آروم...

لبامو محکم روی هم گذاشتم، برگشتم دیدم پانته آ شوکه روی زمین ولو شده و داره به
روبرو نگاه میکنه، رفتم بالاسرشو گفتم:

-پاشو جمع کن یالا...برو خونه ات خودتو آماده ی دادگاه کن...

پانته آ با چشمای خیس نگام کرد و گفت: من نمی دونستم.

-چون مادر نیستی، خاک تو سرت، برو بمیر، برای پول زندگی امن بچه اتم گرفتی، خوب شد؟ حالا پول بدردت میخوره حریص بدبخت.

پانته آ با گریه گفت: سردار من مراقب...

سردار داد زد: پاشو گمشو، گمشو تا نکشمت، گمشوووو....

شهین خانم آرنج پانته آ رو گرفت و با حرص گفت:

-پاشو برو دیگه، بزنه شل و پل بشی؟ پاشو برو فانوس بگیر دور شهر بچرخ، پشت گوشتو دیدی نوه ی منم میبنی.

پانته آ در حالی که تلو تلو زنان میرفت با گریه میگفت: نمیدونستم...من خبر نداشتم...

حاج آقا و بابا، سردار رو رها کردن، همونجا رو زمین وارفت، حاج آقا به بابا گفت:

-میبرمشون خونه ی خودم، وانجا خیالم راحت، باید حواسمون به حال نیوان باشه.

بابا سری تکون داد و به من نگاه کرد و گفت:

-حاج آقا درست میگن، نیوان نیاز به مراقبت داره...

سردار-دیگه این بچه حالش درست میشه مگه؟!

بابا-چرا نمیشه باباجان؟! الهی شکر که زودتر جلوشو گرفتیم، همه کنارهم کمک میکنیم

حال بچه جا میاد..

مامان-آلا؟

نیوان با بغض صدام کرد و مامان گفت: نه مامان نمیتونه بغل کنه، تو بغل من باش مامان هم اینجاست.

شهین خانوم-شما برید خونه، منو پروین خانم هم وسایل ضروری رو جمع میکنیم بیاییم....

بلاخره برای سه ماه ساکن خونه ی حاج اقا شدیم، طی این سه ماه مادر بیچاره ام و سلاله یه روز درمیون، دوسه روز توی هفته میومدن که هومونو داشته باشن.

سردار و حاج آقا جووری قضیه رو پیگیری کردن که از کنار جرم متهم صدتا جرم دیگه دراومد. سردار به پانته آ گفت یا حضانت بچه رو میدی یا شکایت میکنم پدرتو دربیارن..پانته آ هم از ترسش حضانت نیوان داد، سردار هم که از قبل شکایتو فرستاده بود، شکایتشو پس گرفت.

برادر پانته آ که همون روزی که پانته آ فهمید از ایران سر ضرب خارج شد اما متهم و گرفتن.

سردار هم تو دادگاه یه جور حمله کرد به یارو و دو سه تا مشت حواله ی صورتش کرد که دماغ متهم شکست و اون وسط سردار هم دیه داد.

بعد از گذشت سه ماه نیوان کم کم حالش بهتر و بهتر شد به کمک همون خانم دکتر قیاسی، اما همچنان بعد گذر سه ماه درمان باهش ادامه دادیم. نمیخواستم منم به نوبه ی خودم حتی از سر محبت های زیادی به نیوان آسیب بزنم، پس ترجیحا با دکتر قیاسی همچنان پیگیر درمان و مشاوره نیوان بودم.

حاج آقا بعد از دادگاه پیشنهاد داد خونه امونو عوض کنیم، و به خاطر اون هوار هوار سردار که همسایه ها باخبر شده بودن منم ترجیح میدادم خونه رو عوض کنیم، اینطوری برای آینده ی نیوان هم بهتر بود.

خونه ی نقلی ما تبدیل شد به یه واحد بزرگ توی آپارتمان ده طبقه، بعد این همه سختی و بالا و پایین زندگی حقمون بود کمی راحت تر و دلپذیر تر زندگی کنیم.

پانته آ همچنان ایران مونده بود، آخر هفته ها خودم نیوان میبردم میدیدم و میاوردمش، نمیزاشتم بمونه، سردار اجازه نمیداد، همین هم که اجازه چند ساعت دیدار رو میداد به خاطر حرفای منو و مامانم و بابا بود که راضی شد، هرچی باشه اونم مادر.

نیوان پنج ساله بود که بلاخره تصمیم دوسال قبلمون عملی شد و صاحب یه دختر هم شدیم، یه دختر با چشمای آبی شبیه چشمای خودم و این دقیقا همگام با دنیا اومدن دختر سلاله هم بود...

هیچ وقت نفهمیدم آخر رابطه ی ماکان و سلاله واقعا خوبه یا سلاله بلوف میزنه، اما چیز خاصی که دیدم این بود که سلاله داره با ماکان، با بد و خوبش میسازه و زندگی میکنه. بعد به دنیا اومدن «رز» دختر سلاله، کار مزون کاملاً به شیرین و البته شهلا سپرده شده بود، شیرین که دیگه خودش یه پا استاد شده بود.

بعد گذر این سال ها هنوز هردوشون مجرد بودن فقط وضعشون خیلی عوض شده بود، دیگه اون دخترای تو خونه ی بی اطلاع و.. نبودن، خیلی اجتماعی و به روز و رنگ شده بودن.

مجتبی هم هنوز مجرد بود، گاهی فکر میکردم شاید اگر خوشحالی خاصُ هیچ وقت توی چهره ی سلاله بعد از ازدواجش با ماکان ندیدم برای این بود که مجتبی هنوز هم گیر سلاله ست!

سردار...سردار... تموم ترساش از حاج آقا تموم شده بود، ترسای جدید و وسواسی گوناگون نسبت به بچه هارو گرفته بود، این سردار از اولم اخلاقی قوز بالا قوز بود، خیلی دلم میخواست شش ماه پیش دکتر قیاسی بزارمش شبانه روز روش کار کنه شاید اصلاح بشه، اما حیف که دکتر قیاسی زن بود و من نمیتونستم با خودم کنار بیام چون... هرچی باشه من عاشق این شوهر ترسوی محتاط، عذاب وجدان کاذب دار، گاهی احمق با شخصیت وابسته و دوست داشتنی و مهربون بودم.

۱۳۹۶/۹/۲۳

ساعت ۱:۴۳

نیلوفر قائمی فر